





ایر معذر

۳۱  
۳۲

صحنه

دیوان انوری

تعداد کتب  
۳۵۵

کتابخانه



۲۰۱۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان انوری

مؤلف

موضوع ف ۲۳۸۵

شماره ثبت کتاب ۳۵۵۳۹

بازدید شد  
۱۳۶۱

مجموعه  
کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
تاسیس ۱۳۰۲  
دفتر اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه  
۲۳۸۵



### بسم الله الرحمن الرحيم

تبع  
 آت  
 مقدر است که هر قدر مطلق  
 از شیشه می آید و در راه  
 جاده که خلیل الله را می برد راه  
 حصار کرده بر آن کوه کرم طارم  
 ناز از تواریخ رو حیات می کشد  
 نه بنشیند و در پیشش یک کنگره  
 در رو چنگ کرده است سیاه  
 در هر طرفه اندر بر محیط  
 به آنکه ایستاد او نشأت  
 چرخ می آید و آسمان می نشیند  
 جزا را آرد و جویش از مردم

کنند و صد و بیجاری جو کند از حق  
 نه خوب و نه شیشه بخار را در و فوق  
 ز مهر و ماه کشاده در انجمن حق  
 بگردا ورده از خیزگار از حق  
 نه از شیشه تو این ساخته یک کجایه  
 نه تیر خیز نه سامان بر شدن  
 بلطف داده و طبعش دور آرد  
 میان آب چنین خاک کرده رفته  
 گواه بسج دای شورش خاتم  
 کی ز کردش اوروشنی نگاه عشق  
 جز او بلطف که سازد و جو شوی

که هر فرزند هر باده مطلع صبح  
 که بویا  
 بنده است این قادری که  
 کنی ز کعبه ماره جسمه غبار  
 کی ذلیل کند قوم فیصل را از نظر  
 بر شکست موی ملک و ملکش  
 ز در باب تو بخشی جوستان  
 حکم مار دما ز اجاری از سودا  
 در فتنه هر بیدار نازده در تریا  
 بیایغ بلبل از شوق تو کشاده  
 و او در طلب آب طبع تو دل  
 نه در کف نام هر دلی امان تو آهو  
 ز مار ز قفس تو آری زار مروارید  
 تو نام سید مساوات مکن در  
 به پیام که آورده کرده اسم تصدیق  
 نه در پیام تو لا کرد  
 خلافت بود که مردم ز کجای

که بویا  
 بنده است این قادری که  
 کنی ز کعبه ماره جسمه غبار  
 کی ذلیل کند قوم فیصل را از نظر  
 بر شکست موی ملک و ملکش  
 ز در باب تو بخشی جوستان  
 حکم مار دما ز اجاری از سودا  
 در فتنه هر بیدار نازده در تریا  
 بیایغ بلبل از شوق تو کشاده  
 و او در طلب آب طبع تو دل  
 نه در کف نام هر دلی امان تو آهو  
 ز مار ز قفس تو آری زار مروارید  
 تو نام سید مساوات مکن در  
 به پیام که آورده کرده اسم تصدیق  
 نه در پیام تو لا کرد  
 خلافت بود که مردم ز کجای



نه در زدی سوار انقضی بکوی  
 سرخوار بر خوانم شکافه و نوار  
 بزخم خنجر صدمه فصل باره مکر  
 یه بیکه زهره داده و زینت  
 بهمانا جو تیغ شاد و مهربان  
 که بر عا دست نه انوری را  
 شم سوار سخن کما سه در زین  
 بود و نظم مرا که سب کبیر  
 بود در مدح امیر و نه  
 بی بریده در اعمال خود  
 تا به جرم زکر

کردل و دست بجزوگان  
 باد شاه جهان که خورشید  
 شاه سبزه که گسترین قدش  
 آنکه با داغ طاعتش زایه  
 و آنکه با مهر فانیش برود  
 عکسش از بازویش کشم

تیرش از سایه بر جهان کند  
 مرکب ادا ایم از سیاه  
 رایتش آتی که درفشش  
 ای قضا قدرتی که بگفت  
 من نمک که جز خدای کسی  
 که هم از روی و در اینست  
 را تیر از آن کند پید  
 رایت فتنه کنه پنهان  
 لطف را از ما یبر و وجود  
 با سبزه یک بر زمانه زند  
 بنود خطر و زین بجزئی

نشود کار عالمی نظام  
 در جهانی و از جهان شتی  
 آفرین بر تو کافر شیش  
 روزی چاک از درخشش  
 در تن از دمای راست تو  
 شیر کردن بر عکسش

زندگانی در آن جهان باشد  
 تب لرز اندر استخوان  
 فیه تفسیر و ترجمان باشد  
 کوه بی تاب دبی توان  
 حال کردن و غیر بدان باشد  
 دو از در جهان عیان باشد  
 که زلفه بر نمان باشد  
 که جو اندیشی که ان باشد  
 جسم را صورت روان باشد  
 که کاس سیرت شبان  
 که دست تو در جهان باشد  
 که نه بای تو در میان باشد  
 همچو معنی که در میان باشد  
 هر چه کوی چنین جان باشد  
 که در صورت و خال باشد  
 با در اعتدال جان باشد  
 پیش شیر علمستان باشد

۵۵



هم عیان اهل سبک کرد  
 هم رکاب اهل کربان باشد  
 هر سوز که اهل سنگ شود  
 بر لب خنجر منان باشد  
 هر کین که فضا کاشده شود  
 از بس قبضه گان باشد  
 اشک بر در عمای سیما  
 سخن راه لکشان باشد  
 چون خنجر کا منصورت  
 ای قیامت که آن زبان  
 هر کراش رقیق که حلاوت  
 پای هستیش بر جان باشد  
 روح روح الهی را نشناخت  
 نه هاما که در امان باشد  
 نبود همچون بحر بصیرت  
 که دمی با تو هم معانی  
 هر مصافی که اندر دوس  
 تیغ را با کفت قران باشد  
 صد قران و حسن طیر را  
 فلک از کشته زبان  
 خسرو بنده را چه دست  
 که همی آرزوی آن باشد  
 کز نغمه یان قلمس از نمود  
 از میقان است میان باشد  
 بخش پیش از آنکه نشناختی  
 دانگت را بجان کران  
 چه شود که ترا درین کیست  
 دست بسیدنی زبان  
 یا چه باشد که در حال شاه  
 شاعر حام قلبان باشد  
 گزیده اندر پیمان مع دول  
 سوی مویش زبان زبان  
 یا چه باشد که روزی کج  
 کوفتی از تو که دران باشد

قصه خنجر و سیما  
 که در کتب اهل کربان

قیاس  
 در کتب  
 و در کتب  
 تمام معانی

تا شود پیر به بخت عدوت  
 تا هوای خزان بهمن و دی  
 باغ ملک تا بهب اری ماه  
 خطبه ها را زبان بند کز تو  
 تا سر سخن زبان باشد  
 سگما را دمان با نام  
 تا زرد جهان نشان باشد  
 مدت لازم زمان مکار  
 تا زمان لازم مکان باشد  
 همت تلک شش ملک  
 تا بکیتی همه وستان باشد  
 در جهان ملک صاحب دانست  
 خود چنان ملک صاحب دان باشد

تا ملک جهان زاده ارشاد  
 سلطان سلاطین که چرخ  
 آن خسر و خسر و نشان که  
 آن سایه زردان که بوی او را  
 آن شاه که در کان غرق  
 در خطبه جو مجید او بر آید  
 تخمی که نه فرمان او فرزند  
 تاجی که نه انعام او فرزند  
 فرمان ده آن مشهور باشد  
 در همه که سلطان شکار باشد  
 در مرتبه که دون عیار باشد  
 از آینه خورشید باشد  
 زرد در فرزند انتظار باشد  
 دین در طرب و انتظار باشد  
 حاشا که بر سر عم دار باشد  
 کی گوهر آن شاهوار باشد

از کتب اهل کربان  
 تمام معانی



هر چه  
مرد  
مرد

تا بیخ جهادش نمود کارگاه  
کردی که بر اینکین بود کسب او  
عقلی که بیفتند در کسب او  
بود در کسبش فراشین مجلسش را  
آری عرق ابروی ببارک  
لیکن جو بیازار چرخش آری  
شانا زنی انکه شامه از او  
کنتم که حدیث علق کویم  
چون سلک معانی نظام اوم  
الهام الله صحت کفایت  
چون سایه باران کویه  
خسرو بر نازیایه بخند  
ای سایه آن پلوشا که در  
روزی که تا بر صفت بهجا  
وز زلزله حمل سواران  
وز فوک سیمان خضایت  
بکنار علم در سپهر بچه  
بذبحون

القاب که در کمال  
طرف که در کمال

از چو ذوالخار باشد  
بر غار کهن جورا غدار باشد  
در کوشش فلک شود آرا باشد  
مکنون جبال جبار باشد  
در کام صد و خوشکوار باشد  
در دیده خورشید آرا باشد  
این واقعه کفایت شعار باشد  
گر خود همه سستی بیچار باشد  
زان تا سخن آبدار باشد  
آنرا که خسرو به یار باشد  
با ذکر عاقبتش کار باشد  
چون ملک عاق ابرو باشد  
آزاد و عیب و عوار باشد  
صحرای فلک غبار باشد  
اوپا در زمین بی قرار باشد  
اطراف هو الاله زار باشد  
باران کمان بی تبار باشد

چون رایت منصور بکند  
میدان سپهر از غریب بکند  
چون شعله کشته آتش باشد  
چون سایه رخسار کیده کرد  
چون لاله تیغ کشته کرد  
در دست تو کوی که خجرتو  
خون در جگر بر دلان بکند  
تا چشم زنی بر مرستی  
از چشمش بران خشم  
جز رایت تو کسوی که دارد  
الحق ظفر و فتح که نیاید

آی فتنه که در کار آرا باشد  
پر و لوله ز زمین آرا باشد  
بر دین زحمت آرا باشد  
بر منبر زمان سایه بار باشد  
در عالم نصرت بهار باشد  
در دست علی ذوالفقار باشد  
گر ستم و اسفند یار باشد  
کا علم ترا به کند آرا باشد  
دشمنی که بران جو یار باشد  
کش فتح و ظفر بود تا باشد  
آنرا که مدد کرد کار باشد

زینا

بهر چه جستجو نظر افضل از دان  
از تضرع کردن بهای شیطان یافته  
دولت از مردمان سکه زین یافته  
روزگار از پایه شکر تو برمان یافته  
و آسمان از بهمت و در ترفان یافته

ای زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته  
ای ز رشک رونق ملک زلفانی یافته  
منه از یاد جناب خطبه عالی داشته  
هر چه دعوی کرد از زینت امیر المومنین  
اختر از اشک و رسم طاعت داشته



میدان

بارها از شرم رایت آسمان خورشید  
پیش جوگان مراد کنی کرد و قضا  
کرده موزون حل و عقد آفرینش را  
منهیان ربع مسکون ز آب رویی  
در میان دولی یا غلظت کی گشت  
بارها اعدا و فراتش می رخ با  
عادت در زرد در دو فترت  
از مصاف قاتل تکبیر حیران  
هم نیم لعلش تو جاسوس ظفر  
زلفش سر زتن بریده فلاد  
جرم خاک از بس وصل که خون  
زان اثرها که سناباد دارد  
سالها بر خوان زرم از میان  
هر کجا طی کرده یک نعل خاک  
آفتاب ز جرمش مغرب آید  
وز کشادست روزی که چون بخورد  
از بخار خون خصمانه می ببرد

وصف  
مکرم

زیر سیلاب جق در موج طوفان  
در تهر فستالما چون کوی جوگان  
تا عدلش مبعیاری و میزان یا  
فته را بیخاه ساله مان در لبنان  
هر کس که کف عزم تو دوران  
در بناه مشایخ روان ایوان  
در سگالک رایغی آیتان یا  
وز نفاذت تا مده تقدیر غول  
مرکز در حقیقت تو پنهان یا  
بر دل هر که حلا و حال عصیان  
ایلیق ایام را افتان و خیزان  
یک نشان از مبعیاری موسی علی  
وحش و طرد و دام و در راه جهان  
اژدهای رایت با دظفر جان  
چهره چون قوس تو سحر در آسمان  
دیده چون رخسار بر بزم خندان  
بی مزاج ایلم استعدایاران

پس عدت ز خاک از مکار روزگار  
خسرو امن بنده و ارشانی بر قصد  
قصه آن کردم که ذوالقرنین است  
چون بگویی هر دو القومین است  
شاد باش ای مصطفی خدای عالم  
تا توان گفتش بی باخ و مسامحان  
با دل رخساری سیاه آفتاب  
هر چه پنهان قضا هم تو پیدا  
شانا مستوح فتح و ظفر کن شاه  
از آنکه غیر ملک است و شاهی  
وز جگانه قطره آب و بر یک گل  
یا تو نیاب و آب فیه در شاهی  
از کام شیر ملک کردی بزوان  
روزگار مصاف خصم خندان  
بشما که دشمن تو بریم تو بخود  
هر چاییکه خصم ترا بر کشد سپهر

رستنی را صورت و بر کبریا جان  
کوش هوش از کوشش مایه کمال  
عمل گفت ای خاطر است انقباض  
هر غلامی از تو در هر مکرمت آن فته  
کز قبول حضرتت اقبال حسان  
ای ز کیوان با سبک دانه بان  
ای نه منجوق قدرت کبریا آن  
هر چه دشوار قدر عزم تو آسان  
ز دندیم و مطرب و نیک در خجانه  
در جام ماه زنی چون آفتاب  
تا کرد زرم که بنشانی کلاه  
آب طربان کن و یا تو نیاب  
فارغ ز کرد در ان کوزان خواه  
وقت صلاح ملک امای هموا خواه  
کردون بطرف که پیش از خجانه  
کوهی قضای ممشال کوه طربانه

کبریا

۱۱۱



در موقوفه غایب مطیعان <sup>عالم</sup> <sup>عالم</sup>  
 آنگاه که تا مجلسه از زمین <sup>بزم</sup>  
 نیکی که انعام تو خود خواه <sup>آسمان</sup>  
 آباد در این زمینش از جهان باد  
 ای خورده شام در زمین <sup>بزم</sup>  
 در شان و ادایت حق بود <sup>بزم</sup>  
 روزی که درم دیو کنی <sup>بزم</sup>  
 برون خاکش درنگ شود <sup>بزم</sup>  
 دنیا خراب برین بخل بود <sup>بزم</sup>  
 گاهی که از جهان ببرد <sup>بزم</sup>  
 بی عدل مستجاب کرد <sup>بزم</sup>  
 آباد در ملک زمین <sup>بزم</sup>

ملک مضمونت حصن ملک <sup>بزم</sup>  
 شعاعه باس است هر چه <sup>بزم</sup>  
 خیر تشویش با نیام <sup>بزم</sup>  
 جام پیرا در وقت <sup>بزم</sup>

باید تو صاحب توان <sup>بزم</sup>  
 و کرد تو با ذکر کرد <sup>بزم</sup>  
 کور بود از خطبه باز <sup>بزم</sup>  
 تا که با بدست <sup>بزم</sup>  
 شادی و عسر تو با <sup>بزم</sup>

خسرو با بخت همیشه <sup>بزم</sup>  
 خواصه اشرا ان غلام <sup>بزم</sup>  
 خاتم و خجسته قضا <sup>بزم</sup>  
 آسمان او چهره <sup>بزم</sup>  
 چون قضا در یک <sup>بزم</sup>  
 چون قدر نقش <sup>بزم</sup>  
 در برابرین رویت <sup>بزم</sup>  
 سگلی کان کلیم <sup>بزم</sup>  
 معجزی کان مسیح <sup>بزم</sup>  
 در وقایع که <sup>بزم</sup>  
 در حوادث کر <sup>بزم</sup>

مشتی در آن <sup>بزم</sup>  
 عمدت آسمان <sup>بزم</sup>  
 در بسیار تو <sup>بزم</sup>  
 بخت و تاج تو <sup>بزم</sup>  
 ماظرش <sup>بزم</sup>  
 دفترش <sup>بزم</sup>  
 برترین <sup>بزم</sup>  
 سخن <sup>بزم</sup>  
 راه <sup>بزم</sup>  
 رای <sup>بزم</sup>  
 حصن <sup>بزم</sup>



روشن ملک استقامت  
سعد و غنم بهر آن فلک  
مخبر از در مصافک  
ابر باران فتح وسیل ظفر  
سینه شکست سپهر کردن  
آفتابی که فغان کاسیت  
تاکس از آفرین سخن کوی  
مددی نیایت ابدی  
همه و قهر خدای عزوجل  
ای زینج تو در سرفرازی  
روز کاری بکل و عهده  
بحر صومالی جو در سخط  
بسیرت ملک بست  
بدو پلک سه ملک بست  
پیلکت فلک تواند برد  
فتح را با سیفید مسرودم  
آسمانت شکار گاه مراد

قایم از قوت مین توان  
هر دو موقوف مهر و کین  
جمله بروفق بان و بین  
از کمان تو و کین تو باد  
نوبتی دار زیرین تو باد  
مایب فغان امین تو باد  
سخن خلق آفرین تو باد  
از شهر تو و سنین تو باد  
ما قله و نامر و معین تو باد  
ملک کی دولت تازی  
بچین روز کار اگر تازی  
کان فغانی جوا گرم ساری  
بیر تازیانه در بازی  
پس یک در سربازی  
حکم آینه را بطنازی  
بوده در موکتب و ساری  
واضران بازی پر بازی

تسخ پنی زرد و در افترخ  
ببسات آسمان بعد  
روز بهی که ترکیان کردند  
زلف بر بزم کار و اندر  
باشد از روی صورت  
تسخ تو تیغ حیدر علی  
چون کاشد تو در بوی بر  
نوک سگانت بر فلک در  
مکتب خون که غوطه خورد  
تو کار از عد کوس در سنان  
در زبان مو قنی زرم سخا  
ورز تو جان رفته خواهد  
ملک میکرو با ظم کرد  
کین چنین خصم در کین تو باز  
رونق کار که خواهد  
فلک آواز داد کوی ملک  
انگد رطل ریش است

هر دو تازان ز روی ساری  
کرده با کوشش هم آوازی  
زیر آن بسیاران تازی  
شکل جز آنای اهلوی  
سوی دست چمن جلالتی  
کوس و طبل حیدر رازی  
کرد شاهین فتح پروازی  
حکم آینه را بطنازی  
کرد آن که وفربو تازی  
در دل دیوراز بکه تازی  
خصم را در سوال نبوازی  
بسینه در روی اناری  
فته را در سگت غازی  
فارس از هر سوی هم تازی  
کرد تو ز روی بسین پروازی  
به ضرورت این و محتاجی  
تسلیمات همی سرفرازی



الکبر طرف رعیتش  
الکبر در مصر جامع ملکش  
سایه ایزد آفتاب ملک  
شاه سجده کا زخوات  
الکبر چون آتش سنانش را  
فتح بینی که باز با ندهد  
ای زمان تویی ناسخ نفس  
ای ز فرج گفت بجای کبر  
تا خزان و بهار تو به نکر  
باغ ملک ز امیاد خزان

شیر دکان مستخرانی  
قصه خورشید کرده خجانی  
آن خطر پیش خورشید غازی  
فشته سوزی دعایت سیاهی  
با دلمه دهر بهس افزای  
چون سهند ره میگردی  
کبک داداده در نهاری  
کرده با آفتاب اناری  
این زهرانی آن ز زواری  
تا در درون بهار بگرایی

بر سه خند اگر بگذری ای باد  
نامه مطلع اورنج تن و آفتاب  
نامه بر ریش آه عزیزان پیدا  
نقش تحریرش از منبت سلوان  
ریش کرد در صورت از و گاه  
تا کنون حال فراسان بود

نامه ابل فراسان بسوی خاقان  
نامه در قطع اورنج دل و سینه  
نامه در شکست خورشید  
سطر عنوانش از دیده محرومان  
خون نمود در کویت از و گاه  
برضا و نه جهان خاقان پوشیده

نی نمود

نمود

نی نمود که پوشیده با نیکو  
کار با بسته بود دل شک و کوه  
خسرو عادل خاقان معظم کز جبر زرد  
دایش خرد بنیت در پیش ملک  
با زخا به زخا آن کینه که در جیب  
چون شده از خورشید سراسر توان  
ای کیومرث بقا با و نشکر سی عدل  
فصل ابل فراسان بشان لطف  
این دل افکار جگر سوختگان سیکند  
جز است که زین زیر و زبر شویم  
جز است که انچه هر مرد در خور  
بر بر کان زما نه شده خردان  
بر در دو بان احرار حسین و غیر  
مسجد جلوس هر شهسواران  
شاه آبلد مرکت بنی مردم  
خطه کینند هر خط ز نور خزان  
گشته فرزند کرای و کارا کابان

دزه بیکوت نه فلک و منبت اختر  
وقت آنست که را ندوسی ایران  
بادش نامر و جهان از بهشتاد پدید  
پیشش خور اندی سلطان سلطین سخن  
خواستن کین پر بر پیکر سیر  
کی رو داد دایران او بران یکسر  
دای منبر جرقا خسرو افروزون فر  
چون شنیدی ز سر دم دلستان کبر  
که دل و دود و وی را تو نشاد می  
نیست کین بخراسان کن نه زور  
در عیاران امر و زمان دست از  
بر کیمان جهان کشته لیثان مهر  
در کف زندان با بر اسیر و مضطر  
پایگاه است که نه مقضض پیدا و نه در  
بگره در شکم نام نیانی و دفتر  
در خراسان نه خطیب کینون نه مینر  
پیشش خور و شنیدنیار و دار

کای هر دو لیر و دی



آنکه در اظهاده خیره ز سر و پانزشت  
بست مردم و خطا اهل سما نما  
بر مسلمانان زمان شکل گشته است  
خلق را ازین غم خوار و ساری  
بجزای که پارت با بر و سار  
که گئی خاخر و آسوده دل خلقی  
و دانست که یابد ز بر چپ و انگ  
زن و فرزند و زهر و چنگ و چناب  
آخر ایران که از بودی فردوس  
سوی آنحضرت که عدل گشته بود  
هر که تانی دزیری در شب بیدار کند  
رحم کن رحم بر آن قوم که جویندند  
رحم کن رحم بر آن قوم که گشتند  
رحم کن رحم بر آن قوم که نبودند  
کرد افاق جو بسکندر کرد  
از تو زرم ای شاه و از بخت تو  
همه پریشان گشت چون بپوشی

دار و آن جنبش که گشتش فریاد  
بیت یکف و سلاطین اسان  
که همدان نمند صد یکت بر کار  
ملک را ازین شتم آباد کن با ک  
بجزای که بر فراخت بجز  
زین فرومایه فرستم بی غارت  
گاه آنست که کینه ز تیغ کینه  
بر دی اسال روانشانی  
وقف غم باشد تا حشر برین قوم  
خوشتر ز این که ظلم غران جو  
چکنند آنکه نه نمانت بر او را  
از پس آنکه ز اطلشان بودی  
از پس آنکه بزبانی بودی  
در میان جبهه کوی کار  
تویی امروز جهان را بدل اسکندر  
از تو غم ای ملک و ملک المومنین  
همه خواهند امان چون تو بجای مغفر

ای سرافرازمانداری که غایت  
بره باید از عدل تو ایران را  
ایران بشل غوره و ابری تو  
تو خوری روشنی و سست  
بر زمین تو می امروز تو می او حق  
کشور ایران چون کشور تو  
گر میارید غم تو بین غم رکا  
کی بودی که ز انتهای خراسان  
بادشاه علی صد بزرگ خواب  
شمس سلام فلک است بر آن  
یا در شش باد خوار و جل در کار  
چون فکرم که دو این کار گران  
بتو ای سایه حق خلق بگردد  
خلق را ازین حشر شوم اگر بیانی  
پیش سلطان جهان سبک بورد  
دیدم و خواهد آفاق کمال  
بخطا هر که بر او کز پیشینده

حق سپه دست ل تو جهان را  
که صد ویران شده بیرون ز جهان  
همه پیشانی ز بر شوره جو بر بلغ مطر  
نه بر اطلال تا به جو بر آبادان خور  
ایست غم حق ضعیف را دور  
از بهر جو مست از اراقت تو  
غریب بر کشت با ز غمان نافر  
از قروح تو شارت بر عمر شیشه  
مایه ز غم و شرف غمده فضل و شرف  
آنکه مولای من بود شمس فلک زمان  
تا دین کار بود با تو بهت مایه  
نیزه کردار به بند ز پی کینه که  
او ضعیف جان کند امت را پیغمبر  
کرد کارش بر نماند خط در حشر  
همه یادش داد که حق پرورد  
که باشد ز جهان خواب از دو کلمه  
بجز از اسرار مالک چه ز خیره

بای ۱۵

کلمه



روشن است انکه بران کوه که نور کوه  
 نیکو است که بر او باکی داشت بر  
 اندران ملک و سلطنت و آن دو  
 با کمال الدین ابنا فراسان گفته  
 چون کند پیش خداوند جهان از سر  
 از کمال کرم و لطف تو زید شانا  
 زوش نوال فراسان و ذوان ای  
 تا کمالی جویند در آن قوم کمان  
 آنچه او گوید نفس شفق با آنکه  
 خسر و در همه انواع نبرد است  
 که کوه بود ایطادین بنی تیم  
 هم بران کوه که است در سخن گفت  
 بی گمان خلق جگر سوخته را دریا  
 تا جهان را بغرور و زور کیتی بجای  
 جز بانه می کرد مردم در کون زوکی  
 کشوری و عالمی از زمین هم آن

بود ایوان از اراشش همه عمر اندر  
 اعماد آن شیرین بر روی کوه  
 چه از بود از دم بسف بر کوه  
 قصه با بخند او نه جهان خاقان  
 عرض این قصه بوی و غم و اندوه  
 که کمال الدین داری سخن ماباد  
 که مرا درست همه حال جو از کوه  
 خوبش من پیش عاده کرده  
 بسط ملک تو میخا هر نه جاده و خط  
 خاصه در مشیر و نظم خوش و  
 چون فرودیش با برده ای نظم  
 خاک حرف آتو دای باد با صفایان  
 چون زرد و زرد و شان یا بدین  
 از جهان داری ای خیر و بر  
 آسمان بر عالمی بند و زمین کوه  
 از چنین بزمی تواند او هر خرم

علمی

مجلسی که در حدوس باطل کند  
 با هوای مستحق و رونق نه بماند  
 در خیال نقشش رویان او  
 جنت آن روضه کزلی و مدینه باغی  
 ساعوش بر باده ز کین جهان ایما  
 آتشی سیال و پستی در آب مجید  
 بر مصر جام هستی از آن خارج  
 آسمان دیگر از وی ز کوه  
 آفتاب و ماه او پر در شاه و صفا  
 دیر مان ای حضرت از سعی بنای  
 ما چه عالی حضرتی کین اصحاب  
 آفتابی که بخواب بر کشت این نواد  
 که کوه کاب را سلک شتی انجالی سپهر  
 جرم کیوان آن معرجه وی با یک  
 مشه کی اندر او خط این خبر  
 والی عقب ز بهر رخ و در جاده  
 ز بهر اندر روزهای عیش و فصل نهالی  
 گریسان هر دو بنشینند عادل  
 با زمین صحن او تمیز باد چندی  
 کرد دور هر کربان سر براد  
 کوه آن باده کز مستی فراید کوهی  
 گریسان آب روشن بر فروری  
 که ندریستی بخواد از ساقی ساقی  
 روز کار از عرصه او یک عرصه  
 و اندر هر گمانی فاعم مقام کوهی  
 شه سلیمان غصری دستور صفا  
 خاک را حال نخواهد کشت بی کوهی  
 هر دو از سده قهری تو سازد  
 جادو دان ازین روز و اندر کوهی  
 هر یک بودندی اندر فوج دیگر کوهی  
 با سینه نوشتندی هر شبی  
 معکف نوشتندی روز و شب  
 بر در شوی دی بهر دست کوهی  
 بسته بودی خوشترین دامن کوهی

رغم



تیر مستوفی بر روان مچوشا کردان  
ای خداوندی که تا پنج صبح شاد  
آسمان قدری که صاحب کردون  
چون اسباب بخندد هر بندیت صامی  
جام و خنجر چون تو یکصاف قرآن هر  
بوستان ملک به از پیش چون قضا  
گروه و بس در ملک طبیعت محبت  
در نشاندنی در جانشوی آسمان  
ابری بالید روزی غیر مستقیم  
ابر اگر از رخ باد بست آستین  
مسمن و حاتم که بیدند دل در  
در جهان دوران که عری در کسور  
بالش عالیست فتنه در زنگی  
در آن روزگار اند این حوادث  
روز بهی که خورشید که در چشم  
از پس کرد سوز که سن آن  
آسمان ابروی شیر ما از آن یاز

خزان

می بریدی کاغذی یا می مشک دغری  
شاخ هستی رانده اند از تو کمان  
ملک فاک و اسباب بخور تو صاحب  
چون سرخو بگریه بر غلامت قصری  
بزم را سایل نوازی رزم را کین  
ناجوسم بخت تو به دار داد و عری  
آسمان انگشت تند ما بدر منگی  
زهره هرگز بر نیاید نیز جز در صورتی  
برق میزید و می گفت ایست حاصل  
قطره باران که از هر حیثی  
هر یکی بر خیال آن دیگر نوشی مخفی  
ز این می زادن مسترون جورادون  
بملوی در اینی هرگز بسودی است  
که جو زاید و خری و در مشن هم  
آسوا از خورشید تا بید بید بر  
همچنان باشد که اندر پرده شب  
چون بشود روزگار از روچی

هر کمان بری بود با رنده بجان  
چون بجنای عساکر صحر که سیکرت  
لشکری را بیزم و دوزخ کنی درستی  
از دمای رخ تو خلق می کشم در  
عقل ما رخ تو فتوی میداد کنون  
خجسته سبانه و پیوست از صفت  
با چنین ای زکانه رخ تو قیامت  
بر زبان خجسته زنی بشاری  
گفت نصیحت مرا از روی مژده  
نفس من بنده را در دین سال  
تا در از بجز دریا هرمان دوست  
بستی از بس که بر آستین بودی  
لیکن از بقیه صلین ناقص نیست روزگار  
روزگار این جنبش من بسک دارد  
هم توانم که مشاگرد کنی دست  
تا صبا از جهان ترا به بازی بی دروغ  
بیدرینت باد ملکی در کنار خجسته

هر سنان برتی بود هر با کبری چو  
با نکت شاد جان بخیر و آبروی  
ای تو شها هم سپاه لشکر و کرم  
و امنی فرخه نکرد و اینت معجزان  
شاید از شعبان شود که جو بجز  
زان بهر ای جو از هم بدر و منفی  
بر سر خصم لعین در منفی  
کاسمان چون من نیار و غیر نصرت  
خجسته هر ذوالفقاری را با جایدی  
که گیشتری اندر رفت کشور ادوی  
فی الفضل برشته بر روی کسان  
چون دیگران با من خجسته ایست روی  
مانده ام در قور دای عساکر  
آنچنان بی حرمی نامهربانی کانی  
تا بودی چون منفی باری شکایت  
در کنار دایه کردون نه چون دلبری  
تا نباشد که در شایام را به ساری

خجسته  
شاه

دختر



سرکه کردن

خشم چون بر کار و رای صابیت  
آسمان ملک را ایم تو بادی صاب

است و کارهای ملک را چون  
در سود و آسمان کرد تویی و در

پیش شمال آرت با شالی در کل  
آنها که در زه آورد و شمال پیش

پیش سحاب دستت در سحاب  
ابرا از حد بر دزدان امکان استم کن

هم نام حضرت لایحه

ای رایت رفیع بنیاد نظم عالم  
بر نامه وجودت شد چار عریان

وای که هر شرفیت مقصود نسل آدم  
کان چار حرف آمد هر چه چار عالم

در جنگ هرگز نبی ز بر برون نیاید  
در شاه راه داران با عوم تیز

کر از محیط دستت در آسمان  
کردون بر کن گفت من تا تقم

هم نام فرخ نام بودی  
بر خنده بودی دین را اساس

کین بود از ان در کما فضل  
تا تو داد دینی شمشیر معظم

از خلوت خیر بودی بنو و کنز  
در هر سخن که کوی کوی قضا پیا

صادق تر از کلامت که صحرای  
جاسوس هم کا بنجا بروم که سودا بوییدن

در عرصه عالم یک چرخ نفاذ قدرت  
ای قبا بایست بر آفتاب غالب

هم دست جور کوه هم بای علی  
وای آسمان قدرت بر آسمان

زود که در ان حکمت خواب هر کوی  
با آسمان به کوه که دست نیک

از گوش صبح شمشیر نعل شام  
دستی در رای دستت بکا علی

پاست فرود کشید از خاک و بر  
لطف سبک سنان کوش که زود

حفظت نگاه دار و بر آفتاب نام  
تیرگان رکابت که کش ز زخم

آن قدر است او را جل معقدتی  
کفتم نفاذ حکمش بر تو مشور آید

جان تا ابد نمرود هر کز ماسم  
کفتا که می بر کوی در ما و رای

خال جمال دولت نامها نقطه  
در شبیر رایت تو با دهری بی

زلف و دس حضرت بر نیزه نام  
روح اله است کوی در آستین

تاجه روزی سبک نشین  
ای یاد کار دولت تو بنفشه

مشیه مرا قلاده همچون سگ  
وای حق که از ملت ملت مکر

پیکر نفع کوی سیکاره چون  
از حرفها تیغ آیت نفع خیزد

با فکر متصور با نصیب  
تالیفات آری بر از زلف

در سدی که بودی غایب ز دار  
آن در طره وید حاشا و کوه

ای در حضور و غیبت توشان  
غایت فدای داند و اعیان علم

بی رونقا که باشد بی پیش  
از بوستان بر شش نمی در طول

بی نیزه ما که ما بنی بیخ جو بسنم  
بر آسمان جا کردی سپهر اعظم

تقریر حال دولت خند انکه کم کنی  
ز ان فتنه پایی ز ان آفت

ز ان فتنه پایی ز ان آفت

روحان نقطه عالم  
واعاب گزشت

کفتم

باز بیکر دوم

نیز



دردی که حوادش با حق برآید  
 رفت مالحق بود در خور با آفتاب  
 چالی که رای عالی دانند روزگار  
 در تجلی ملک وین را با آن دور  
 کیتی خراب گشتی کرد سالی کیتی  
 همواره تا که باشد در جلوه گاه  
 در بلخ آفرینش از هر صدمت  
 و کس نشانت تا صبح حشر باقی  
 آیم خانه با سواد نخست جور او  
 روزی که جوید فرخ عیتر زویون

ملکی که بود همچون چهار حسام  
 آن نیز در جیب این آفرین محرم  
 من بنده چند گویم چندین  
 هر روز تازه گشتی دیگر در احیایم  
 که جاده تو کردی آن نمودم  
 سوری جنان بودی بنده چنان  
 پیش زبان بلیل سوسن آنکم  
 همچون بنفشه هرگز بشتی بنامم  
 جان خرد بخارت تا شام در تیر  
 هم خانه باز ما عتبه جزویا  
 وز روزه تفشست خطم

خرد و از دست همه نور زیاد  
 افسر پرورشای برت  
 چون قضا گنبد فرورد  
 پیش قدیشت و روی  
 شیر کردن پیش بر

وز طربش بای عریز باد  
 آفتاب آسمان افزو باد  
 همت تیر کاها پرورد باد  
 بسو اشکال بیلالی کوز  
 سوزه چون آهوی دست باد

بیا

یکلی که زشت صحنه بود  
 آتش که نعل کبریاست جمد  
 یوزبانان تو وقت شکار  
 خصم را که زینت کردان تو را  
 تا شوی ز جهان آینده

شما زمانه بنده در گاه در جاه  
 پرورش شاه عادل و بردوام ملک  
 کردون جبار پای بخت بلند تو  
 بر آیت از عبادت و عیادت  
 سیرت تارکان فلک در صبح  
 رای تو گفت خصم همه اکسیت  
 چشم مجاهدان ظفر نیست قدر  
 قدر تو گفت خرد در کجاست  
 ای خردی که واسطه عقد روزگار  
 بانو بیت فلک بصدایم سخن  
 با خاک کاب گاه تو من بنده انوری

چون اصل چو شش کن اول در باده  
 چون شباهت صحنه شیطان  
 جام شامان کا سببا یوز  
 بهر کس بنده قرار کوز باد  
 روز کار سبب بر سر فرود  
 اسلام در حمایت دین در پناه  
 بهتر گواه عدل بود او گواه  
 خورشید عکس کو هر کلاه  
 در شان بد کمال تو فیک خواه  
 بر کوششهای لنگه در بارگاه  
 تقدیر کفایت سایه بجز سیاه  
 بر سمرایت تو در کس پناه  
 ترفیع خویش کرد که خاشاک  
 تا سال و ماه روز کنه سال و ماه  
 با تو بیت کف که خورشید  
 کس هم بنده جان تو فرود نگاه

ت  
 جیح مهم



قسم ز خدمت تو جرادوری افشاد  
گفتم که آب همچون کف خری کن  
گفتم که طالع فلکی هر کفست نیست  
یوسف شاه به بزن اگر نه بگفتت  
گفتم تعجب من ازین جمله نیست  
زان اعتقاد با کس چون روزی  
گفتم زمان عمر تو ام ای فریادی  
تا که با وجود دست تصرف بر نگاه  
پرور با دوشاه و نماند از زمانه آن

گفت انوری بهانه بر آبی گناه  
بگذر که عالمی آب و کیا است  
عیب از جنایهای دماغ بیا است  
کاندر از آنجا بلبش ج چاه است  
ای مضرتی که هر چه نمودار گاه است  
دارنده کشیده روز نگاه است  
گفت از حفظ دو گوشه زین گاه است  
از عدل شسته خطا رسد کین نه گاه  
پرور شاه احمد بود بگفتت

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده  
جهان بر تیغ در آورده جمله زمین  
ز شمشیر برین سبیل قیام کج  
نیز از باد زهر طلایه فرست  
چو دیده نیستی سوال نشنیده  
ز حفظ عدل تو منتها بدست لایق  
زبان نداده بجز دو عطار شیشه

ز خسران جرتویی در زمانه نابوده  
بس از کبر دامن بر رویا نوده  
شکاری که بهر سال بوده بوده  
بسیط خاکت مین باد و طالع بوده  
چو دیده عابری بی ملال گشته  
طراز تو نوی و تا از قفس سوره  
و عید کرده غیر جرفه سوره

بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت  
دو کشف خانه خورشید که بر روز  
هنوز مطرب زینت زلف بوی  
بروز هر کسی جرمی آن در لشکر تو  
ز بیم ترخ تو جرم دشمن تو کسی  
از زود و ملامت بر روزی برینید  
ز خصم تو زود و جوش که خون  
از آن زمان که ظفر بر جرم تو شانه  
قصه است امر تو کوی که از نظر ایط  
ز سینه غنچه بر جهان تست کلشن فتح  
شمال تو تعیین شایخ خردت  
ز تست نمرتک و ز ضای حضرت  
توی روی و زمین بر زمان

ای جبار عدل تو راسته  
ملکه مشیرک زلف بر  
رود و دم بشانه ایط

سپاهت کل قهر افشا اندوده  
چو شیر رایت تو سر آسمان  
که گوشش ملک تو کیمبر فتح بشنوده  
بهیچ روی ز خصم تو پشت نموده  
در آن دیار شبی تا بر روز نموده  
که عکس تیغ تو آتش زرد در آن  
نور که کلون رود کرد دیده بالود  
ز رنگ جور که ام آینه است ز نور  
نه کاستنت فلک هرگز و نیفروده  
شکسته دایم واقفاده تو در توره  
که هم گناشس سپیدیده اند توره  
در از باد سخنان که نیست سپوده  
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

باغ ملک خجرت پر است  
روز را رخسار رخ آراسته  
هر کجا که دی طلاق خاسته

سخت  
خون



خسروان نقش فلان  
در بلاد ملک با خاک  
ای بقدر روی چرخ قابا

نام را جز نام تو نخواست  
راستی ناید ز خاک آست  
با دانه دولت تا کاست

ای جهان یعنی از دولت طریکین  
نور و انصاف عالم از عدل عام است  
نور و ظلمت از حضور و غیبت  
خسروان دل برقرار ملک ای کاش  
افتخار تیغ و خمش زینت  
کوفت دیوان کویان نظاره  
هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت  
قدر طریکین نوعی کوی  
ملک اگر از نوبت سبزه نیابت  
چرخ را کفم دیری میسکنی در کار  
که با درگاه نتواند تصرف کرد  
لشکر طریکین بهم زودی اشک  
بیک میدان نامدی فتح تو کون

جاودان منصور با دارا  
کیست اکنون اثر نوبت  
امن و شوی از حضور و غیبت  
کاوردشان آسمان در بیت  
از در کشان شکو و بیت  
تا به پند خویش در نوبت  
هر که تا به کرد نوبت  
بر جهان زان عالم قدرت  
شد جوان در نوبت طریکین  
گفت از خود دل ولی از نوبت  
لی ابا زت نام از حضرت  
که ساکن دشتی شان است  
که با شنند یغیبت نوبت طریکین

از بی اسایش خلق است آرام جان  
در راه ملک است این طول  
با فرد کفتم برون از احوال  
باز کفتم عادت طریکین در ملک  
رحمتی دیدی که جویم کنه با شام  
حاجت از طریکین شاید کنه  
نیک را بر جهان حیرت و آرا  
ز بت طریکین را نیکنی لازم  
چون خداوندی ازین عالم  
چون جهان از دولت طریکین  
دست طریکین جزا که دوران

هر چه است از آلت از طریکین  
نابد و مغرور کرد در غبت طریکین  
گفت دانی از که پرس از همت  
گفت انصاف است و بخشش عادت  
در خردان شناس در طریکین  
جرا بیزدان نیست هر که است  
در عطا منتان سیرت طریکین  
نیک نجبا نوری از طریکین  
ما وزین آپس من و خدمت  
تا جهان باقی داد و طریکین  
وام خواهد بود کار از دست طریکین

طریکین تیغ جهان نظام داد  
جیشش خزان خطر جن و صفا  
ناموسن مرد و فتنه خجسته  
جودش کفایت عمر خورد و بزرگ  
کوسش بر کجا بود کسرت

ز و بیشتر گرفت و با بنگ غلام داد  
ایرش فراد ملک مهر و شام داد  
آرام ملک دین بسیار داد  
عدالت حیات تازه بی جود عموم داد  
خصش ما ز خبر و سلام داد

بانی







دو الفقار شرح آج الدین <sup>باید</sup>  
 ز احسان بقوی او دان <sup>که</sup> حکام  
 از خشن بر روز فال <sup>که</sup> در جهان  
 ببلستان <sup>که</sup> در خرد سببایی  
 تو به کردنی <sup>که</sup> در یافتند بی  
 من می دادم <sup>که</sup> آن جنبش را نام  
 ساقیان <sup>که</sup> بود چون ز انبر و دهنه  
 بازوی برمان <sup>که</sup> ز تقریر نظام الدین  
 انکه بر سر <sup>که</sup> شرح انروزمان  
 نامدی <sup>که</sup> حقاقت او را ق فکر هر کز قام  
 دارمان <sup>که</sup> انبیا جبین باید که او است  
 در نمای او <sup>که</sup> اگر عاجز شود منور دار  
 لاشه <sup>که</sup> مای رسد که خرد او کشند  
 با جنس <sup>که</sup> مسکن که از قدرشان  
 بگویم <sup>که</sup> بلع را بهیما بار زینهار  
 با در بر <sup>که</sup> من توانی است مسما قضا  
 خاتم <sup>که</sup> حجت در آن مسکن سخن

آن معنی توان باز و الفقار <sup>که</sup> صدی  
 آقا <sup>که</sup> اندر می بیاید از بی جا در  
 که <sup>که</sup> انکه نوز فال مشه را مشی  
 صبح <sup>که</sup> چون کل طبیعت میرسد  
 هم <sup>که</sup> مازمانی و چشم از دنیا که  
 ز بهوت <sup>که</sup> می توانم گفتش بسا در  
 هوش <sup>که</sup> کوشد کوشد با این کوشی  
 انکه <sup>که</sup> از قیظم کردی خبر جلیس  
 الود <sup>که</sup> قنای خیرش کورتی که بری  
 که <sup>که</sup> خیر او کردی علم دین را و فتری  
 علم <sup>که</sup> و تقوی بی نمای تو این بری  
 تا <sup>که</sup> کجا باشد توان در خرد شاعری  
 کار <sup>که</sup> روانی کی رسد هر که در شری  
 فای <sup>که</sup> آید جرح اعظم از بی زوری  
 خود <sup>که</sup> توان گفتن که ز خاطر جبری  
 جنس <sup>که</sup> این بدست بر نوع انکه  
 انتری <sup>که</sup> کردن بدو در کبر و از خود

باز داد

باز دان <sup>که</sup> آخر کلام من ز منجول  
 عیش <sup>که</sup> من زین انتری تلخی که در کوشی  
 مرد <sup>که</sup> را چون املا شدی شد از من کار کفر  
 چون <sup>که</sup> مراد را وضع فرمایم که در کوشی  
 آن <sup>که</sup> میگویم که در طی زبان و دردهم  
 که <sup>که</sup> خاطر بکند را ایند از منم عجم  
 جا <sup>که</sup> روان بر ارم از ذوالی که از بی  
 آن <sup>که</sup> توانای و دانی که در کوشی  
 انکه <sup>که</sup> تاثیر صبا می صنع او را است  
 انکه <sup>که</sup> حار از دانه اندان عقربش را  
 تا <sup>که</sup> ز نسیب شاک را تو زین  
 باز <sup>که</sup> شد چون قدر کوشی را با کوشی  
 بزم <sup>که</sup> صنفسخ میفرزد که در کوشی  
 انکه <sup>که</sup> اندر کار که از کوشی انکه  
 داد <sup>که</sup> یک عالم بهشتی روی از کوشی  
 انکه <sup>که</sup> عویش بر تن مای و بر کوشی  
 انکه <sup>که</sup> کر آلی او را کنج بودی و در کوشی

فرق <sup>که</sup> کن نقش الی را از نقش آری  
 چه <sup>که</sup> یک از بهیجان چون حال شیرین کوشی  
 بد <sup>که</sup> مژا جان را قی افتد در حال انتری  
 کا <sup>که</sup> داد در فرس با آن کون خری  
 آن <sup>که</sup> بجا کان نودم ز بی بود از کوشی  
 یا <sup>که</sup> هم جو با که که یوسف از کوشی  
 هست <sup>که</sup> باز از جان طرف بی بی  
 دام <sup>که</sup> بد بخنجی نهاد دو دانه یک از کوشی  
 کلفتان <sup>که</sup> احقران بر کبش بندوی  
 مشی <sup>که</sup> دا دست بر اقطاع کلک  
 روز <sup>که</sup> بر کوشش شفق ننهاد از کوشی  
 در <sup>که</sup> خم بر روی کردون دایمی  
 آقا <sup>که</sup> شایب کردان آن کوشی آن کوشی  
 بی <sup>که</sup> اساس بی از مایهای عنفوی  
 خوش <sup>که</sup> شیرین زکی منور بر تن کوشی  
 بر <sup>که</sup> من را بر کوشی او دو کله را  
 نیستی <sup>که</sup> جن را صم را عجب کنگه کوشی

بر کوشی که در مریم انصاف کوشی  
 بشنودن کوشی

عذر



سینا  
توت

آنکه در لوح زبانا خط اول نام است  
آنکه از ملک نفس سی دیده باشی  
آنکه ترشش را در انجم را شایطین  
آنکه در معای کمی از تقاضا  
آنکه در عشای ز بنوری حال را  
آنکه از تجویف سلیقای احسان  
آنکه چون بر آتشش سوزازی  
آنکه هر یک از این پنجاه خورش  
آنکه آدم را عیسی دم ز پای افکند  
آنکه قوم نوح را از شرم با میند  
آنکه چون خاوس را فی نفس علی  
آنکه در سب و بی ادبها کند  
آنکه نیل مالدی در جبهه و مردم کشید  
آنکه از مری که بودی مسطحی را  
آنکه بر ایما اکتشش و وکسیند  
آنکه بر دعویش چون بر مان طبع  
آنکه کبریا سبکت جاودان

این همیکوید آله ان ایزد و این تنگی  
گر روی بر باطن مستقیم  
و آنکه لطفش و اولش را  
کار او باشد نادان کارگاه  
نوشش را با نیش و او از راه  
جام که خوری در هر دو سینه  
گفتی را گوشه اش به دست  
وقف کرد و ابدی است آن  
گر نه هم اجتناب اول دی با  
در و دم کرد از زمین  
شعیری می کند آبی نه افکار  
یک شبان از ملک و نه مستی  
حفظ ادبی آنکه باطل و مجال  
ختم کرد در لبش عمده در پی  
از چه از یک آتش بر سقف خرم  
در زبان موسی آورد و حقیقتی  
از خنجر است آن خورش

آنکه هم در عقل جمیع در شرح  
اندرین سوکن اگر تاویل کردم  
خود پنا کن از شمشیر  
چون مراد از صطیح اهل بلخ  
بوسه ملی ضایع نباشد  
دی ز خاک فلان چون بچو  
با چنینها آنچه نازید از خاطر  
این همیکوید آفر عاقل در کار خود  
بس فکری به کویم خط را در کش  
تا تو فرمودی کرد از یک کس  
بع عاقل این کند چه آنکه کس  
مقیم حال شود تا خصم کرد آن شود  
این دق بی من جهان و وزم  
از عقاب و بخت کسین کویم بود  
چند بری از قبل شایخ تا تو بود  
رو که از با جوح نهان خنده هر که  
یک حکایت بشدی هم از زبان

جز نیشش که بوزم و قصه سر خشمی  
کافی باشد که در چون کسین  
تا ورق چون در اینان که کز ما  
بوق مصری بجا دری کرد او روی  
خدا علی که باش افشش افندی  
کشته ام روز اندر و چون غایب  
ای عجب آب خفته که از این  
کادمی است عقل از منک است  
کرد آید دیو بنابر و ن مستبکی  
قصه ده سال را با من بصاوری  
اصل نیکو عقایدی رسیده  
که کس کاری کند و چون کردی  
سکینه بدین وان بود آن  
که در دریا تواند که در لطف کار  
هر یک بیداری ای مسکین پی  
خنده در دست که بنیادش  
تا درین اند بار که راه طالع

بلخ

عصه

کله

تا در درج اصح لکن بند



دی کسی در نقص کف او غریب است  
او غریب این جهان با جواز تبلی  
حاکم ای اصل بگو که تمام جهان  
جدا از آن رخ این است که زمان  
ملک یوسف ای حاتم طی غلام  
خداوند خاص خداوند عامی  
جهان کیم بود ده اصطفا  
نه جز بذل از شهبازی براد  
رخ خطه رخشان ز تعظیم ذکر  
اجل بر تو شعلهای سنان  
بر اطراف کردن فبارت  
بزن بر در خسروی کوس کتی  
سلامت بیتی ز پیش تو آید  
زهی فتنه و عافیت لا همیشه  
تو آن ابر دستی که کز غیب  
عطا و ام ندستی غایب

بگو گفت این هم کمال و حجب از فکر  
آسمان سپهری که می جهان دیگری  
هست اقران خویشم هم سری  
راست طغیانی بود دست درازی  
ملوک جهان جمله در استقامت  
از ان بندگی میکند فاضل  
فلک میزد در و از ده حجب  
نه جز عدل در پادشاهی اما  
لبیک که خندان ز شادی تا  
ظفرهای چشمهای هم است  
در او تا دعالم طاعت  
ز دبی نیازی عمل کرد با  
یکه زان کند با هزاران  
تعود و قیام از قود و بیت  
هم قطره کرد و نیاید منت  
جهانیز از لشکر و زبرد است

کردی بنهند از کرام ملکوت  
سن اینها ندانم من این دلم و  
اگر توحید را می واجب بودی  
منافع رسان در زمین بسامد  
جواز است نفع میمان عالم  
جهانی تو کوی که هرگز نبرد  
جو در زرم دانی تو که غیبت  
بفرودس بزم تو که زرد آید  
جواز روی معنی بهشت نیست  
فلک ساغ ماه پیش از تو  
همی پی ای آفتاب لاطین  
که حاتم یانی شود نیست  
تو خورشید کردن یکا خورشید  
عجب آنکه نور تو هرگز نباشد  
نه منتقم زانکه امکان ندارد  
کجا شد کار جواد تو مکان  
کجا شد عنان نفاذ تو بخوان

کردی بنهند از ملک کرامت  
که ز بنده اینها و آنها غلامت  
صلیبش بر در شکستی کلامت  
بس است این ملکیت کواهد است  
در و تا مقیم است در تعامت  
جهان آفرین ساعی بی نظامت  
جو در بزم باشی خرابی حطامت  
برون شد جواز در آمد است  
نومی خورج ای بنیاد است  
جو سانی تجرع با ز زور است  
اگر سوسی کردن شود کیمت  
که کوثر ترا شود در است  
که خیر است از و خرم من غامت  
اگر چنین در سایه کیم دست  
جو خلق خوشت عدلیت است  
که حالی نشد کار ملک بکامت  
که حالی نشد نوسن جرح است

در ۶  
چهارم

ادی



الحق لله اعلم بالصواب

بود هیچ ملکی که صیدت نکود  
الاتا که محبت در طمشای  
مبادا که یک لاله رخ بر دید  
مبادا که خورشید ز نظر آید

جو باشد سخا دانده عدالت  
در جهان باد بر صبح و شام  
نه در سبزه زلفش منت  
نه در سایه زروه تیز گام

ای عاقله جبرنج بنام تو بیای  
ای جبهه ملک که فکر کا به  
تا جاه عریض تو بود عارفان ملک  
مسودی و در دادن اقطاع  
که عرصه شطرنج بوض تو در آید  
و نام جنبینی مثلا در قلم آری  
در عرض جهان دور با که ز یاد  
رای تو که از ملکش فزون  
جاه تو که در دایره هرگز نکند  
با کفک تو منفی فلک را سنجی  
آن گاه که ربا بیست که فایده  
یک غم تو از غمه تا میرد

نام تو بهین وصف سپیدی  
لعلی که جو با قوت نترستی  
کردون بودش عریضی  
چون طالع مسود توئی آفرین  
دانی که بیاده بکند دعوی  
ای لوح و قلم هر دو در تو  
با خود خردس آید و با تو  
تا صبح قدر تو است از روی  
این باشد از طعمه به تپای  
ککک تو مصیبت آید و غمناک  
بر رخ دهد سبلا را صورت  
تا میند کند هر چه کند فضل آلی

هر یک تنها که بودن زود آرز  
قدر تو با اندازه عینانی نیست  
این دایم اگر ضرورت نیست  
ای بیست جهان قوی از تو جا بهت  
من بنده درین فریب نیست  
دارم هر انوار بزرگی در آ  
آن چه شام شکر در وقت  
در تربیت با وح و در دانش  
تا کار جهان جمله جهان که خواهند

در سوی تو دارد که بقصد کای  
خود دیدن اشیا که تو گای  
کردوشن قیامی کند و هر کلاس  
یا ر که همانا به قوی نیستی  
خضر از من که کند مهر کینای  
خود آید شولین برین شکر گای  
هر ساعت هر لحظه در مال و در جا  
کوی اثر طاعت پادشاهی  
کار است بجهان جمله جهان باد که

ای ملک ترا عرصه عالم سر کوی  
ای مرکب جاه تو فلک است سینه  
خدا قانت نخواهم که سزاوار  
تو سایه یزدانی بر بی حکم کوس  
مهدی زمانی که چو در جبال خواد  
چو در جبهه باره عدل بوفیته  
جستند زگان تو بر آمد که ملک

از ملک تو تا ملک سلیمان سر موی  
با محبت عدل تو شستم سپیده کوی  
حرمتی نشستم به لبانی ز کلوئی  
از سایه خورشید نه ز یکی و نه  
از حال کالی شده از زوی  
هر کس که اشارت کند امروز  
آری ز سر ملک هر کس شسته

بیمون



بدخواه تو خود را بر بزرگ  
در نسبت زمان تو هم  
می را بی چون ماه با بد  
با دست که ابر بار دم او  
گفتم که جهان جمله جو کو  
المنه که همی تنه پیش امروز  
نصیب حربه شمشیر  
سقای ساری امل خصم زاید  
ای خصم ترا عا دته چون طایم  
ماه سگ با عشتی و دردی  
در ملک تو را در با بنای  
ای ترا که نه خشم بر پوری  
ز آنکه در نسبت ملک که با فی دا  
توی آن سایه بزده آن که شمشیر  
ما سوغ که سیاره با فاق برود  
خسرو قاعده ملک جهان می گفنی

لیکن شکر اینک جاری و گداز  
چون چار عیال آید در طاعت  
کونیز درین گوید در آنکه پوری  
جایی که تو باشی که کنی یاد خوبی  
گفتند در پیش حال از غم روس  
اندخ جو کمان مراد و جو کوی  
آن که در خون جگر هر سو که جو  
فریاد بر آورد که مستی و سوگی  
آن که رگ نه از زبان او  
ماه شب آستین زنی گوی  
کای ملک نزاره عالم گوی  
کوشش آستینان بهتری  
است امروز جهان نسبت به  
اینکه در سایه او در ستم شمشیر  
که بشارت برنج نر نشاید بشی  
ملکا جاوه این عدل جهان سپری

که برین صده فرما موش درون  
نکه صد گز کنی از کرد سپاه  
ای موازی نظر رای ترا نش قدرت  
رای عالی ترا گشت شود جاست  
در روز و ایامش همه طایفه گند  
نویسمای و این طایفه موران  
ظا هر باطن ایشان به پای  
خوشا نواحی نهد جای فضل  
سواد او مثل چون میسار  
بجا صیغه مستکش عقوبت تو با  
کنار در جله ز خوبان سیم  
صبا سرشته بجای کن طرا و طریقه  
بهر از زورق خورشید کل بر سر  
بوقت انکه بوقت شرف محمود  
دمان لاله کند بر معدن لوله  
بر شمشیر باغ شود آسمان بوش

که بر این بده تو آوازه که گوی  
خوشی را از عا ز صد هر گز کنی  
چه عیالی با سر از قضا و قدری  
که بر خست آبا و ذرا بش کنی  
بوده خوانان تو عیال مدعی  
همه از خانه بیرون و عا ز کنی  
چه شود که سر بر پای طایفه کنی  
کسی نشان نهد در جهان خان کشور  
هوای او بجهت خون غایب  
بمنقده فاکش عیال غایب  
میان رجه ز ترکان مانع شمشیر  
هوا نغمه در آتش جلالت کوز  
بر آن صفت که بر آینه بر شمشیر  
بگاه آن که بخواه صبا کشته لشکر  
کنار سینه که با دستکش  
بشکل طایفه شود بوستان بگاه

سید

صحن پور

کوی



بروشام همی این بدان سپرد کل  
برکت عاقل من خوبان خلقی در بیابان  
سگفته ز کس بود با طراف لاریستان  
ستارک لاله فردوزان بدان ضعیف بود  
بدین لطافت های دمن برای است  
ناز شام ز صحن فلک نمود در ا  
بر آن صفت که نمود غرق کزین  
بگرد کسند خضر جان نمودن  
ستارگان همه چون لوتیان اندام  
نوازی طوطی قلیل فرود عشق و ستار  
بناش نقش همگشت که در توفان  
بدان مثال همی یافت راه گاه  
ز تیغ کوه تا بید نیم شمشیر دین  
سپهر کفنی تعاشق نقش آن گشت  
بروح جدی با بید نیم شمشیر برام  
همی نمود در خشمیده شمشیری در  
ز طرف میزان می افروز دست بیخ

بکشد

بکام همی این بدان در باختر  
میان سینه درخشان شود کل  
چنانکه در صدف کوهی می اصغر  
ز مشک و غالیه گنده بستیدین محرم  
بمال نیک کریم سفر بجای حضر  
عروس جرح که نهفت روی خوار  
بطرف دریا چون بگذرد دارد  
که کرد خیمه میا کشیده مشقه زرد  
بسوک مهر در افکنده نیکو نوح  
همگینت نخل طهنا می خشمیا که  
که کرد حقه پیر و زه کوهی چهر  
که در بنفشه تان برکت صیفه بهر  
چنانکه در وصف لاجورد صفت در زرد  
که هر زمان بنهار دهرار کوهی دور  
شکل شمع فروزنده در میان  
چنانکه دیده در خوبان ز غنبرین جاد  
بر آن صفت که می لعل از کوه

۱۰۰

برسم لب با آن سپهر برک  
فلک طبعیت مشغول دمن شیشه راه  
درین هوس کس فرامان نگار  
فرد کس بعباس بن سبیل  
همگینت بلبل و عقیق در رات  
ز بس که بر رخ خورشید در دود  
بطرف زلف که همان در عطرین تن  
بنود و صبح گاهی مرا که در دوش  
جوی جوی ز فرخنده خرمی بشکن  
بجای طوطی منده هوا لیسین  
ضدای گفت خضر بر مثال شمشیر  
کجا روی تو که بی روی سنا خور  
درین دیار بگره سناست همتا  
کینه جا که علمت هزار افلاطون  
ز شکلهای تو عاجز روان بطاس  
تو آنکسی که ز فضل فاضلان عراق  
جواب آدم گاهی ماه روی سلسله روی

زمان زمان نمودی بجای دیگر  
جهان بیازی مشغول و مزبورم  
بر آن صفت که آید ز کوه بکوه  
فرد کس بعباس بن سبیل  
همگینت بلبل و عقیق در رات  
ز بس که بر رخ خورشید در دود  
بطرف زلف که همان در عطرین تن  
بنود و صبح گاهی مرا که در دوش  
جوی جوی ز فرخنده خرمی بشکن  
بجای طوطی منده هوا لیسین  
ضدای گفت خضر بر مثال شمشیر  
کجا روی تو که بی روی سنا خور  
درین دیار بگره سناست همتا  
کینه جا که علمت هزار افلاطون  
ز شکلهای تو عاجز روان بطاس  
تو آنکسی که ز فضل فاضلان عراق  
جواب آدم گاهی ماه روی سلسله روی

نظر



تو از کبر و زسانان روزگار کرد  
هوا کنده تن به بدین وداع و وفا  
ولیک حکم چنین کرد که در کار جهان  
بر بصر با در جهان در حضر ترانامه  
وداع کرد بدین گونه چون بر  
بشکل عارض کلانک و عیبی میده  
غلام دار جوینکام که در وقت اول  
بدی بیگانه تر خا تو دم کورن  
بگاده کینه بود در دوی او بدین  
قری فرایم و بار یک دم فرام  
بوقت جلوه کردی چون بزرگ  
خوشش می بشیندی آن روز  
درین دنیا رسیدم که در آن  
مرا خیزد عالم تقربتی فسر مود  
بنام شاه بید اختر یکی دفتر  
بران امید که شاه جهان در آن  
بر دو ماه بسازم ز علم تصنیف

قصیده

غزل  
در خط و درم  
بود

بیت شکر

صبر با شش و زفران بزدی کند  
رضانند در دلم بدین قضا قدر  
ز حکم او شوان یا فوسح گونه  
بعون باد فلک و سفر ایاد  
بهر خایم بدست نیکند  
فروع خسر و میار کان  
سوار گشته بر کوه ایون پیکر  
عقاب طلوع غنک سکو و طوطی پر  
بوقت حلا صبا در در و در  
دراز کردن و کوه سیاه  
بگاده راه بری چون کلاغ  
مشال صوی بدیدی ز هند در شهر  
بکوش خورشید جهان رسید  
بهر اقلندرون نکتها همه و لبر  
بهر از فصل در و لفظها همه دلکش  
شوم بر و لایک و نیک و نیک  
برای دولت منظور خسر و ضعف

ان

برین مشال بود آرزو با وفا عتی  
با ند نام سکندر هزار و مقصد  
جهان تو خواست مرا بخت عری نمود  
ز بهر خاطر زده طریقه در بر سید  
بدین فصاحت شکر که در کوه  
بران فدای که در صبح خورشید  
بهنور عقل که دانا بدد گرفت  
بغیض عقل بود که اوست بنیج  
بنفس عاقل که اوست پیل کردن  
با نتهای وجود است اولین ترکیب  
بهول جنبش خورشید حق مصحف  
با عفا داد بود که وصول فاروق  
بزرور و مستان بعد از نور  
بنا کهای جهان شکر بظن  
ازین دیار ندانم کسی که وقت سخن  
از فضل خورشید درین فصل ایام  
اگر جهان که درستی و راستی میکند

برین نهاد بود زنده نام نامش  
مصنفا که بطو بنام اسکندر  
که هیچ عقل نمیکند احتمال آید تحقیق  
بهر شاه جهان چون ششم سحر  
بدین عبارات لفظی که گوش دارد  
پا فرید بدین گونه جبریه بنام  
بذات علم که مردم بدد و کفر خط بزرگ  
بطف نفس مغالطی که اوست  
بدوح ماطقه کور استیر زبان  
با نتهای مقولات آخرین جوهر  
بذات ایزد داد و برین پیغمبر  
ببر سکاری عثمان بگشت بر  
بجا خسر و سامان با نام نوز  
که هست مغز سر کند ما همانیکه  
بجای خصم مناظر نشینم هم  
هر آنکسی که ندارد مرا همی باور  
فدای با و بخش میان ما داد

نقار



نهار سال بجا بادشاه عالم را  
برقیه با دسحر چون نسیم باد شمال  
سرم ز قوا کمان شش بجز نمود  
بلطف گفت که عمرت چگونه میکند  
تکفرت که کن بجای وصلت  
جواب آدم گای ماه روی کرد  
دیکشاه بفتح بلاد مشغولست  
بمکفرت که چون میتی بجان  
بک قیصد غمراه کجواه دستوری  
بشم کفتم طبع غیب هدیاری  
بانم دولت مودود بن زکی  
بمحرشاه بخواند این قیصد غمراه  
زهی بقای تو دوران ملک انحر  
ببارگاه تو حاجت چون فرمان  
زاسی دشته غم تو پیش حرف  
زبان تیغ تو بچسته در زمان

که هست کردمش که دول ملک  
هوس آمد بار و حاج بوی غیرت  
چنان آن شب نشاند قدر سیرت  
بنود کوشش دل را بقیعت کمتر  
که هر کسی که کند بددی کنیز  
که کار می شودی هر روز تو  
نمکند پیش کشدن خورشید نظر  
در این هوس منین روزگار  
ز بارگاه ضرافدراج در زین  
ز گفته تو که مدحتی بود در خود  
پار و دوستی در روی بجای آورد  
ز نظم خورشیدین آن رشک لایق  
ز نور  
خوشی تو بستان عدل زان  
بیزنگاه چاکر نه از چون قیصد  
ز عدل ساخته حرم تو پیش نظر  
سنان رخ تو هواره در دل کام

کشنده زنت تو افلاک نطق حمل  
با چشم تو بنیاد وجود آبادان  
ز وصف حلم تو با شد زبان  
ز تاج تو شود کلاه خیمه بان  
شرف بلطف همی پروردگار  
دوستان براده که هست ازین  
کزیده سیف کیمین اختیار یک  
اسیر تاج ازین کزنده میل  
سز و زبیکر خورشید برین لایق  
سخای این سلطان عدل آقا  
رفیع این همت کرده باره قران  
شمال ملک این خرم ملک سابق  
کمال یافت به دوران ملک انیم  
همیشه در شرف ملک دوران  
ضایک ما امید داشت ننگ  
ببارگاه تو هر روز پیشتر کرد  
ز فضل نیت صالی وضع آنچه

بناده فضل افضل بر ساطق  
با حرام تو آثار بخل زیر و زبر  
ز نعت تو با شد زبان  
ز خیمه تو کند بهر وقت کینه خند  
هنر بنا بهی پروردگار  
مبارک هنر و کمال ان دوام  
سز و زبیکر خورشید برین لایق  
میطع خجرت آن کشته شیر شرف  
سز و زبیکر خورشید برین لایق  
عطای آن شده فرزند خود را  
بدیع دولت آن در زمانه سیر  
نشان دولت آن تاج دولت سخن  
شرف کفنت باقبال عدل ان  
غلام وار که بسته پیش شمشیر  
که در نشانی تو بر سر دوران نمود  
که کنون بر رسم رسن نام  
ز نفع نیت نشانی دوام ایام



اگر چنانکه در پیشه بار و ستون  
میوی خانه که اید زبان بشکند  
جز نیر که جز جسمی بر دور  
مرغیه از فلک رخساره بنمود  
جو تیغ ناخنش بر بلوغ بینا  
در اجسام زمین مسیرش بود  
دگری بود از دور تر ز فکریت  
بسی اسرار جزوی کرده بود  
نمرازان سپهر جوی دانی  
بنی بر غوغای و کفر امان  
ز فرقتش تا قدم در بازگشتی  
پرستی ربیعی با صورت معان  
بر اندوی سخن دیگر بود غایب  
کمان آمدن کانی کنی نیست  
خود گفت این صریح با دست  
چنان کالی که که است و سرور

شده

کا

غلام وارد در بوسه ستان در  
چادمانی خداوند کرده دایم  
نمان شد حرم خورشید بنمود  
نمیدانای قام و زمزم  
جو شصت مای در خفا  
در اجرام فلک خورشید بود  
جو فکرستی نیاز از کمال بود  
سبی احکام کلی کرده از  
ز نور بکبر او دور و سپهر  
جو بت رویان چنین ز پا بود  
ز پایش تا بر زور و زور  
بدیکر ساغری پر خمر احمر  
جو کفر کنی سلطان و لشکر  
ز اجنای مسافر یابی و  
باشای بر نراز جاقان و قیصر  
چنان عادل که در محنت تر

ز عدل

ز عدل او سی بار در جوانم  
ولیکن دیدن او نیست ممکن  
ولیکن دیدن او نیست ممکن  
وز تو بوده میسدانی دوری  
بروز جنب با دستک استم  
در اراد از عدم عشق با و ک  
بر از وی خواب در زبان ممکن  
ز عویش در عنایت چار عشر  
غنی و نعمت او دانش درین  
وز بر بود دیگر حسند و پی  
که دانش داشت بر ایام پی  
و فاق او صلاح ملک عالم  
حیالات ثوابت در خنالم  
که اندر جبر کالی کرده ترکب  
شهاب تیز رو چون سیدین  
بجره کفنی تین کس در ال  
بیش خ نور بر شکل شر یا

ز فیض او سی زاید زین  
که شب ممکن باشد دیدن  
که شب ممکن باشد دیدن  
ولا در تهر مانی ترک اشقر  
به پیش خصم با بکار میسر  
به برد خاست ز اشیا نخر  
که تکلیف بود مثل از تکلیف سخن  
ز سریش تا سعادت هفت اختر  
سعی و بخشش او حشمت و فر  
بزرگ اندیش بر جوان متمر  
که ذراتش بود با جنبش بار  
مخلاف او فضا و کون جوهر  
چنان آید مسخی صدوی  
هزاران کونه کونه در و کوه  
گذاره کرده بر پرورده مغفر  
بمادستی بزنگاری سپهر  
جو مرد الید کون بار صبور



بنات الغش که در قطب گردان  
جو که در مرکز ای خسرانند  
وزیر ملک سلطان منظم  
جهان محمد محمود امیر ازبکا  
مؤخر محمد در دانش  
بجنب رایش ابرام  
نه اوج قدر او را هیچ  
نه اند عقلی عرش  
یعنی چون کمان او باشد  
بقدرش قدر آن  
گفتن بخت و بخت  
اگر نه یعنی دوستی زانکه  
از افراط سخای اوست  
سوم قهرش از بجز  
بر آرد از مسامحان  
نه با آرام مجلس خاک ابر

کلی از جسم او زیر کئی  
قضای از دود او در او  
نیرالدین بزوان و بجز  
جهان مدش کز اندام کما  
مقدم محمد در دانش  
جواب فرشیده ابرام  
نه بر طبع او را هیچ  
کیزد باز با سیش کبوتر  
بنا شد دیده را اول  
کشید پیش قضا سکندر  
خطش راست و بخت  
فدای دینی او می است  
جهان درویش درو  
صفای لطفش اندر سیوه  
باز داد انبار تیره عو  
نه با تجیل و صفت با دراپو

بجای آن خفیه انقبالی مرکز  
کرشش تبار اندر صمد اند  
لعان آن شود چون افکن  
اگر نه کلک شد ناف او  
جواب او در بنطق آن در دریا  
درین جبهت اگر صفت  
نظام کار او باشد  
ایا طبع تو را احسان  
تو ای انکس که خواهی  
تو ای انکس که خواهی  
می آورد بوری تهر از تو  
تو عقل بوده از بوی  
که جز نور تو تا انور بود  
زمین پیش و قارت بود  
خود جود در دماغ تو کشید  
تو پیش انعامی که بر درو  
کنند با لطف تو در آن که

بجای آن کسل انجالی مصر  
درش عصبی کند چون  
بخوم آن شود چون  
و اگر نه طبع اوست  
جوا ساید بر شک افتر  
فلک را عتی بپسندید  
همی ز با ختر آرد بجای  
و یا بخت بر اعدا مظهر  
بلطف از دود و زخاب  
بقهر از صبح عالم شام خشر  
جهان از نه بدر و ز جبار دار  
برایه اشان لا بد و جوار  
بیولی را بصورت سجده  
جهان پیش کمال تو محقر  
سخن هر درشای تو خرد  
جو علم معنوی در لفظ اتر  
جهان چون با طبع اتر

مشموم شده - مخفف نام بر صبره - انقبالی  
در پیشان شده و لغت کرده و به هم  
در جمله و هر یک و صفای از سرگشته  
تا سخن دست با و سخن بر و نه با  
و به با انقبالی که روحی می کند



بود با تو هر دو سوا شطرا  
چنان چون با پیر تقی آمد  
حوادث چون بدر کاه است  
نزدیک نیز از ایشان وقت  
گشت با تیری خندان  
که زخ می کند خورشید افروز  
همان از فتنه طوفان زوری  
پناه و صلح تو گشتی و لنگر  
نه از دوران این پرورده  
اگر پروری منی ز خود دان  
دوروز از خدمت محض و مفضل  
اگر من بنده را همان بنده  
چو در حلقه بندد در کوش  
تو خود می بینی نوری را  
مرا در کاه توقفت دست و  
نیکویم که تعقیری فرست  
ولیکن اختیار من نبود است  
ازین بی پادشاه کردن  
که که نظر بر آن بودی در  
با برای که تو آدم غمگین  
همیشه بودی پیش از امروز  
همه قدرت بی با و متون  
بر حسب ای بکرایه میا

چنان چون موج اجاسوی گل  
حساب عمر تو چون دور کردن  
مگر خواست نگو نام و مگر خال  
همه روزت جوید فطر و صنی  
چو شاه ز کتک آورد کراز  
چو یکشید شفق دامن زبیط  
هلال عید بدید آماران زلفک  
سنان و سپدا کفنی که معنی  
خیال انجام کردن همی خوش خیال  
یکی جو فندی سیم می جوهره  
ببخش بر تنجی سفسر کردم  
ببخش منزل نیانم و مقصد کرد  
مستقیم منزل همت منند سیم  
پیش در بر برای حساب کون  
وز رفود یکی خواهد ممکن بود  
فصل خوشبختی دلبران نیکو

چو کان با دست جودت مرغ  
بجگر ای که بر ناید مگر سر  
بد اندیش بیامین و بد اختر  
همه صالت نشا ط جام و سغ  
فروکش و سپرده بادشاختن  
شسپاه فروخت خیرا دان  
نیز چون رخ یار و بچرخا متین  
ورای تو در اکتاف لب سخن  
چنان نمود که از گشت زار سخن  
یکی جو لعل بد نشان یکی جو در  
بکام فکرست و اندیشه از وطن  
بی دوی بند از اهل آن دیار  
در از غم و قوی بیگل و برین بد  
بناده خسته و مینا و خانه آبن  
بردی و رای منیر و کجایی  
خیزد کاش چون رای زلف سخن



به پنج اندر زایشان ز نام کس کس  
بگرز آهس سالی و نیزه صی کنده  
فرو داد و بدو منزل کنیز کی دیم  
رخش ز می بش چون لعل و برکتی  
از ان سبب کجانی در نظر کرد  
صیغه شش میگردن و در وقت  
قد کنهای شهابی ان شب  
چونم کس طایر بجای در رفتی  
ز بس ناله ای چنان نمودی  
که روز باران و جلال و کبر  
جلال و ولایت عا دین و ملک  
جهان فضل ابوالفضل کز لغات  
سپهری کاند زمین و در  
بیای او بار مسیده و کس  
نه نور دهر ز کس شمشیر ز سپهر  
ز چم او توان دید در نظام او  
ز لطف بر او در منشش خوار  
که گاه کینه به بند و زمانه اگر کند  
به تیر موی شکاف به تیغ شمشیر  
نبند ز لطف و حسن علا صی و سیم  
که با نوا می فریفتش تا نغمه سخن  
که بود در هوشن هجوم یک من  
به تیر شمشیر می کشید زبان و دهن  
رفان جو نور خور و روان  
که پیش یک صدمه شمشیر در  
بهره از بران کوز پیشش  
در ساری در بارگاه صید زین  
مرا داد و دیانت قرار زمین  
نظام ملکشان کز نظام ملک من  
شکال شمشیر کاست و پشه می آورد  
بشخ و دولت و زبیده بافتن  
به تیر هر چه ز پیشش شمشیر  
ضمیر دشمن او از درون این  
چا که در دل عا و در زمین

در روز  
موی چون شمشیر  
خوب است شمشیر

بجنب رای میزش مدارا بخت  
به پیش دستش و طبش کس سخن  
ازین جلد توان کرد جو در انجام  
بهر زنده اش طبع یافتش و شرف  
حکایت از ان طبع آرد و با  
دهن پیش تو در دست کرد و کلام  
یکی هزار کس طبع جو شمشیر  
جهان به دست تو جان جهان  
ز فرخنده تو دایم پیشش شمشیر  
صدف بگوهر دانه و مشک و مشک  
از ان سبب که جو اطل و او ایام  
ز فر آن بود این سر فراز در  
زهر زینت در گاه است ز امید  
بسپهر مکران کفای کوه کوه کوه  
اگر جو قارون کردون شود و زور  
بچاک در کدش هم زمانه چون  
در ز غبطت و غیرت اشک ز نور  
بجای قدر در نعیش فرو و بخورن  
دین در بار لیلی و زبان عقل الله  
ران در کون لب نخل را برین  
که ز صیبتان دست یافتش سخن  
روایت از ان دست ایوب  
زبان بهی تو بکش و کتی کون  
یکی هزار زبان بی نصیب چون سخن  
جهان جفا که کجاست نه کالی  
زهر پیش تو آهس شمشیر سخن  
شجر میوه و خارا بر تو خار سخن  
ز کس زرعیار و بوسه سخن  
ز شرم آن بو جان زرد روی در  
زهر مالش به خواست است سخن  
محیط کس بند کردان بگوهر سخن  
خالفست از خلاف زمانه سخن  
بیاد برده پیش هم زمانه چون  
زبان لال دل پر میده روشن

برانه دانه

شمشیر



بین  
خبر

بخشش

اذان منقص تو اندر آن حال تو  
بدست تو زمان زمانه تر بود است  
همیشه با که کند با و جنبش آرام  
با بر جود تو در با و خلق را دردی  
مواظقان تو پرستی یا رنویان  
نزار عید چنین در ساری بر با  
جو طبل رحلت روزه همیشه  
به یک طالع و فوغده روز و فوج  
بیا رگاه وزارت بفرج  
نظام ملک درین وجه  
محمد انکه با قبال او در سوگند  
زمانه بخشش خود شیدان کرد  
به سبب چه حکمش میان زمان دور  
بخشش قدر بلندش در اراجم است  
بیوک خاصه بنیدرده قضا و قدر  
کر ابر خاطر او قطره بر زمین دارد

جوسال و ماه موفیق ایزد دوست  
اذان زمان که تو از شدت  
همیشه با که کند ابر که یه و شیون  
بیاد عدل تو بر با و ملک ازین  
مخالفان تو مولده جنبش  
نزار این خلاف از زمین ملک کن  
بشکر و دست رایت نشا طرب  
بعده از مین زمان و مضم حال  
خدا یگان و زیران و قبله آمل  
سپر زنت و قدر جهان با جلال  
روان آل محمد به ایزد متعال  
که طبع و پسندیده فضل و جلال  
کشد ده از پی حورش زبان در حال  
بجای رای می بخش زبان جلال  
به تیر کشته بدوزد و صواب حال  
بجای بر کز زبان بود مد شاخ نهال

بجام عقل مساحت کس خط فلک  
جو رای روش با آینه آینه  
بکینش اندر مضموعنا و محنت درک  
حواله که در بیوان مهر و کنش مگر  
بخشش بر پر دیده تیر از زین  
بفرق اولک سیه روش ابروش  
زیم او همه استخوان و کین  
سپهر بر شده رای او دیده  
ز خص خدای سر تکون هم آید  
ز دست بخشش او خالی انگشت  
ز شخ با دم آیه کف جابرون  
تر از وی که بدان با بر او بنجد  
ز حص انکه بر و صایلان سوال  
دلش ملال فدا نه می ز بخشش وجود  
ایا محاهد تو نقش کشته و افام  
خط زنده به را که نمید از تو قبول  
تو انکسی که سپهرت نیاد و نظر

بوز رای تصور کند خیال خیال  
که آفتابان یا بد از کسوف نزال  
بهرش اندر مدغم بقا و نوبت مال  
خدای نامه اول و قسمت آمل  
بوقش کند چیه رو به از ز پمال  
تواند از بکنده سیر جرح را جیکال  
جو از جبار دود خانی زمین که زوال  
میان به بست بجز از جو نیکان حال  
بوقش موله از آرام و اول طفل  
ز فرم حکم ادرا و سبک خیال  
که از مرگت او زود ز سیم حال  
سپهر کف ز او ز سپید و زمین متعال  
همی سوال بجز از سایلان بیوال  
مگر ز بخشش خودش طول گفت مال  
دریا مدای تو کشته و قف بر اول  
شرفیافت به را که نیا از تو سوال  
تو انکسی که خدایت با فرید مال

سیر و فوغده روز

نخج جو انزور



عاشق بر و صلصال اصل آدم تو  
بقدر جاه و شرف کمال مجتبی  
زمانه سال و روز خدمت تو بیا  
اگر کوه برند از عایت تو نشان  
درین بنفشه برود ز روی قاره  
فلک خرام مسند ترا سمن و کوه  
ز نعل مرکب از طبل از نو کسیند  
نه سوی تو بلک اندر از ضویر  
جلو دنیا زد بخواه زنی تو  
که شیر را بیت تو شمشیر  
تو آدمی همه دشمنان ایس  
ببر عمل با ای همی مخالف را  
اگر نه کین تو کفرست پس آورد  
عدوم است چو تو دارد از دل  
نهان ازان نماید غیر او کهوش  
چو باد در فضا کنار کوه و صوم  
شد آنکه دشمن تو در کوه و صوم

توزان عنایت محضی آدم صلصال  
در شمشیر کمال انزال کمال  
سواره روز و شب از طلوع و غروب  
و اگر بر بوند از سیاه تو نشان  
دران پیشینه بریز و زینت های  
جهان بریزر کافک بریز نعل  
هلال و بدر بخیز بلند بر شحال  
از انکه راه باشت ظروف را سلال  
چگونه دارد بد کوی زنی تو  
خوشترند هنر زبان بگوشت های  
تو همه سر و سر حاصلک تو و حال  
زمانه نیزه پند چو مخالف مال  
سپهر خیم ترا خون میاج و مال  
ز دست عدوک دیده زان زینت  
ز نقب بیت تو تو که بجز سیاه  
از آنکه در بیاید جراب و زینت  
کمون که است که با سگ خود و حال

نورانی

بدر کوه

بدر کوه را اس بند که بدست بر  
بجز بر تو وفا گفته ام شرب و روز  
بجز بر تو صفای تشنه بوده ام  
به نعت تیره سرکت کفتم آفرتم  
بجال جاه تو از پرده بر کشید  
بحق خاتم کاک تو در شمال و زمین  
به بند خردم بس با کزن که کشاد  
همیشه تا که بود نعت زلف را  
سری که از تو به چیر بریده با دور  
با یمنی خوشی در سر ای عریان  
ز رشک جهره بدخواه تو جزو  
بسا داختر خضر ترا صود و شرف  
هنر از سال تو محمد و مود و مهر  
خراب کرد یکبار نخل کش و وجود  
دبال کشتم همه فضل علم و راحیل  
برفت با در موت که بشکاف

بجز منت ز رسیدم زگر و صلصال  
بطبع بر تو سا کرده ام همی و سال  
که هیچ تشنه نباشد جان باب زلال  
بکام باز کرد و سپهر خیره سال  
بهای قدر تو بر بنده که گزید بال  
که بی تو باز ندانسته ام زمین ز حال  
ضای بر من و بر دیگران در حال  
همیشه تا که بود وصف حال در  
دل که از تو بتا بر سیاه با دور  
بهر چی و فرخ در سر بر ملک سال  
ز اشک دیده بر کوی تو جویم حلال  
بسا در کوب سمد ترا هر طوبال  
هنر از جای تو محمد و مود و مهر  
ماند در صدف مکررات کو چود  
بشیرینک که نیت تو شمشیر چود  
ببرست آب قدرت بر داور چود



کفایت فتنه دلی جنت شریف  
فلک مبر نشد بکرمان مطرف  
در دیده کشت بزوبین مالک لطف  
نمید بدیشا هم سیم سبل عدل  
بصدق میت درین عهد کتب جاه  
هلال کشت عتاب الی ذکر سنک  
چرا فروغ نیاید هوا سال امید  
وجود وجود عدم کشت هیچ  
کنون که صبح خاست سرتیغ  
سبیل عدل تا بیکر و قطب  
درین هوسس که خراشیده یاز  
لبش بوش پیاکنده لطف  
بخشم کفایت خندین بر شمشاد  
امید وجود بر از جهان کنون  
بعون سلطان عصر و جهان  
خدا بجان سلاطین مسوده  
جهان کشتی دلیغوی کشت

نماندست دلی شوی ماند زختر  
جهان بکام نشد کی نفس منو وجود  
بر دیده کشت بسیمسکی سر وجود  
نیز سر بد با غم کوز غنبر وجود  
بطبع میت درین ملک کشت غم وجود  
مگر نماند بمرح شرف کوز وجود  
کافتاب نهر رفت در دوزخ وجود  
که در جهان کرم کس ندید منظر وجود  
در دن بوده شود آفتاب غم وجود  
سپهر ملک نکر دوزخ وجود  
شکل عده بر من کشیده غم وجود  
رخش شبک نگار دیده صبح وجود  
کوی مرثیت جو در دریا وجود  
فلک بطالع فخرنده بر جهان وجود  
مشجاع دولت سلاطین  
کمال ملک دیم عدل و منو وجود  
همیشه مست بانام روح

طای مکر جنت دواست سن ملک  
بغیر حکم او حاصل کشت کل علم  
نهفته در دل دایمیش کفایت  
بام دولت کشت بیخ خادم ملک  
زهی بوزم فراس کمال رتبه  
تویی بطالع میون بیضا ملک  
با چشم تو فخرنده کشت کفایت  
ز عکس تیغ تو آید یاز دولت  
غلام ملک تو بر سار تاج فر  
ندید مثل تو هنگام عقل خرد  
صفات مرغ تو در ابتدا موی  
پیاورید ترا اقیار بر شخت  
ز بول تو کر ز تو لا غر شخت  
شدت نام تو مجموع بر وجود  
ما ز شام جو کردم بسیر راه  
زلف آتش دل وز شمشاد

تویی بتو کفایت است لشکر وجود  
بوهسم همک او ظاهرت منو وجود  
مرشته در کف کافیش طبع  
بعون هم آو کشت ملک کار وجود  
خنی خرم در ریاست جمال دوزخ وجود  
تویی برای امایون مدام دوزخ  
با قرام تو خشنده کشت اختر  
بیکر کلک تو شریف یا کفایت  
عروس کفایت تو بر روی سبت  
زاده مش تو هنگام لطف مود  
مثل لغت تو در انتهای دفتر  
بپروردید ترا ز کار در بر وجود  
زامن تیغ تو فخرنده لا غر  
بدین صفای شستی دوزخ مود  
در آمد از دم آن مستور  
لجب قدر شمشاد و ز جرمش



در آب دیده همیشه زلف کشیش  
مردانی ز غریبش چو اندر آسوس  
به گفتند نه سوخته خورده بهما  
اگر بر غنم دل بر می خجای نیت  
شبه خویش درون خط بود  
هنوز بدیدیک چو مار سینه  
بهانه سفر و عذر رفتن آوردی  
به وقت رفتن و هنگام رفتن  
مردی غم خیزم و در دل مگر  
بجا مقصد تا خجای ای ای ما  
چو این بگفت بر دور گشته کش  
سفر منی مرد است شایسته  
بجز خاک و فلک در نگاه باید  
ز دست نماند این اقرانی  
همی خبر آن صدر روزگار  
نظام ملک سلطان و صد  
مگر که ز جایش گرفت ملک نظام

در وقت که میخوردند چای  
نورانی که شیرین و جفاست

چو شاخ بنیل سیران بر می آید  
مراستی زود عشق چو اندر است  
که هرگز از خط عشق تو نبرد اندام  
از آن دیار خورده مرا فرزان  
بجان خویش درون بی با بود  
هنوز وعده یک صل ما رسیده  
دست صحبت یا از آن لول کشیده  
سفر کن که جهان بودم شود جو  
ز عهد و بیعت سوخته خویش  
بجا رسیم کربار کی یکدیس  
که جان جان و قرار دل و نور  
سفر از مال و دستاورد  
کاین کی سزا نام دآن کی  
ز دام عشق این روزگار دور  
که روزگار از ویانست قدر خط  
فدایجان دزیران دزیر خور  
همان نظام که دین را ابتدا

بزرگوار کی گاند بر روح طاعت  
بر خیال حاشش نموده کوه بسک  
به دست سنجی در باطنی نقصان  
شهر ز تر پیمت او شود دید  
نیم او پیشد مشیر شکره علم  
سعادت ابدی در هوای چشم  
چو با زاوش کردی به یک  
اگر بود منایت بشوره نگاه  
شود ز دولت او خاک شود دیدم  
با برهنه اگر دست چو کشتایه  
چو داد و دل از دست بر نماند  
ایا بجا به و شرف سوده ستاره  
برده نام ز خورشید بعد  
بروز بار ترا هم با شمسند  
بجسرت تو درون تیر کلک مستور  
کنده نسیم رضایت کاه را خیز  
ز تیر حادثه این شد و مسنان

بد بران فکر را بد ار که در مر  
بر لطافت طبعش نموده بو ستم  
به طبع او بسخن در بر جری مبع  
عوض ز توفیقش او شود جو  
ز عدل او نبرد شور فشریح  
لوایب فلکی در خلاف او مفر  
چو سب اول راه او به یک  
داگر ز لای سیاست کند خار نظر  
شود در میان سنگ خاره کفا  
عق چکده ز مسامشش بجای نظر  
کشید پای پداری درون و قدر  
و یا بچو دو بخاکش در زان  
له بوده کوی ز سیاهان  
بروز بزم تر ماه مشرب و ساق  
بجالتی درون زهره ساز ضیاع  
کنده محوم خلاف تق کوه را لاع  
هر آفریده که در ازمی تیر سب

از آن روز که در  
گذرد

مادر به عیب اف نه



بر نرساید عدل تو نیز محف و دجا  
بجز در آینه خاطر تو نشان دید  
اگر علم تو یک ذره بر سینه بنند  
نیست لطفت اگر بگذرد بر آتش تن  
قدر است صفت تو اشران رساید  
حسام قهر تو دست اجل زنده کند  
بیشتر کردم رحمت اگر قضا  
بسیج خاروی تو یک بر بند انداخت  
چهار بار است بزرگوار بناید  
هلال لعل و فلک قایت بسیار  
بزرگ صرخ و بارام خاکستری  
که در ناک از دوطره خورده پای  
بر حرکت او منقطع صبا و دیور  
در خشن فلش مسدود و سنگ را  
بزرگوار او در یا خرد او  
ز شوق فداست تو عمر با که کسین  
درین سعادت اگر شرح حال کنم

در ای پایه قدر تو نیست هیچ  
ز راه فرخ نشان و ز علم غیب  
قرار یابد از دوی خوشی از لنگر  
ز شگفتی کشاید غایت کوشش  
قضا بدست تو در آسمان کشاید  
جانکه ماه فلک را نماند سیر  
عدو را که سینه روز باد تو  
ز خاک جز که با د از صورت  
که منزلی بودش با خرد و کفا  
زمین تحمل و دریا کند از سبک  
بقدر کوه و تن بل و پویا صرم  
که شتاب از خیره مانده تو  
بر تحمل او مضطرب حدید و  
فروغ و شعله در بهر خاک و اختر  
ترا سبزه سر سبز آفتاب  
در آغوش شکر م با جو و دیر  
زهری و خوشی کس ندارد دم

بران غمید و اندیشم که نامه  
بجز صبح تو ام بر نیاید از دیوان  
از نظم و شعر بنام تو اندر آوریم  
نه نظم ملک این کوزه در جهانی نکت  
همیشه تا که بر آید ز خاکمان دروسیم  
علو رفعت تو همچو ماه با وجود  
تو بر میان که ملک لب چون جزا  
جهان غلام و فلک تابع و ستاره  
درخت بخت حسود تران نشانی

قضا بدست اجل بر بجزم خنجر  
بجز شای تو ام بر نیاید از دفتر  
بکوشش و کردن ایام عقده های که  
نه شرف یک ازین نوع در جهانی زر  
همیشه تا که بتا بد از آسمان در خور  
سر شک و جبهه خصم تو سیم  
بیشتر طالع سعد همیشگی  
زمان مطیع و قضا بنده و قدر کار  
جوشاخ دوست خصم ترانج بر

بدان صفت که صفتش بودید بد  
سپهر با نوا دید می شبی و یکو  
فلک که بود بگرد از نیلگون جاد  
مغز  
وزان هر اختر در جهان نه از افکر  
لبم ز آتش دل خشک و دل بر دل  
کی زمانه رسن بر جرم عشق کنشور  
بدم در آتش دل همچو اندر آب بشکر



رخ ز دیده پراز عالمی مشکسته  
 ز توک ناک ز جانشم خزان  
 بنود و همه عالم مرا کسی بوس  
 فلک زانده جان کرده مرا باین  
 شد در از دو چشم همی بوی که  
 نه بر فلک زینا سبب صحیح نشان  
 بدست عشق نه شب کرده ام  
 رسم بر روز شکایت ازین فلکیم  
 نظام سلطان و صدر دین ضعی  
 محمد اکبر وزارت بدو که نظام  
 سپهر قدر و زمین هر دو آفتاب  
 جهان سخا و زمان او بنیک صید  
 یکی بد و اور و نور شکسته زبان  
 ز نام خویش سنی قتی او سپرده  
 نه از ملو نقت او قدر بتابد روی  
 مثال مرکب او دارد آن بهای  
 کزین کنت عیضان جرح در ایامه

بر از طباخیز پرازت خضای بلوغ  
 ز آه و ناله دین کوشش  
 بنود در همه کسیتی مرا کسی  
 جهان ز آتش دل کرده مرا  
 عینی سس نه چکا فیده بر حقیقه  
 نه بر زمین ز غم و غم خردی  
 که آفتاب هم اکنون بر ایثار  
 به پیش آن فلک است و سپهر  
 ضعیگان و زینان وزیر و حیره  
 چنانکه دین محمد بعدل و داد  
 سسی وجود و فلک است و ملک  
 فلک مشایخ نماید از بجز و بشر  
 یکی بخدمت او سال و ماه است  
 عنان خویشین بند پرا و سپرده  
 نه از متابعت او قضا بر چیده  
 چنانکه بوی که دارد آن محل خط  
 وزان کنت نیرکان ملک را

اگر سموم عتابش کند کند بر  
 شود در حرکت فلک تجریر  
 اگر مقبل و سنی بخور غیب  
 و اگر سخای مصور بنیده به  
 ز سیم و درم جو آسمان باشد  
 ایای باش و بخشش از آفتاب  
 ترا سنده که بود کجا غیب  
 بر چه از جهان اگر اندر جهان کسی  
 اگر بکجک در بان مثل شاد افلاک  
 زنت و کله بر بان درین زمانه  
 تو آنکسی که ترا مثل نافریده  
 بجز قدر تو نیست بایه چشم  
 نماده ممت تو بایه بر قفای فلک  
 سخی بنام تو نماز دهی چشم بروج  
 و جود جود و سخا کف تو کف  
 اگر ز آتش خشم تو بر کمال ترا  
 تو آنکسی که اگر با فلک بخششی

و اگر کسیم نوازش کند کند بر  
 شود ز هیبت آفتاب این کار  
 جو لفظ آو در زاید و کفش کوه  
 که عطا بکف را و او بانی بک  
 همیشه سایل او از زمین را بکدر  
 و یا بر رفت و ممت از آسمان  
 چنان روزه و سبب است و قلم خود  
 تو آنکسی که از دوشی و بد و اندر  
 و اگر بکشت و زمان و صیحه  
 بدست حشمت و زمان درین دیار  
 تو آنکسی که ترا مشبه و در اختر  
 به پیش لای نونهزه چشم و نور  
 بدین حدیث کواه آنکه کنت  
 جهان بنام تو بالهدی جو شمع  
 نه ممکنست عرض را و جود  
 با عفو تو حاجت بود و عیب  
 سموم تو توت نیش را جود

توقت

تو آنکسی که از دوشی و بد و اندر  
 و اگر بکشت و زمان و صیحه  
 بدست حشمت و زمان درین دیار  
 تو آنکسی که ترا مشبه و در اختر  
 به پیش لای نونهزه چشم و نور  
 بدین حدیث کواه آنکه کنت

ک

۲ مر از ز که بود کجا نه هم سرقت



چشم که اگر پدید کمال تو بخت  
 همان کند بعد و تیغ تو که با تیغ  
 همی نیک بود خاک باد و آفتاب  
 که قول برای صوابت قوام عالم

حکم زیدان افتخار آن کرده بود  
 این با نواع هنر مرف و زور زانی  
 حکم آن در رسم ع از آفتاب  
 داشت آنرا حلقه در گوش او م اند

حکایت آن کرده در بر شوکتی  
 بوده بر درگاه حکم او جهان نبرد  
 هر که شد در طاعت آن داد و در  
 طاعت او و جسد از بر امن عا

آن محراب بود از نسل پادشاه  
 آنکه زایش از نوازی کیتی همان  
 در سخنی از دولت و در صفت  
 راست پنداری که در همه

بر آستان شود از قدر و منزلت  
 چکاش رت انکشت کرد پیر  
 ندم بخت و قرین دو دوست  
 به است آب و زعاک که نباد دور

که جهان بر و محمد خاتم نبوت  
 دان با این شرف موصوف در  
 رای این در صل و عقد از فرج  
 و این را دیده بر عالم اند

همت این کرده بر صحن بزرگی  
 در انکشت قدر این سپهری  
 هر که شد در زلف این داد و در  
 فدای این لازمست از هر جا و در

وین محراب از صلب بر آسم  
 و آنکه کشف را مشایخ کفیند نیوی  
 در نهر از رای او سطر است  
 چون بست و قدر و طبع برای او کرد

نور رای او که محسوس بودی کان  
 حاکی الفاظ غداست عقل شنون  
 دانه نیکبخت کردون کردان کلک  
 مسیح بکشاید شرح و بسط او ضرر

دوره از علم او کرد کل آدم بود  
 بخشش سنت و طبع لطیف از کفند  
 سایه انش در صفات جود او بود  
 ای زهر است که اخلاص مرغ و جود

دست ایشان کی رسد آبی که باغ  
 تو همی ز ایشان که ایشان غم  
 چون تو می از دور آدم باز کین  
 در جهان آنار مردم زادگی با

در این مشتاقی حال اندیش و در  
 شعور بگذر از یک است شای کار  
 همچنین با خورشیدین داری غمی  
 چند روز آرام کشید با و صمان دگر

ای بزرگی که پنی معر و شای بوسی

زاد می پنهان یارستی شدن دوری  
 راوی احکام مردم او حسرت  
 کلک دیرستی که هم کلک کند هم  
 چون زبان نطق بکشاید با الفاظ

در میان خلق مامور بودی دوری  
 شاعران عصر را از شعری دوری  
 کجیها دادند و ایم نوزاد حفری  
 وی از لطف مستعدان از روستی

بای و بهر از دستک پر دن گرفتار  
 باز تو در هر سر که جهان دیگری  
 هم تو می مان تا نمانی کار خود  
 شاید از جبه خورشیدین کس بر آدم

نه بر زمین مشت بی منت در  
 کان سخن بچند دانی تو باشی  
 طبع را که ز هر چند و در صلی او خون  
 نامی ز ایشان نرتو تو هم ز ایشان  
 روز و شب من شاگرد روان غم

دوست سالان او کور او را

ساجد

اعمت ۳



شده بزرگراه به نوجاه من اندر کار  
آز تیرا و خزان بر شاخ ز خورشیدی  
جاودان بادی جاودا و آفرین  
زبان کی با چنین لطف و طبع  
البشر و ایا اهل دنیا بوزا و بجه  
موی که ز فرا و فرود رس و بگرند  
موی که ز طول و عرضش منقطع آید  
موی که صدرش جهان روی طهر  
ما هر دینا و دین بفتح کند و در وجود  
انکه آمد ز نور با بسش را بپوشانیم  
هر کی همش کند خلوت زمانه بده  
ظاهر ظاهر صاحب حکمت را  
کرده هر چه با نذر نفاذ امر کند خیر  
آن کند با عاقبت عدل که با نماند  
حسرت از و شرف کان و صفاتش  
و جیبانی فرموده است او ز و یوان

شده بزرگراه به نوجاه من اندر کار  
آز تیرا و خزان بر شاخ ز خورشیدی  
جاودان بادی جاودا و آفرین  
زبان کی با چنین لطف و طبع  
البشر و ایا اهل دنیا بوزا و بجه  
موی که ز فرا و فرود رس و بگرند  
موی که ز طول و عرضش منقطع آید  
موی که صدرش جهان روی طهر  
ما هر دینا و دین بفتح کند و در وجود  
انکه آمد ز نور با بسش را بپوشانیم  
هر کی همش کند خلوت زمانه بده  
ظاهر ظاهر صاحب حکمت را  
کرده هر چه با نذر نفاذ امر کند خیر  
آن کند با عاقبت عدل که با نماند  
حسرت از و شرف کان و صفاتش  
و جیبانی فرموده است او ز و یوان

کر ز دست و بیفتد بر فلک کعبه  
ای ترا در مطاعت هم و ضعیف  
سایه عدل تو شامل نفر از و بر  
در خیر طینت آدم بقوت ماست بود  
ز آنچه در بخشیمان وجودش  
هر که در میان توده تو ساید  
و روشن زندان بان تو روشن بین  
کنم این جگه کوی در بر صاحب  
بفر و در هر صفت که در دل بگذرد  
شکل در کجا به نسبت با دعا کرد  
رنگ ز صفت و انما کف صاب  
صاحبان و آن با شکر و سخن  
شکر کرد از آسمان بر جا را که  
چون کردی التقاد و سفینه سال  
از تو از در نشانی تو بیاساید  
ای که ز جنت کم کنیم نوعی ز شکر  
که هر در شکر تو چون سوا قاریم

دو د آتش همچنان با ان کار مطهر  
و ای ترا در محنت هم صفی و عظیم  
منهی خرم تو اگر از قلیس و از کشته  
غصه تو در نه آ کنون کا فطری  
صانع از فاش کنون آوردی بگری  
انتقام روزگار رسد در روزی  
مرکز دستار در کردن همی ای  
ساکنان عالم کون و ف از وی بفر  
آتش از شدت او همی آت از زهر  
شکل او ش افضل الاشکال همی  
رنگ او شد حاصل اللوان همی  
ای ز تو در دست زارت چون از نیر  
ز ابتدای او پیش تا تر با شد  
تا به ابد الملک رحمت و در سازی  
خاطر من از تفکر خاضع من  
نقدای بقدر دلک و ناقه برین  
دارم از انعام تو کاری باین

اند

صدور هم در صحت



عشق این خدایا حشره سوره  
تا بنامش از این صبح تا غروب  
در بدوینک آسمان را دور کاشیده  
اشک خورشید در زمین همچون  
خدایم دایم سپید از آب محو قار

ز آنکه آمد ز آفتاب در کوهرم سوره  
تا بنامش از این صبح تا غروب  
در کم و بیش از این با دور کاشیده  
روی بر کویت ز جبر از آفتاب  
روز آن دایم سپید از آب محو قار

ای سر پرده سفید سوره  
شعله صبح روزگار در  
از افق برکشید شیره علم  
همین که بر کرد مرغ و ماهی  
شد یک را مسکینان شبانه  
ای بجار و بجار کله بید  
ای مرغ دو چشمی کلک  
روز عید و تنگت منظره  
بملاقات جرم صفت صبر  
ناصر الدین که ز کوفت آید  
ظاهر بر المظهر آنکه طفل

ای ملک شاد و الاما  
در ز و آتش آسمان دو  
در جهان او قفا و سوره  
شوق از خرابیگاه و خلوتگاه  
در می و اگر آن در کاشیده  
ای عروسین بهار حله خواجه  
دای بمان یون بساط و مین کاه  
عید را تنگت کنند نگاه  
بر زمین بر صحرای نانی شاه  
جمعه بره از نظر دین  
جز بی زنا پیش نماند راه

آنکه در زیر سایه عدلش  
و آنکه در جنب سایه زندهش  
آنکه او یونان است در گردن  
رای او را مگر ملاقاتی  
اتفاق بود به کستانی  
بر جان میکشاد بنده قبا  
ای غلامت بطبع بی  
هر چه در زیر دروغ کبود  
قدرت کشته در آذوقه  
درست ساد را از کوهستی  
که نه بر روز کار می باید  
تا کنی از تقرقات زمین  
عدل دایم بود کوه دوام  
فتنه و عیب هر دم بود  
دهر در دو و در تنگت  
دست تفریح با نیت  
ای ضلالتی بجهل جزو تو

طاعت که با نماند نگاه  
خواجه اختران بخود بر نگاه  
و آنکه او یوسف و کیت سی باه  
خواجه است در با فلک نگاه  
سوی او کرد آفتاب نگاه  
او فرود می کشید زیر کلاه  
وای مطیعت بطبع بی آگاه  
هر که بر پشت جرم صفت نگاه  
حله شیر و حیل و روباه  
هم بیادش وهم بیاد افرا  
ای تضاقره روز کار نگاه  
دست تا اثر آسمان کوتاه  
بر دوام تو عدل است نگاه  
یک دم از روز کار نگاه  
بمقت اقلیم را دو خواجه  
که بر از دشوره مهر کیه  
و او پیش همه پیاده شاه



نخدايي و داشت ضياعي  
آفت از خواب و آفتاب  
زين فراتر مني تو انم شد  
عاجرم در شاي تو عاجز  
يك دليري كم قوتيزدك  
تا كه ذكر كناه و طاعت  
در مقام سيبه كي خدای  
سوی تدبير تو نشسته قضا  
هميك بخش و مسكن  
كي نفس سدان بليغت

زهی دست از دست خود  
زهی معارف انصاف کرده  
قضا در موكب تقدر نشود  
قدر در سكه ايام ملذذ  
تو از علم اولی و فضل  
تو سبب از عالمی که در دست

با ودانت از شر كنج نگاه  
ورنه آزاد بودی از شباه  
حاطرم تیره شوم غمنا  
آه اگر همچنين بمانم آه  
نكشم لا اله الا الله  
سال و ماه او قفاده در  
هر صبر و طاعت تو با و كناه  
گاه تقدير عبده و خداد  
دولت دوست گام دشمن  
برنيا ورده جز كه ناله آه

چنانكه از باي موسی  
در و دیوار دین و داد  
ز خدمت رايی الا که  
ز عدلت فتنه الا که  
در جای حاجت و دستور  
چو مر معنوی در کسوت نور

حقيقت مردم و جسم دي  
سوم قهرت از فرط حشر  
سليم لطف اديا بگوشد  
سبي گلگ تو كه ضاقت  
تواند داد ميش از روزگار  
اگر جاه رفيع خود نكرده  
كه بگردون بنده است  
تا است تا صبح ابد  
ترا اين جاه قاهره است  
حدود را نه بهر كنجند  
هان ايام دولت روشن  
جهان داری كجا آيد نا  
خدا و نياز حسنه نشود  
اگر من بنده را احسان  
تو دانی كه زود دور كردن  
يكست خدمتی عاصی بنام  
چو مرصع بار ضای رحمت

بايز ذری جسم بدان دور  
مزاج مرگ را كه در محرم دور  
نهد در نيش كدم كوس  
صبر ريش از مزاج صفت  
قضا در حشر منزه خلق  
بهر خود جزايي يكست مسكند  
از و پس خدمتی نادیده بود  
همو موف و هم خور مشهور  
كه در شش مرگ را كه در دست  
اگر ايام فشره به كز دور  
برو كرد از توبه بنای ديگر  
ستفقوری كجا آيد ز كار خود  
بجسب پست منظم و مشهور  
دور و ز از خدمت محرم و مجبور  
خير نيكيس الا كه مجبور  
كه از افاض ارم حظ خود  
بهر عذر م كه خواهی دار مغرور



کرم مغز آن تو در سایه کرد  
و اگر کلامی بگردم من کی کار  
بیانا گزینیم در کسبیم  
مرا الحق ز شوق هفت  
یکه زین کار از آن کویان  
چو اندر کوه عالی ز رفتی  
یکه بر کف قیام شادان  
صفت الدین خوفی هم بر  
مرا از فتح ایشان شرح  
الاتامیج مقدور و کاین  
بماد کاین از آثار دور  
سپهر از پایر قدر تو عالم  
ترا ملک سیاه با دوست  
ای زین نعل و آهینیم  
ای با کوه و در گل  
سیر تو بگرد خط ما و لاد

خود آن کاری بود نور علی  
بطینت همه ام و ز جانشین  
کاشی نام آرد در سوس  
دل غناک بود و جان  
که بر ابا دور از زلف بود  
مرد در بهیت بر تو کان  
یکی سبک با از آن  
وز احوال در میان حیرت  
چو آنکوری که در دست  
که اندر لیس محفوظ است  
بگیتی بی مراد هیچ مقدر  
زمان بر دست تو مقصود  
چو هر چه در جهان چون دیو  
دای سوس کوشش غیر از آن  
با آتش تو چو ساقی بزم  
چون سیر سپهر کردیم

بر دامن کس به سیمیت  
باز می حشره های شست  
مضطرب نشونی رستین نعل  
ره که کنی و در بحر کس  
وقت جبار ز بگله طبع  
از به قضیم نر شود جو  
در خدمت در غوغا و طوق  
آن عالم که بر ما که است  
و صدم زنی که بر ما شست  
چون عا جوش نبره کنت  
زان بس برش نایه ای  
ای پایه و کرباب فارغ  
ای حکم تو انصاف آبی  
بارا تو فوره از غم نشیند  
کردن بس تو خورد  
پدرانشند سپیده دم  
زمان ترا که با دنیا فذ  
بر سینه قضا خراس مردم  
بر کنده قدر بر بوت عالم  
در روی ندی ز اول خم  
چون کوی ز با و سر کنی کم  
بر کوش آسمان زنی نسیم  
در سینه سپهر کنیم  
بس بر جهانت بی تعلم  
چون رحمت از دشمن تو هم  
تا غایت این روزنه عالم  
کفا که نیکشتم بر م  
آنجی که بر و بی تنستم نسیم  
از تنگ ظرف و تو هم  
دای امر تو اقدر دام  
باطح نوظهر است قلم  
سرسبیری یافت از کرم  
باس تو گفت لا نسیم  
واجب شده بر قضا نفهم



عند تو در زمانه بقیم  
بادست تو از شرح  
از لطف تو زاده نوش  
فشت مکنده می  
الجله کاین کانت  
خالی کنده است  
مع تو خیزی از غم  
تا شکرت زینت آرد  
تا حکم آسمان رویت

آب آمده انگی تیسیم  
دایم لب برقی در سیم  
وز تو توسته تیش کردم  
تا عدل تو میکند تخشم  
کز دست تو میکند تظلم  
ای عزم تو عالی از شکتم  
شکر تو زبانی از تو نم  
بادی هر سال در تنم  
بر عفت زمین ز محکم

مشایخ بودم واقفانه  
چون اصططاک فرخ بود برین  
بر عادت که باست که کتبت  
چنانکه ز جای که جانم خیزد  
درباز کرد دست برود کفیه  
القطعه فر آمد و شبست سخن  
پس در ملا آیت کا خرمه سبکی

دی در دانی خویش که در بهر تو  
داد از ره صحاح دماغ در اجز  
گفت آنکه بفرست در غم و سواد  
کالی دم پای از سوزی با سیر  
تنگش جو فر من کل و تک کز  
گفت شنید زاننده و شادی سخن  
یزدانت بر کن دک که دی تو خونه

یا در غار فتنه از صبح ما بام  
تو سر بنا ز دلوش زور بوده رون  
دل که کم کرده زلف عشق است  
صدر زمانه ناهروین طاهر است  
احضرتی بینی بوجس خ کرده  
بر لب پیش خدایک بر تیش  
گفت که پای خرد و میلک است  
فردا که ماف هنر و نور است  
روزی چنانکه گوئی فخر است

یا در ستر از جانده از شام  
تا مرشش فرنگنده که بهین بود کن  
سهری کن که کم کنی بخود کن  
در شان ملک آتی از نرفتن  
تا مجلس عالی از خلد بوده فر  
رضوان میان کوز و تیسیم را کم  
گفت که به از کم او کسی در  
روزی که هست از شبست  
یک حاشیش بخاورد و دیگر بیخا

آثار او جو عدت ایام بر قرار  
بی هیچ شک نشاط صبردی کنه  
کاری و کوننداری بنشین و نه  
دوش ایما که از کاندل حوک  
کز رحمت نباشد از ان تا ادا  
کای در زمان عدل تو معجز بود  
آنگه روز کار عادل و ایام نبوده

او فایه جو صورت افراک در نظر  
دانی هر کن و اگر به تو دان همین  
ز تیب کن علم منب و زو دایک  
لفظی چنانکه دان رفتت و تحقر  
آهسته همچین بهین صورت پرورد  
وای در سیر کلک تو اسمار نش  
وای آسمان ثابت و خرمه سبکی

حاشیه

میسردم

باید



در روزگار عدالت تو با حق است  
 عدالت بود اگر چه از غایت  
 کیتی از فضل دل و دست است  
 در عالمی خزان تو تزیین کرده است  
 قدر تو کسوت است که حیاط طاهر  
 کردون برین کمال کعبه بود عظیم  
 بر ملک برده کلک تو دارد و خجسته  
 در ملک هر کس که بود در ملک  
 ای جرح استمالت در رخ افتخار  
 عرض نای و عشق جمال سارست  
 آن در زبان خاموشی سر بلند  
 از عشق نقش خاتم الملک طبع بود  
 شکفت اگر کین ترا در قبول مهر  
 قدر تو آتش جان اختیار سوز  
 از شد مستحق الهی از بهر ملک است  
 بر کشتن حسود تو موع جوستان  
 طوفان جرح جان یکی را بر جود

چاده از نرض کاه است بر ضد  
 با شک و ریش جو رنگ پنج شکسته  
 در آسباده کوه در خاک تیره  
 بر خوان دهر هر چه فلک است با صفر  
 برد و خست نایبده افلاک است  
 دریا بر لطافت طبیعت بود  
 از راز دهر که هر کس گرفت بر بود  
 زمین روی برده دارد از آن  
 ای آفتاب خاطر و ای مشرقی  
 کرد تو ای همیشه بیدار کنان  
 دین در طاق دیده ز کس نیست  
 با اکیس می برود دوستی سپهر  
 چون موم نرم سحر و طاعت  
 کاسیب و فان کنانیش فرنگ  
 هستی و نیستیش بیکار چون  
 کس در جهان ندید و نشنید  
 فریاد از آنرا شنید بر کلاه

نکند از دار کسرخ و در باد و مهر  
 در سایه تیره تو بر جهان فتنه  
 بیند فلک نظیر فلکین و طراکه  
 آمد نظام شاخش و صدرش شکسته  
 دست زوال ابد از بهر خیزد  
 ز اول که داشت در تیغ و تیغ  
 در خفیه بازمانده گفت عالی  
 گفت چگونه گفت با فرمان  
 هم در نهاد اثر باوش نشان  
 با سیر حکم او عیال هر کس سپهر  
 عقل خسر و آمده در هر بیت  
 می بود آینه نو چاره منتظر  
 و امروز چون بجام از نشاط  
 کرد آن بگردگوی زمانه زمانه  
 دانی جودهای بقای مولی  
 در نیت آن درست لیسند  
 خود خاک که نو حکایت میکنند

اما حسن عاری می بود رخ قسم  
 در طبع کونک ر مرکب کند سپهر  
 کرد از طریق نشو بهر شش صفت سفر  
 دان شرح در کوه کوه افروز  
 در بیخ آن درخت نمنا بر زدن  
 ارواح را میشوید و اشباح و لکه  
 ای ما در جهان جهانی مسکن  
 آمد زیر عالم عادل یکی سپهر  
 هم در نهاد خویش بود با وسایل  
 با سنگ علم او عیال کوه نیر  
 روح مصور آمده در صورت  
 کان و عده را نبود کسی جز منتظر  
 کاینچه از قضا شنیدمان در قدر  
 با یک در مان کش که قضا ما  
 از بهر مدت نو کسایت مال  
 کور و کاز خویش هر کس کند هر  
 جو مانکه سطح آجکایت کند ضرر



کز روی سستی مرتبه در محج وجود  
 من این سستی که در آن کجاست  
 در چسب جرح اگر نژاد و استقامت  
 تا ترک نشدند سر فرزند کون را  
 از طوق طبع کردن این چارم  
 تا او هفت اصلی شاد نه استمال  
 بر مرکز آمد تو ایام را بعد از  
 چونیده در رضا بوسلطان دادش

ذات مغال آید و پس در هر اثر  
 در زیر جرح و کز سستی بزرگ  
 در طول دعوی و امن آخر زمان  
 ترکیب ظاهر و تاثیر نه پدر  
 و زبانی قدر تا آنکه نه بود چه  
 دوران بی شمارش در می شیر  
 ما جرح را راه اربود کرد و این  
 دارنده بقا نیز زوال داد

دند بر اینجای که واقف آن  
 در مشتی جوی ز این تو کم کند  
 مرغ اگر چون حسود تو نیست  
 در در شود روزن بدخواه است  
 در زهره جرم بیزم تو ضیاء کرد  
 در نامه و دهن پر و اینه تو تیر  
 ماه از خواهد انکه فعل مرگست  
 تا رسم تنیست بود اندر جهان  
 با دام و ارشتم حسود تازه

تقدیر بر بعین رضا نگر سست  
 یکباره خود مغز از لطفش سست  
 ز کجا خورده بجز خود و کس سست  
 کرد کسوف بددل و جانش سست  
 جاوید و دف درید در رطوبت سست  
 شغش فرودشاده و دوش سست  
 از ناضح جاق ابد چهره خست  
 بر با مرد بر تو جو عیدی بخشید  
 در نامه با نامه دمان چوست

ای عیدین و دو وعیت غمناک  
 کل دار باغ جرح کز پر کوشش  
 با از مصر جامع ملک از مکان تو  
 آلا ز شصت غم تو تر قضا شد  
 کز شوق امن بود جرم بیغ تو  
 در آردی ملک و جرم بگو تو  
 در هیچ کاری ز فک را با بد تو  
 کیران موافقان ترا کجس فرود

ایامت از حوادث ایام سست  
 در انتظار مجلس تو دست سست  
 ما باره ز من زمین را سست  
 بر هر نشانه که زنده با سست  
 از شاخه شمش در تر فست سست  
 ز آفت دکل در ق کون سست  
 بس کرد و کشت رضا سست  
 شیرین جرح را جگر صدی سست

نصرت ایمنه با و ناصر دین  
 صاحب ابو الفتح طاهر که در شین  
 آنکه قضا و جرم طاعتش آورد  
 و آنکه قدر در جرم دوشش  
 و آنکه بپرس کون بعین و بیارش  
 فلز جرم و کارانه مستخف اند  
 پای نظری کنه بلندی قدرش

صد در جهان خواجه انسان و سست  
 صبح سعادت دید و دوش سست  
 رفیق کن که در شمش سست  
 مری کشان کردی نیال سست  
 زلف و نظر داده اند کلک سست  
 کلک و کین بی آن سست  
 ز غم اشک کنان شک و کین سست



قتل قدرش کند تخلص جوش  
 غوطه توان داد در زور و جوش  
 حسرت تر عقیقه که هر گلکش  
 بی ترف مده از نشن نهاد  
 ای مدد غم قاهرش نکند  
 و ایست روح از بی طفل  
 جز بد رجانه خانه گرم او  
 تا آنی استانش در کف  
 بر در لطفش بی که در شبانند  
 فاتحه دو غمش از زمانه ای تو  
 گفت قضا که بی سبب است  
 ای که بی آب ملک و بی دولت  
 و زنی اجنای دین خزان و باکی  
 رای تو بود آنکه در بهوی کما  
 رحم تو کرد آنکه فیض سلطان  
 ورنه تو دانی که بیشتر از این  
 حصن هزار اسپه بود آن ملک  
 قضا است از هزارم

کشف سنانی نهای غش و غش  
 در عرق آفتاب سحر بوی  
 در عین کرد آنک در عین  
 در دل کان آفتاب هیچ  
 کو کلبه روزگار چه کسین را  
 فابل ارواح کرده قلبین را  
 کسوت صورت عینند خندان  
 شکر نزد روزیک هیچ عین  
 با و صبارا ملک ما عین را  
 شیر سپهر از برای لوح سرن را  
 کاتب تقدیر جز روح امین را  
 و آنوقت که کرده رای زین را  
 بر سر خردین بیده حکم زین  
 رایح صلح داد و صحر کسین را  
 واقفیت کرده رای زین را  
 مشرک کند شیر خردین زین را  
 حصن قدیم حصن سنانی حصین

بدرت در جهان وین

بدرت

کوبید بیدار نشه جو فیضیش  
 خود مدتیخ یادش نه کارش  
 سیر سیر شهاب کلک تو بود  
 عینت خوارزم شاه چون  
 در شب تراک اصطفا عود  
 شاد ز ای در ظهور مجتهد  
 نام تو فیضی صراط عین است  
 باغ وجود از بهار عدل تو چون  
 ملت و ملک تو در باطن

سحره کنان بر زمین نما جبین را  
 خانه تیبای کالامای چنین را  
 رحمت جهان صد هزار دیو لعین را  
 چشمه زنون دید چشم و زمین را  
 معتصم ملک ساخت حبس متین را  
 روی سیه کرده رسم سحرین را  
 طاعت تو خیر ناصر زمین را  
 برکت بر آید بهار خانه چنین را  
 ملی توه آزار نظام بادین را

اگر محمول عالی جانیان  
 بی نصابت بهر یکدیگر خدای  
 هزار نقش بر روزمانه و بنود  
 اگر نقش همه امات می بندد  
 تفاوتی که درین نقش سنانی  
 در جنبش است که اول  
 کسی نه چون وجود هم نیارند

جا



بدرست ما جوازی در حل و عقد نمی  
 که زیر کبند خضر اخگر توان  
 جو در ولایت طبع از کزین است  
 کسی چه دانگین کوزش مینار  
 نه چ عقلم بر اشکال دور و دور  
 مرا از کوشش این چه این است  
 زمانه را اگر این یک جفا سست  
 جو عزم فرست آن بارگاه دیدار  
 بدست جان دشمنی منا و بر بام  
 سبک بصورت جان بقوت طبع  
 نظر یکبار از اعضا بدینکندش  
 عصا ست بام در اصل آفرینش خلق  
 اگر بد دل هر نفس خست نیست  
 ز روزگار خوش است این همه جز آنکه  
 خدا بجان و زیران مونس است  
 سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب  
 زمانه که کنگر و خاتم ملک

بیش با خوش و خوش که رضا است  
 که اقتضای قضا ناکند خضر است  
 که بر طبع و موالید والی و الا  
 چگونه موع آزار مردم داناست  
 نه هیچ دیده بر اسرار حق است  
 که شرح آن هر چه ممکن است  
 بجای من چه اگر شمس نه از اول  
 که صحن و سقف پیغامه زمین است  
 که همچو دانه گاهی نشان و که میرا  
 که بر شیطا قدم از بار آدمی است  
 که است بر اعضا که آن بود اعضا  
 شنیده که کسی را بجای بای اعضا  
 و اگر صفت سپهر است نیست  
 ز درین سبب صد اندیشه روزگار  
 که در روزار صفت بود است  
 که بر سپهر کمالش سپهر کم است  
 هزار بند و کشت و و غیر از کشت

ز بار حالش در جرم خاک است سلام  
 قضا ش گفت بدست چه زمان  
 ای اسپهر نوالی که گاه صدق  
 بهار و نوبت بهی و نامردین  
 ترا آنکس کی ز بهر شای وحدت  
 ز قدر است که از سپهر است  
 بنظر طاعتان روحانی و طهور  
 بدر که فتنه را که ز بیای او  
 بخار قدر تو آن ادما که کرد  
 ز شوق مجلست نظر که در هر  
 نوال دست ترا می چون بود  
 ز اعتدال بهی که در دست دارد  
 ننگ صحر و تو سازد لطفهای بود  
 جهان بطبع که آید بگرد تو  
 کف جو از راه خود کف است  
 وجود خوف و با فرخ و صلح  
 قضا جز ذات است دید کف است

ز قضا نهش در طبع است  
 زمانه گفت که او خود جهان است  
 سخا از دروغ و نوال بود است  
 که درین دولت و جفت است  
 بدست تو پر از روزگار است  
 ز عدل است که از سپهر است  
 بزیر سایه عدل نوال در حال است  
 بجای است قضا را نظر بین است  
 عیال دست آن موهما که در است  
 ز بهر خدمت آن که بر جود است  
 سیر امر ز ابال برقی و بای است  
 جا در اجود است اتمی دشو است  
 که که منبع جو در مومصد است  
 نبات کل جهان و کل او اجرات  
 سپهر گفت ترا نش نمی که کف است  
 که خشم و علم تو اصل امر است  
 جهان که شمشیر از اندر تو است

نوال است که از سپهر است

کرای



اگر ناله درستی بجل بر اندازد  
 ما که بجا بود در جهان ترا بر زمین  
 بنا کرد آینه از آن آب سیر انوشیروان  
 بوقت رفتن وطنی کردن مسالک  
 نشوید والا یکسان شمارد ازین  
 جهان نوردی کار و زشتی ازین  
 سبب که هر بل خویش صورتی سازد  
 نه صاحب ملک از آن زنی خرد  
 و یک آینه من میکت ازین آینه  
 بی پرست جوکتی که در نیارم کرد  
 چنان بدان که تغافل نموده با من  
 بی گناه بزرگ کرده عذری است  
 ولیکن این بدن مرده ریخته  
 بسن جلا بسبب ال سرور دیوان را  
 سوا لکیرت درین حالت زلفی  
 ز غایت کرم توست زلفی من  
 درین دقیقه که از من میمان کیه بر

زاده با کف ذات تو مستعد است  
 بعد از ذات قربانی نه ذات تو  
 که بار کانی تو که با عنایت همت  
 بهوشش نرفتم که در میان کجاست  
 بکام او جهان در شریف با لالت  
 با لکیرت ساند که اندر تو در است  
 برش جوهرت اسپیدی بود که در  
 دلم قرین غایت دوست و دیده  
 که رفتم بسیرین و شستنی غایت  
 که راه دادی دشوار بر رویا  
 که بر بنای عالم میس و معینه  
 که که گویم کوی که بر نوحای دست  
 که در فرست کنده جان نازمانده  
 تعلقی نبود کان شعار در دست  
 کمان بنده جهان کان نه نازمانده  
 که با کانه جنبش من کرم اعظم  
 به بنده کرده که ای شکر عظیم

سرم نطل عنایت بهوشش بر شب  
 مدد ما جهان اندرون ز دور  
 شمشیرت ز اجال روز روشن باد  
 بخونی و خوشی بگذران جهان  
 ای بارگاه صاحب دل خدیویم  
 تا دامن بساط ترا بوشم و دایم  
 تا پای بر ساکن صحرای منده ام  
 دور از سعادت تو درین روز و نام  
 با بر که تو را می پاشد بگویم  
 با جان دل شکسته که در عهد من  
 میسخت با باب طهارت یونان حکمت  
 لیکن ز بجز فرست سیمون صفت  
 آن دوست کام خواجه دینا که افتاد  
 ای صدر آفرینش ز افعال او  
 با این همه کمال نود هر همیشه  
 ز ایندی خاطر آبستم شود

که عمر است که در تقاضای غایت  
 مشهور و روزی هر دو در تقاضای غایت  
 که روز روشن اجال تو است  
 که هر چه جو خوشی و مفری بود  
 که ز قربت تو لایف زمین منم  
 بر چه سخن می سپردای دایم  
 پیوسته با جلی طور شستنی منم  
 که دوری بساط نوحون بود  
 باروضه تو یا دنیا بیز منم  
 که غم خدمت تو همی بزم  
 که چنان چینی که دانی جان منم  
 فی از ذوق با کیش اشک و دیم  
 بی بندگی دشمن خویش بودم  
 با طبع بر لطیفه جو دریا و معنم  
 آن لکنتم در هر که تو بنیاری الکتم  
 چون از نیجه حلف پناخته بودم  
 عجم ترا بنده







شعله آتش آتش روی که گوید  
هر زمان لرزه اش بر آتش  
صاحب دل بود که در خورشید  
طاهر آن ذات مظهر که سپهر  
آنکه در شش جبهه فضل خوان  
آنکه در نه فلک برق جلال  
ساحت بارکش مولد عالم  
ضبط ملک فلک نشین  
صاحبان ملکام نه جز از آنکه ترا  
نام سلطان نه بدست که تا  
کوشه باش چو سبک کوشه  
مستبر بر آتش که در صحرای  
غرض کون تو بودی که ز پروردگان  
آسمان در کما زانکه چو سبک  
در بنبل سم سپ تو نشین میکرد  
کرد جنبش زبش بر همه عافیت  
چرخ چون کوزش است از آنروز

در مقام و کثابت قلم منجبت  
در مزاج از اثر بدست  
جنبش لایت عایش قوی  
صدر طاهر که صاحب ظاهر  
هیج دل نیست که از آن در آن  
همه از بار قدر خاطر او کجاست  
عدل فریادش در آرزوی  
زان شد آید او مقیان فلک  
مدت از عرف برونت ز جلال  
بل برای شرف سکه فرغ خطبت  
واندر وهم ز نسبت و هم  
چرخ را کج نمی و مجال طلبت  
اگر از خار کفر نیست غرض نم  
جنبش صرخ نه از شوق از  
خاک فریاد بر آورد که بکشد  
تا که اهر شب و آنکه بیست  
چهره چون چهره دبا و ام جهان بود

در عدل تو آفرین بود  
زیر که خوش مستی  
باطل شده رضای تو  
کز بیم سلامت نشورش  
کز تر نور فلک نهاده  
ناب شحطت زمین  
تا عرصه عالم غنا  
شادی دست و تو باد  
غریب ملک و ملک است  
واندر دو جهان غنا  
با سخره وسیله حوادث  
مازان ز نور در صحرای

مقاری کانیات معتم  
هر وقت فلک شکر عالم  
حاضر نشود بخش اعظم  
در منفذ سوره یکله دم  
در محور عالم افکندم  
جبهای زمین که آسمان  
حالی نبود ز شادی و غم  
ای غنصر انتظام عالم  
روزت همه عید و عیدم  
با عجز و عبادت در غم  
با کوزه آتش جهنم  
جد و پدربرا در غم  
نموده کشت زمین مغز از عقی را  
بیرد آفت مبعوث عیسی را  
نثار مرکب آردی بهشت و انجی را  
ز نیم شب تر صد نشانی را  
صبا به سینه سپار است باغ دینی را  
سپید زانجا ز زره کردن کما  
بهار در و کرمینک در بزمه  
مذکران طهور نذر مبارک شاخ



عین مکر سلطان شد که شرح نوشتن  
به طعن است که اطفال غوغا  
بگفت همچون ماعض داده  
ضدای عروجل کوی از طریق مزاج  
صبا ترض زلفش کرد شبی  
حدیث عارض کل در گرفتار  
چو دید ما مبین بکند و نغز ز کلاه  
زبان سوسن و کوسن آزاد و خوشام  
چنانکه سوسن و کوسن است الهی  
چهار پنج کشت دست و پا که کشته  
سپهر فتح ابوالفتح انکه هست از راه  
زهی بقویت همین نمانده قصه  
مخوره عکس کنیت محرم و شرم  
ز کند زینت نقایص است قوت عقل  
قصور عقل تصور کند جلالت  
بجای کای قصه راه بهش طعن آرد  
روان گریست به سینه روی

طلوع داد یک شب هزار شوی را  
بگو ز کونه بلاغت بلاغ طرب را  
نکاره ز حسن و جمال سیاه را  
با عدل بود ادیان مانی را  
بنفش سپهر آور و آن تنی را  
بنفش سپهر بردشت این دو خط را  
من بوشت خود زنده و توتی را  
خواص نطق و فطرداد بهر انی را  
مرتبند بر انکار را به دعوی را  
دعا دولت دستور و حور را  
بطل رایت فتح سب اعلی را  
تا زیم بیضات دست سوسنی را  
چنانکه عکس زهر و موده افنی را  
بلی ز زهر نیست حشامی را  
اساس طور محمل کند حشامی را  
سپهر نای سیمان و کوسن را  
خواص نشیکر آرد مزاج کنی را

حرارت منخطی کران رکابی  
دو صفتی اندک فتوی ادوی بی بند  
به چه صفتی رایت قلم بدست  
بنار کس سید معیار رای عالی تو  
هر آن مثال که توقع تو بر آن نمود  
ز غایت کرم اندرز زبان نوشت  
بهر لفظ نوزاد همسرم بی نیت  
بیار گاه نمودیم یک کیم زاید  
و جود کف تو تنگ بود صفا  
زهی رواج جودت ز روی آستاد  
و جود تو رواج بقا دگر نه و جود  
چو روز جلوه انشا در ادبی نوشت  
برقص در کشد اندر هوای بارت  
اگر طایفه در جرم کعبه ملک  
یک دور و زه ترقی بسفت او زود  
سکوه مصطفویت آفر از طریق  
طریق ضد ملک سپهر ندبانی

ز بول گاه و هر کوههای فزنی را  
قضا درای تو ملک ملک کنای را  
قضا بر آب نوبت جواب فتوی را  
چه واجب است ویرام شوری را  
زمانه طی کند جز برای حشامی را  
ذرا عتقا دست تو زود نون کمر  
و جود نیست مگر در غیر توئی را  
زمانه صوت سوال و طردی آری  
که امن و سلوت مویست سلسلی  
امید شکت ایگی نکلده موتی را  
به نیم مان قضا میفرودخت اجرا  
بیار گاه در راه دور سوسنی را  
هوامی صبح تو جان جریو عشی را  
در ای پای به خود ساختند ماوی را  
جولات و غزی اطراف ج صدی  
زها قماشن را کند لایحه معنی را  
زمانه نیکت سطرین اولی را

در اعتقاد و زینت نون کمر

نه نه

بسخا

بدرست



ز جیح حبش تیغ نو دشن بر آید  
همی که کسب شیره کلک نظم دهند  
ز بایس کلک شیره فیه در بیان  
ترا عطره بگری جانکه هیلا حبش

صاحب جشتت مایون باد  
طلع اختیاری سوسود  
صورت و عت ز زمینان  
در زوایای ظل رایته

دفع سود المزاج در کلا  
حاکم فاشا که منزه از عیب  
از ترا که پندار موبست تو  
و ز بی غوطه جوادش را

کز جیش که متصل بود  
روز خصمت که منفصل  
تن کبی و اع طاعت نماید  
زر کبی مهر غارت زوید

ز نغمه آینه وصلی بهر حبس بی با  
بجا چشم و رضا غرق و سیر  
که تیغ پند نماید بجوشم غنچه را  
در کبیره سیاه شطای کبری با

عید و نور ز بر تو میون باد  
رنده شکلهای گردون باد  
بارکاب و عنایت غنچه  
فته بر خواب امن منور باد

لطف تدبیرات همچون  
طور سین و بین زینون  
حصن سگانت ربع مسکن  
سوی فوجت موج همچون

بد دستک و کوه نامون  
مستکف بر در شبنون باد  
از مراعات نشو پروان  
قسم برات خوار فارون

الف خشمه وان نون  
کوهرش در دل صد خون  
همچو گردون بارکش درون  
الف استقامتش خون

و ز که جز بجای دستت نهد  
جاد دان از ترا زنی عهد  
در مصافقت با خون عهد  
در کین عدم کرم خصمیت

بجهان خزانه دارا بهد  
اجرا اعمال صالح بنده  
از قبول تو پیش آید سخن  
در مشرف شود تشریفی

صاحب بنده را انبارش  
میل در جشم و سیخ در رخسار  
صاحب روزگار و صد زمین  
نصرت کرد کار و نامش

۱۰



نور طغی تو در بهمنی بقی  
فلک از گردن جهان بر کن  
در مقام دیر کار با مقین  
ساز صورتگران فروردین  
خود فروشان میکنند  
شواند که گوید اینک این  
همچو پیرت است هر که در  
شیر مالش نشد هر شیر  
بورم کی شود ترا سیمین  
در مدح تو شو ما سیمین  
چون خط و لفظ تو سخن  
نه اما که حالت حسین  
که ز غشت تو غش این  
سخنش کرد و در غش  
شادی شادمان و سخن  
یک ساجده غنا بشن خرن  
چکم گوشت داده دار کن

بست در فلک تو نفس  
ناید از آسمان بروی  
نه شد آفتاب هیچ بین  
قاب و حسین را در هر بین  
باز ز کون را کند برین  
دختر نشن کند برین  
صد ما ز افغان کند ز چین  
بموازین فسط بر شاین  
ده ازین آمدش برین  
بخط استوار در چین  
مشب از روز بکشد  
بی کند شغلی آتش کین  
نگد با قفلا ز زمین  
دست مابند ز در شاین  
دای ترا ابر بر شهور  
ببین تو خورد و مخرج  
مشب و روز او هم  
طاهر بن المظفر که طغی  
انگدی و غ طغش تو  
و انکدی هر خانه تو  
قدرش را بر سپه بکنند  
در قلم در جهان کشند  
رای او چون در نظام  
بمنی او چون در نظام  
بش کند آندادنی  
آسمان چون کین فرزند  
که عنان فلک فرو گیرد  
در زمان زمانه باز کند  
هر کجا حکم او کند از وی  
هر کجا امن او کشد از وی  
بسال او دست در آید  
ای ترا حکم بر زمین  
از بیار زورده در هر  
بر در کبر مای تو شب و روز

تعمیر کرد  
ر و صندوق  
نفس کند



روزگار

آفرین روزگار جانی را  
 خود پیرسی کی ز روی  
 فلک تند را کوی بی  
 و وقت و وقت و وقت  
 نیر و سکنه زمانه کسی  
 تو کن احسان که هر که تو  
 نین و سکنه که این توان  
 تا زمین را طبعیت آرام  
 از زمانت بجز با دعا  
 صاحب بارگاه عالی تو  
 روزگار آفرین و وقت  
 ای کفر عالم از عد نظام  
 بک اقبال تو ملک نزال  
 روی تقدیر از سکو در جیب  
 ملک را که کلک تو باز آرد  
 کشتگان خنجر همت ترا  
 که بجاه تو در این مکتب  
 تا چه میخواند از من مکتب  
 دو کشته را کوی بی  
 دل تجار و سله حق زمین  
 کا صراط بر دست مکتب  
 نه نند پای ازان سوی  
 و امیر بیسار با دو زمین  
 تا زمانه که نشستن این  
 و ز زمینت بطبع آید  
 بر تر از بارگاه علیین  
 حافظ و ناصر و مکتب  
 ای نظام این نظام این نظام  
 بخت پیدار تو جی لایم  
 هیچ حریج از نین و سکنه  
 عقل را بی رای تو اندیشه  
 حشر ما مکن بود در وقت

کسته

دگر

چرخ بر تابد عنان زو کار  
 را بعین اقبال تو کرد  
 لا حرم در زیر این رای  
 کوه ترازدان و سلطان  
 حکم نروان از غرض خالی بود  
 رای سلطان از صراط  
 روزی بی از خوش کنش  
 زهرنا در بر جوش آرد  
 نوک سکان ما جو سکان  
 کوسن هجر رعد و سیر  
 زرد کرد روی خج  
 در بر شکست علم  
 هر کسی نصرت می آید  
 مگر که بجز بود سانی اجل  
 رایت با نفع چون ببرد  
 ای جهان از تم تو حصین  
 دی نه آن جلد که تمام

هر کجا عزم تو بود تا به زمام  
 موشن اقبال را یکبار  
 ابلقش کنون همی خایه کلام  
 از جهانی تا جهات عظام  
 تا که را بو شد بلباس حشام  
 تا که اینده سترانی قلام  
 آب کرد در منکر دان  
 با عرق بیرون بر آید آرام  
 از اجل آرد مهر خصما آرام  
 تیر چون باران در دستان  
 سخن کرد روی بی سرفرام  
 انبلی کین عدد و کشت گاه  
 و ز نو نصرت چرخ منو آرام  
 روح ریگان خون شتر قلام  
 کس نه اندکین که آن کلام  
 ملک وین را را تیوت تمام  
 کان بدین ضد نین و سکنه

مزد و طریح

زاد



هستم از شوی آن یک فابری  
 بالی بر حسب خرد و نور که  
 حق می دانند آن دم تا کن  
 است خرم زان که تو به حال  
 آن گنه کارم که شوا ندنود  
 کرد اندرینا بد عفو تو  
 چون امیدانی که کردم آن  
 که بر من ستم ز فدا لای که  
 من چه کردم آنچه آن آید زین  
 ما بنا شد شام را تا شام  
 بخت را دست نکوت تو  
 قدرت از گردون برده

تا اند با خورشیدین انتقام  
 با سر در پیشش نفس عام  
 نیز بر آورده ام یکدم حکام  
 هست عزم زین خطا بر تمام  
 آسمان در عذر جرم من قیام  
 مانده ام با این ندامت تمام  
 عفو فرما و کم که چون  
 در خور صد گونه ما و بی تمام  
 تو به کن ای که از تو آید و السلام  
 باد در امیج بدین وقت تمام  
 جرم را پای بداندیش تمام  
 راست از هر شایان برده

سایه نه روزه و روز کجوت مل  
 سایه نی که شود از رخ خورشید جمل  
 سایه کنه و نه سوادش داد  
 سایه که طرف از فضلش اند

روز مسعودی با کت میمون جلیل  
 سایه برنی که بود در بخورشید  
 دست کمال قصادیه روم  
 دوش خورشید را گردن کرده

افکندم

مهر و فزنده و میمون و سار کینه  
 بر که بر ما مردین صاعدا کلفک  
 مانی سایه یزدان که با عیش  
 ای صلاحیت عالم را کنگ تو همان  
 سایه عدل نمود اصل وجودم  
 نه سزا بود سپس ز شرم غیر  
 جز خرم تو جو مان باها بیست  
 جا به رجا ترا یک می بیست  
 خطبه بر مسیح حکم بکنه باو  
 بس بر رسد علوان تو بی تیغ  
 خجالت حلقه تو داد است زمین  
 کوه اگر علم نام بر دبی تو یطم  
 کوه را از لاله چون یک یک خنجر  
 قبض از دل که کند نف موم  
 نشرا مو اکنه صوت هر وقت  
 چون زمین را شرف مولد تو  
 خود وجود جوتوی بار در کت

مهر و روزه میمون و مهر و کوفیل  
 همه خورشیدین دست مکر و عقیل  
 نور خورشید قدمی نه ندن تقبیل  
 رزق ذریعت آدم را کف کوفیل  
 منی خرم تو که از کبر و قلیس  
 نارخ نمی بوی را کف ز کف عقیل  
 که در وجهی طلاق بیاید تقبیل  
 و آسمان جان خود رنگ همه تقبیل  
 خوشه از خرم جاده تو بهند خاک تقبیل  
 بدم جز رسد عدل تقبیل  
 عیبت حکم تو داد است زمان تقبیل  
 ابراکت ترا با و کندی تقبیل  
 ابر را صاعقه چون شکفت تقبیل  
 بی خوازا جل و واسطه عزرا تقبیل  
 فارغ از مشغله مهر و دم تقبیل  
 آسمان راه نظیرت اندر تقبیل  
 دره فیض کستنت فیض تقبیل



ای شده عرصه کون انبلی جا به کوشی  
خضم بر کوی اگر در پیش ما رسد  
اصطلاح بود هر روشنی کار خرم  
ای ز خاک نفس خستی با وفا  
خواجه کوش به اندیش خویش  
مویسای همه دانند که افرنج شود  
کوشش مغرور چراگاه هشتست  
انعام نونه آن اختر افکر شراب  
مسندت بحق باز مجموع حمد  
تا تو اندک در تربت روح بکنند  
با و تا غیر حوادث با صافیت تو  
حاصل شدت ز نوایب با ناله ای  
در حال کشت و شستن شمشیر

وز بی مدس نو ابد کشت طریل  
زان سحاب چه نه اکمل از عقل  
نوز خورشید دهر تابش اهرام  
دوش خورشید امار که در کون  
کابین سیرین قصه دم تند در  
هر کجا پشه به بلور زدن آمد بیل  
باش تا داغ فدا بر بندش سبیل  
که در اعیان شرمخ بند و تحلیل  
و این ذکر نامه رقیب عدم در  
آب حیرت از آتش درج تفضل  
آب در با و حکیم آتش مغرور خلیل  
کوشش بر بود اول طبل اول  
در سالک حضرت بر زود سبیل

بمناک بمقر شرف و غریب  
مکشش تا سعادت رود و باز  
کرده بر در کمالش در رفعت

باز کیر و پیل زمین رونق ملک  
ز استین داد که باره بکود  
شعله خرف خطه باز اندر رخ  
کرک با پیش نهادی کند در صحرا  
جنگ سردرگش از بیم بیست  
ای شعله ملک زایدی تو پیر  
دامن جا به ترا چوب فلک بگرد  
بیرد باس تو از روی گل کوی  
سد حرم تو اگر که در زمانه بکنند  
از رسوم تو خرد ساخته پیرایه  
پایه قدر تو جایست که از صبر  
با کف پای تو در خاک و قارایه  
با چنین درماد است بر روی کوش  
هر که ادا تو بغیر است پیروز  
در کفتم نامه از بیم ندرت  
فلکی ز به فلک باش که این یک  
زحل بخش اری تو در مرغ سینه

دهر شوریده تو قیر نه از رفت  
فشته در خواب که باره کند بای دراز  
رایت اسن دامان باز کشد بر  
بنمواز باز خاشی بکند در دراز  
چه که در پی شمشیر چه که در فلک  
ای شده چشم معالی بیزگی تو یاز  
قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز  
بر در وصف تو رسم بر رسم عدم برده  
مرک سرگشته و حیران از راه  
وز نوال تو جهان یا فیه سینه  
جزخ را عقل بدون کرد بدست  
با کف جود تو در دست سالی از  
کز فغان کند درون پیش سناز  
چو که دینار که در عمر کوشی اعزاز  
بجو از بیم قیومت از دم کا از  
طنز را مانده خنده به شام  
ماه تمام نداری تو در غماز

ازین



عوض تو هست همه مغز تو و دماغ  
 ای ز لطف تو نسیم زین تمام  
 حاسد با تو اگر نزد خدا و سب  
 اعلیٰش در زین سب که بید خیر  
 عقل عاجم شود از اینج تو با خود  
 نیز من عاجم از اینج تو در خیر  
 یارک شب به شبی بود که در  
 جان مایه ترا از طره ضیاء خشن  
 عقد بروی فغان ازین سب کس  
 چون رکاب تو کمان که نشان تو  
 حفظ یزدان زینس تو همیکه  
 این همیکه که من بر او کم کم  
 اینست اقبال با تو آمدی اندر اقبال  
 تا به نفع که باشد نبود در جواب  
 تا ابد ما منور مقید به و ام  
 صاحب عزت ز اینست که از بیخام

چرم او با زنده با پوسه چو کسب نماز  
 وای ز تو تو نشانی برای اهل  
 آب و دندان تو از تو کسب نماز  
 در ضحک با خسته جای پاران  
 که هر اندیشه کاری بنمایه ای از  
 عند تقیر کفتم بطریق اجاز  
 سنی خرم حدیث حرکت از آغاز  
 دل با نکت از دیده تو کمان  
 کشته با عتبه کردون سب  
 شد سبک دل ز بیخام از کم  
 فتح کردون زین رتو همیکه  
 و این همیکه که من در عتیم سب  
 با جهانی ز تو افتاد در اقبال  
 همچو نقید بر حق بر عکس حکم طراز  
 و ز ازل جامه جاه تو مطر نظیر  
 عهد عصر تو اینست که از بیخام

نصیر که لاف تو قابل زنده از روی  
 ز شمشیرت قدش نشود لازم  
 در مقابل نمیش نزدیک و سب  
 هر از را به رقه کی داند شد  
 و کشته شد سگ ز نیش که در نجا  
 عقل داند که جو حساب زین سب  
 که در ششده بجای اند فراداد  
 که ترتیب بد نیک بسال جهاد  
 که تو ز شیب و روز در مجال  
 ای و مطربش نشود نوبت

خوشنما سگ که لولوا نام و کوب  
 دارا و از خشت و نخت تو سب از  
 تو جو خورشید بر سر او جو زرد  
 سر سب بر نفاذت ز بیای هر  
 این همکس که در اقبال و رای  
 رد و منغش بر اندازه درع  
 ضرب بر لبان و بز ن زانکه نماند  
 تا که ترکیب وصال بر روز شبت  
 که ز سر جمله آن مدت تو شبت  
 که ز انصاف تو افکار جهان دل

ای عید تو عید و هو آدم  
 زان اندازه یکسب یاقی  
 آدم بطفیل تو کسب م  
 بر نهند سبه جهان مقدم  
 الماح کنان که مان تکلم  
 اهرار کسان که هین تقم

کوهی که  
 کوهی که  
 کوهی که



صدر تو بیا به نخت مشید  
 در سوکب تو بخوبی بروین  
 در کوکبه تو طره شب  
 در عکس طراز ایت نو  
 بودوش فلک قبابی کجی  
 در دست تو کار نامه نمود  
 در شوره نفع تابستت  
 بر آب روان نگاه دارد  
 در کرد جینت ایت تو  
 در خشم تو غور ما جی است  
 سبحان اسد که دیدم کن  
 نوک قلم ترا پایی  
 اعجاز کف کلیم عران  
 اسرار قصه با کلمات  
 آتی که صبر را در مقدر  
 توفیق تو در در دولت  
 هر صدر به با جی مویید

نقش

برم غور سینه جواز در آینه کمال  
 کوه را از نزد سایه ابرو غیب  
 سینه و جرن و نسیم بر بند آمد  
 ساعد و ساق و عرومان برین آینه  
 پیش چکان کل و خنجی میدان آینه  
 بر محیط فلک از ناله سیل زده  
 وز بی انگیز آغوش نمکند می سخن  
 هر که افضل دی از شغل ما عروالی  
 میل اطفال با طایفه جنت  
 با دبا آب بشهر آن کند آینه  
 وان کند عکس رخ لاله کردی  
 چه مازد که جلالین از فرس قبح  
 بنالی که پیرایش مثل ستار بود  
 ما صحر و لنت دین طایفه  
 انگیزایش در با جرم کوکب انوار  
 نطق پیش قلش لال بود جلی  
 روز مولود ما لید وجودش

چشمه روید کند ادم شمشاد  
 بر طرافین شود اطراف برین  
 لاله پای بکل در روز و اندر  
 همه بر بستگی و همه پوشیده طالع  
 تا بنا از نیکین در یک اندر حد  
 بر لیس طره از خنجر زره پوشید  
 سخن پیدان همه اعضا بکشد بد کل  
 سخن نفس پانیش در آرد عمل  
 کرده بیروی در اعلی و در کرد  
 که کند با رخ آینه لبو مان صیقل  
 عکس آتش کند که در نمود و متقل  
 در که پنی افزاشته تا اوج زحل  
 جز جهانی در دستور جهان صدر اعلی  
 مدد تربیت می شد و تربیت و اول  
 و انکه فلک کش کند شکل حوا اول  
 عقل پیش نظرش که نکرده چون اول  
 در جایی زحل آفرید و زحل اول

خوار از آن که از آن فلک دارد  
 در دست تو که در عالم نشسته  
 انکه افاضل بود در سخن صوفی و جواد  
 همه اندر حکمت و سوره مجید و حسی  
 و انکه صحر و لنت دین طایفه  
 همه از شیوه با سحر و زلف و حسی



ای با جناس شرف در سوره فتح  
جزو آیه و آیت نشان دین  
نه فضای و در دست تورات  
زاید از دست نشانی عمل  
طبع ما نیز دلی خصم انوان شد  
هر چه در رفت تو کیم هر آن که آید  
در صفت کلام ترا کیم به بیان  
بود بی بال شرف در زان  
شونیکو بنود حسن عمل قابل  
نوام که جهان در کت کوراک  
بست با جو تو این همه عالم  
کبر با چون که ابروی باست  
دست عمل تو کت در شان عالم  
مخبر از دست کوراک و کوراک  
آخر الامر و آمد بله حلیش  
در مقام کلام و دستت  
در مقام کلام و دستت

وای تا انواع نهر در سوره طه  
جز در زانیش و خرابی انان  
نه رسولی بود نطق تو در حق  
دارد از پای را کلبش همه عالم  
عقل شناسی در قفس انان  
جستگان بر نور انان  
طاعتی کان نه تو آدم طیفان  
بی خشم تو کار مرا کس  
شیر کما بنود جزو  
این جهان است حاصل تو جهانی  
بسیار عمل تو فانی که بی زلف  
حقیقت با ز نسا و در ان  
که زو بند و اگر قصد کند در ان  
روز کی من بکنم درشت تیر  
تا در افتاد یکت در شونیکو  
به عجب را کلام کل بر در و عمل  
راش تا عدا ما جو خط و طه

بهر عقل بیسوی جو در آیه معلوم  
سبب ارسع تو در اندر سوره  
بکان تو زمین بود در انان  
بر تو واقف نشو و عقل کل  
ای تو این سخن کف باطل  
بنده سال کت کت در کف  
ورنه با او فلک آن که در ان  
گاه با ضربت رخی ز سما  
رویش ان غصه ایام بر دهن  
بزیستار تو بود اکبر بر کف  
کوه کمال شود از قصه اول  
مدال که تا حشری با بیست  
شد ز فرقه منزه جو کف  
ان عمل همه چیز از شرف او خیزد  
تا بودی عمل اول رخی و اعلی  
با و خصم تو کما انانی  
صدر و بال شرف تو آرم در ان

تو نفس بنای تو در ان عمل  
مرد از ان تو یابد نه طراک  
با حال تو جهان کم بود از ان  
وز تو این نشو و خصم تو در عمل  
وی دعا و سخن بی تکلیف  
غم ایام نخورده است که ان  
کاتش در کتب با کرم عمل  
گاه در کت عالی ز سما  
دشت جزو سینه وی از ان حرف  
دو خشت او را ز جان خواب  
پوشش ان شود از غصه اول  
در قطار طبعش نه با تو عمل  
که بر وی بود همه بو حشر کف  
جاودان بر همه چیزش با تو عمل  
تا بود قبل آخر طبع ان عمل  
با و قدر تو بر از ان عمل اول  
در شرف تو کما انانی در ان عمل

نه اسرار

بند سال کت کت کت کت کت  
عظیم خود در کت کت کت کت کت  
آخر الامر و آمد بله حلیش  
در مقام کلام و دستت  
در مقام کلام و دستت



یای اقبال جهان سوی بر آید  
در کف قصه دهر در بر جاب  
روز بگذرد و روز یک فرخنده  
سجده دعوی نوح و گواهی تقویم  
شب که بود شب هفتاد ماه  
خازد یک کیش بود از زمین  
جود که شد ز شب سالی صریح  
بخود اصل رسید بیه کردن  
ضایحان و زبران که بر کمال ضای  
بهر فتح بود الفی طاهر که سپهر  
نه صاحب ملک که فالک شرفش  
بر در زای لطیف جسد شاد  
ز سر شکست جاها او جان عالم  
بحایت حرم عدل او جهان امن  
ببند کربل داده کاین گمان  
زهی ز روی بغا در با حیات

در سبب ملک سوی کفر فراه  
جلالتش ایمان و در و مع  
در قضا لب لب با فضل بر در اول  
شمارم فوی چه دستند میم  
شبی که بود شب ز تیر ماه  
که یاد و حال سفند از مدبران  
به ان قیاس که رای میجویم  
بخانه انجمن آفتاب هفت اقلیم  
بیانست هر صفت کمال او تقویم  
ابد ز اول امثال او دستند میم  
کینه کلشن و کلشن چه نیست  
کنند آتش مهرش هفت غدا  
که عصا خورد از کبریاش عظیم  
که طغیان کند از کبریاش عظیم  
بطوع و رغبت و عقل تمام مسلم  
زهی و جبر ز غرینای تقویم

اگر خیال تو در خوار بی نشدی  
تویی که گشت تو بر جرم قاتل  
کریم ذاتی در طی صورت  
موت مستقیم از آنکه در هر عمر  
یک سوال تو آید در نظام  
سیم لطف تو با خاک اگر کنی  
سهرم تو تو با آب که عبا کند  
بیتج قره تو با زوی روزگار کیم  
ز دستقامت را نیو که قصا کنی  
بماندی الف استوشن با  
کل قضا و قدر غنچه ما در دیده هنوز  
به مدفن تو از فایده ان صفت  
ملا مکتب پر دو عارض  
جود قایت صبر بر شکر انصاف  
سید ملک تو در دست ترضی  
بشکست آفتاب خلق تو خوی  
ببست باد خزان باد مسموم

شبی که جوشید یک ضای بود  
تویی که عفو تو بر شفا در کیم  
بنا کرد که کوی که جویب رحیم  
خلاف تو به دل کدر تو در ایم  
یک جرات تو باشد در چشم  
حیات و نطق بیز از و نظام  
پیش از داغ شود بر سام ماهی  
نور و با صدق از میان زنده ایم  
دقیقه ملک مستقیم را تقویم  
ز شرم را یون سر پیش در کینه جیم  
تبت ز نمانش جزو هر نیم  
نفس همین نبل ز ننگ در تیم  
عزامت فلت میکش عصای کیم  
منی پذیرد جزو اصم بکوشیم  
مثال جرم شهاب است در جرم در کیم  
که در اصاف طبع نماند کشتیم  
که در برابر باد بهار کشت لیم

جیم



صبا یاب دست که بر آید  
بزرگوار اما آب گفته من  
بجاک پای تو که فکرتم بقرت طبع  
شما می تو به خسته نکند هم مرا  
لطیفه بشنوا ز حال خود که در آن  
درای لطفه اندر چه لطفه فدای  
و کبر رسم خداوند کرمیت مثلا  
مرا در بند فایده در مقام شما  
که بر زبان صلا زبان طره کی  
هدای داند و کجای فدای کوشیت  
میرا نمکند کردش زمانه مقام  
عین عرعره ترا سپهر نظیر  
بمان ز آتش غوغا حادثات  
موافقان تو بر بام جرح بود علم  
ببار که آمدن تو خلیل و انتهای شان  
دوست سلطان جرح آیفام

مطهره  
بدر خال

کنار حرم کند پر کف چار رخ  
ز لطف می میرد آب که در تو  
لفظ تو ز کمرش چاه تو کندیم  
اگر چه نقطه موهوم را کندیم  
ملوک که ملک هم مرا کندیم  
زبان در آن کان بجای شریفیم  
جان بود که کسی کو می آفتابیم  
حکیم گفتن کوه ارجه وصف او  
مداومت نمکند باز گویدم که طبع  
کسی بوی صفت تو عالم کو فدای کند  
بکام خویش می باش فرماییم  
طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم  
چنانکه ز آتش نرود بود برایم  
مخالفان ترا جلیل مانده ز کیم  
که اقبال و نوالا بدو کند تقویم  
انکه دستور شاه سلطام

از کنز رب نگاه افخ  
دیدم اندر سواد طره  
گفتم آن نعل خشک و سوز  
آسمان گفت کاش میستی  
گفتم آن چیست پس کوی  
گفت آری مدام نمان  
سبکی چند اجناس آ  
هم جو انام نامی از خور  
تیره گشته از دو و الحی بود  
ماه جردن در جی میبند  
خیره دیدم از زمانه برون  
مجمعی از خدزات درو  
سکنه شانرا مدارای آرام  
تیر در هر چه سبزه بود  
زهره از بر چشمش بودی  
متنخ میخ پیش قطب  
ولو کیوان فروخته آده

چون بدست غروب افغان  
کو شوار فلک ز کوشش تمام  
فره العین فخر آل سلطام  
کنند رضن او بهار کام  
گفت آوخ هلال ماه صام  
بر ب طو زین شمشیر کام  
روزی چند اجناس طعام  
نوبت است و الا تمام  
جای آن تیره کی در آن  
الاسری سپهر پناه تمام  
وندان خیمه درج کرده کام  
بهر لبت لباس و آسب تمام  
ساکن ترا مسیری آرام  
گشته از آسب نیای آرام  
بکفی بر بوط و بدیدر کام  
مخت خورشید زین شام  
مای مشتای زینده کام

انجام

کتاب در باب اسرار الهی



توانان در ازادان و خرد  
 صدی مفتون خوش کنیم  
 اشک کین کینه شور  
 در ز ازادی بسج خیز  
 جو پیا رحمته اسرطان  
 هر زانی میسر کلک شایه  
 ساکنان سواد مسکون  
 راست بجز کلک و درید  
 صاحب و جلالین کرجت  
 افعی ز زان تا سر وین  
 طاهران المظفر اکمل طفر  
 انکه از بهر خدشش نبرد  
 و انکه از بهر خدشش نرایه  
 آن تانی که در دستش شاک  
 متصل بدی که باقی شد  
 انکه خدشش طلایه در  
 انکه خورشید آسمان بگذارد

سینه را خضم و ار کرده قیام  
 بره مخبوح خیر بسام  
 کلام بکش ده نایاب کلام  
 هزار ادب بام و عین کرام  
 زین پی بر کشیده بود و خرام  
 بر زبان رقم بود بام  
 دادی از ازاد روزگار  
 که در ملک قرار و نظام  
 بر ازاد و جلال و الاکرام  
 صدر اسلام و اختیار  
 را پیش از اهلار مسلم  
 نقش تصویر نطق در احکام  
 کوه نظم و نثر از او نام  
 نزل نقصان نشان کلام  
 به پیش پای او ایام  
 و با که غموشن بهانه انعام  
 سایه جا را از نورش طام

شاه خورشید شعله دارا که  
 آسمان در ازاد حکم روشن  
 داد او انکه آسمان را حکم  
 ای ز باس بنویز استم  
 تیج با من تو ما کشیده  
 چون جلال ضایع تو فاق  
 اسطغان حاکم بر دور  
 شاگرد نعت و توضیح  
 زیر طوق تو گردان  
 بی زمین بر غوش سایه  
 که بود در کت بنوشاک  
 جبر عدالت بی شکند  
 بر دوام تو عدالت دلیل  
 با نفاذت ز کرک استنما  
 نشان زلال لطف ترا  
 کشکان نهی تیسر ترا  
 خون خصمت جلال دارد

در جبهه برق خاطرش بی غم  
 خط باطل کشیده بر حکام  
 آسمان باری از کلام  
 و ز شکوه تو مان حادثه  
 خنجر حادثه صیقل غلام  
 چون عطا اضرای خود غلام  
 اشقا موهبا خون شام  
 عاشق خدمتت خاص غلام  
 لوح داغ تو شانه خود  
 بنده مساحت ترا ابرام  
 جگند جرح کت بنام  
 با عوق را از بر مان غلام  
 عدل بشه بی دلیل دوام  
 دیت کشکان خرد غلام  
 کند تلخ نا امیدی کلام  
 حشر ناممکن روز غلام  
 در بود در حشر غلام

ر



فیض شفقت نفوس الخیر  
 حاضر آید نگاه گوشه نشین  
 عالیایا بی هیچ توفیق کسی  
 سن کیم با برست نشین  
 انوری صدمت لا اضمی  
 سخت چون الفیض الودیع  
 ای برادی که اودام است  
 ما با جام فایند اعراض  
 بی تو اجاب در اعباد بقا  
 کل عمر خود را به بار وجود  
 با اراد است بهر حال  
 در کس لاسیاست از جانب  
 زنی در توبه است آفرینش  
 وضا خطما کرده و نیت  
 طرازی نه چون طاهرین  
 چهل سال مشاطه کردن

بارادت نمی و به الهام  
 کوشش در ایش بر اسلام  
 کریم برنا بر جنت اندوام  
 دست لطفش در استین کلام  
 بر ویست یکن بجلی خام  
 حکمتی از بی تفرش لام  
 با کف هست الیقام  
 ما با عرض باقیست جام  
 بی تو اعراض را با با جام  
 تازه با وجود و کفر کلام  
 با حسود زان نیست حکام  
 حضرت را بهیست از ظلام

وجود تو سر در آفرینش  
 بنام تو بر جنب آفرینش  
 همه تو در شسته آفرینش  
 رسوم ترا زبور آفرینش

اگر فضل که گوهر تو نبودی  
 و اگر اختر تو نبود میشتی  
 بیاد عدم بود هر که خواه  
 کش دنیا و تو که در وقت  
 قضا بار ما کرده عزم هم  
 شکوه تو در یافت انا اکرلی  
 بر بیان جا کند از نایم  
 و ز اقطاع وجود است کلام  
 تزی سرور آفرینش  
 بزجر نام از طبیعت  
 ترا کرد کار از برای تحفظ  
 کبر چه باید که با جزو شیخ  
 حوادث جرات کثیر  
 که امیکند بر تو مان ای  
 که تا گرم و سرد در روی  
 الا نامزل عناصر نیست  
 دوام تراخ در خاک است

حقیر آمدی گوهر آفرینش  
 سعادت رسان آفرینش  
 خلافت خاک آفرینش  
 پیر دازد از دفر آفرینش  
 که تا بکنند چنبر آفرینش  
 بگردی قضا در خور آفرینش  
 خراج نه کشور آفرینش  
 وجود عیش که آفرینش  
 که هر دم قضا ما در آفرینش  
 که چه بنشد سرور آفرینش  
 موکل کند بر آفرینش  
 بگردد بگرد در آفرینش  
 بیخ بود دست آفرینش  
 بدین داوری داوری  
 که این تشنگ و تری آفرینش  
 زیاد کند بگر آفرینش  
 که زور شک و بر آفرینش

عکس



تو با وی که چو با تو مکنو با  
بشار رحمت که در طلی و شمس

قوی بقادر بر آفرینش  
نشاید بجز محو آفرینش

دی با باد عید که بر صدر را و کلاه  
بر عادت از دماغی بجز ابرو شدیم  
در خانه با ده و در تن نشاطی  
اسپی چنانکه دانی ز بیم میان بر  
نه از غبار فاسته بر و نوسنگ  
در خفت و خیزمانده همه راه مکاره  
که طغنه ازین که رکابش در آرزو  
را حنی نشد بد که پاد و شوم ازو  
من والد و جمل تجیر فروده  
شاکردی که دوا شتم از پی همید  
تو گرم کرده باره بنظار کاغذ  
عیدی بگویم عیسی چون شکست  
گفتم کلید بجزه بجزه تو بر نشین  
القصه ما که شتم و آید بجا نبرد  
بر عادت کنز شسته جو ز دیک آیم

هر روز عید با دوتا مید که دکال  
با یک دو ششام از اجنای مار  
در جان هوی صاف در دل موی  
وز کاهلی که بود و مسک راه  
نه از زمین خسته بر این غبار  
من گاه از و پاد و کای پرو  
که بدلا از آنکه غناش فرود کرد  
از فطرت خست که بر من شود  
جسته سوی عینم و کوشی بی  
گفتم که خیر است مرا گفت باز دار  
عید تو در دماغ نشسته  
بر سگهاش که بجز فاران بخار  
این مرده ریکه تو با هستی  
در باز کرده باز از استوار  
آغوشش باز کرده که بهن بوس

در سن نظر کرد و جگرش صبر کرده ام  
امروز زود زخمید و در سینه  
بد صد متی اساس منادی تو  
گفتم چگونه است که درین صفت  
لیکن ز بهر آنکه درین هم نشسته  
ترتیب صدی که بجای دیگر دام  
گفتا که گفتم خود قطعه و هم  
گفتم که این خست صد و صدی  
بسی گفتش که سنگ ده برولا  
آغاز که مطلع و آواز بر کشید

گفت ای نداشت که بگویم نه از بار  
فردا ترا بگوید و سوسو شمشیر  
کردند که پیش رفتی تو با بکار  
ای ما که بر عاشق و مشرق حق گزار  
شب در مشرب ای ام در روز  
گفته بود ز بهتینی بیکی سپه چار  
ما شد گفتن مطیع آید بار  
ای انور نشسته و همون انور  
ما جیت وزن و قافیه چون  
و انگاه چه روایت چون در

ای بجانیا را به بود تو افکار  
ای روزگار دوت بود ز روزگار  
ای صاحبیک دل و صدر ملک  
ار تو هم جو میل فلک با عت مسیر  
الاهنت تو یا نتمه افلاک طرل  
از سیر کنگ تو هم افان در سکون

وای پیش از آفرینش که از کوه  
وی در زمانه سایه تو فضل کرد  
دستور بگردست و خدایان  
همی تو همچون طبع زمین موجب  
وزند تو مانند ایام بود و مار  
باشد در زم زمه افان در حصار



کینه بی شبانی عدل تمامه  
بیلوی ملک بتر عدل اکبری بود  
جایی رسید باس کز زین آید  
از خواب دست می بود تو در  
عدل تو سالی که خورم بر آید  
تا حشر شکست نشود آفتاب  
رای تو بر محیط فلک نشسته  
علم تو بر لب طرین ساکنند  
قدر تو کز طلا نیز در یک نشود  
در یک سیم فلک تو بر یک نشود  
جایی که از حقیقت ما را آن سخن بود  
گویند ای آفتاب ز دریا آورد  
این خود فضا را به نیست  
بی آب روی در هر کس  
ای آفتاب عطف ای آسمان  
از کفها بنده سه بیت  
آورده ام بصورت تقصیر

کرکس هم همین بره زین آید  
کاجال کرد رایت عاقبت  
بگرفته فتنه را هر کس  
کس نیست هر که خفت می آید  
امکان بی کردن از دست  
آید بر لب عدل است  
در شکست او به خود سفر میکنند  
طبع آن در خود زین و قال  
در دریم چون صفت  
از کام شیر ما به بردا هوی  
لقه بیان محض از روی اختصار  
و انکه بر لب ما کند بر جهان  
کر خجسته نوعی میکند  
از دست هر چه بود جهان  
وی هر از آسمان دم از آفتاب  
کابنی نه بتر بود اینجا  
نزهت آنکه بر سخن نیست

لیکن چو سنتی فدایی رو بود  
ای مکرست چو شکل امر در دنیا  
قادر بکم بر همه کس آفتاب  
در برابر از دست تو یک  
تا از مدار حسن و مستی  
با دافه و قدر توان فلک  
و منزه است تو برود  
بر کوشش خصم تو بر  
بر جو سپا در تو نشه بها ملک

ایبار سنت شرای بز کوار  
وای همه تر حاصل آفتاب  
فایض بخور بر کس آفتاب  
دست نمی بدون نه هر کز آفتاب  
چون حسن و بر ستاره کف  
و نذر و مای عهد تو افلاک  
وای پایگاه مرتبه تا خدای  
در کوشش و زلف مستی  
تا باغ هر چه از مجسمه آفتاب

اولی قرار داده مستی  
نور تکین زبانه نزد لب ملک  
دچاره قضای کند بود و ملک  
آن را ز در پیش این دراز  
دین ما به بیای خرد او ملک  
دین ما به بسافت بیکار ملک  
آورده مافل طرب از هر ملک

یارب چگونه در کسک توانی ماند  
صنوبرین هزار معجزه کار و ملک



زاست ترا که در سطر معقد است  
 عربی تا که نشو بناف ز نیست  
 الا نوا ای شکر نوز غنیه بیست  
 بر چهار سوی باسن تو قلاب نیست  
 بر شش بر مغز از فلک یک کس نیست  
 نقدی که در باره حرم تو طوفی کرد  
 ایام امتداد هوای ترا به بی  
 از سایه و توفیق تو بیرون نیاید  
 دایم جز خلق ساعت زاهد آدمی تو  
 ای بارگاه توفیق آسمان عدل  
 چون خور ملت زیر که پهلوشان  
 یک مستحق مانده که انصاف تو مانده  
 فاروی من و باطل ملک ز بس تو  
 خورشید روزی که در سطر است  
 یعنی که ملک را بوزارت سیزانم  
 چون در سواد ملک بختی است  
 تعمیر کفشت خیمه کنان که آنگه

بر درده دایه شکر طبع کن ملک  
 با آفتاب رای خود ز نوبت ملک  
 در بوستان بیخ نور شاف ملک  
 دست بریده با زکات از طیار ملک  
 که بکنند و بعد تو در مغز ملک  
 کفازی اساسی که داد و حصار  
 گفتارهای دوام که در در مدار  
 که بر زبور و سایه بیرون شکر ملک  
 نونومی بزاید خویش و بنا ملک  
 دای است نور بیس استوار  
 توفیق نوز آبروان در دیار ملک  
 معراج بخت و دولت سلاقی ملک  
 احسن شاد باسن ز بیخ ملک  
 بر بای که در در جوار ملک  
 بر ما که فتنه چون بی طفلان شمار  
 آن در سواد سایه اوج و بار ملک  
 بر آن نیز از کوه شرف یا د کار

نیافت

باری

ای کسی که ملک در اشعار او  
 ای از ملک بیطی خواستار تو  
 تا روزگار دست هم کند  
 ای در تصرف تو جهان تا آباد  
 عدت قدیم با دو بوند ملک شاد  
 ملکی که خیر از غم کردون تو  
 بر در کت رکوع وضع و تصرف

می میاد که جشن دستور  
 تکرار نوای مطرب  
 دست که ز فروع دیوار  
 صورت ترا قضای شوق  
 تری خوشی مواد شرا  
 آفتاب روح سقفتی را  
 ماه ز سقفتی از بس  
 که ز غم و غم غم غم غم  
 چشم بد دور با داز و که

نه چون تویی که هر زه بری نبط  
 و اندر بیضا و همکس نوح استار  
 اندر زمان ملک در اشعار ملک  
 یک روز کار تو جگر کار  
 یارت خدی با دو تو یار ملک  
 در زینهار تو نه تو در زینهار ملک  
 در محبت صحیح دهنار و کبار ملک

جشن عالی ساری معمر  
 کوه را در سراسر اصد  
 آسمان پر توج نورست  
 که بخش را امواج کاجور  
 آخون آفتاب فردو  
 تا بر آفتاب با حور  
 بگذرد بر سپهر مغز و نور  
 خایف تا بر سر کوه  
 چشم بر عرصه با حور

زین

شکوه

کیا نیست



سوره در ترجمان قلت  
 نشه اموات منکنه بیدر  
 کشف اسرار میکند  
 جرم جام حلال و حرام  
 نامه چه حکم او دارد  
 وصف کنونی که همی کرد  
 عمل از غایت کفایت  
 که خدمت ز روی شرف  
 شکست آن که که میدانی  
 عجا لاله الا الله  
 تا که معتمد در فعل و عقد  
 در دست سود و عا و عقد  
 روز کارت چنانکه بخواهد  
 هم از آن که بوالفج کوید  
 باغ سایه در کردارد  
 هیچ طفل و رشید نیست  
 هر چه در ضمن لوح مسطور  
 مکرش آفرینش صورت  
 بر موزی که در مشورت  
 کوه از آن که در مشورت  
 با و از آن در مشورت  
 بجلا و شب که مذکور است  
 که مراد وصف خط دست  
 سال و در میان زینت  
 زین سبب برسان زینت  
 که نکالت جرم مسطور  
 در حجاب زمانه است  
 هر چه در ملک هم مسطور  
 که در هیچ روز مشورت  
 روز کار غیر المکور است  
 کان شد از بس که فرزند دارد  
 که نه پیرایه در کردارد

نی خطا کفر این دعا زبوی  
 در آفت بدو چگونه رسد  
 ناصر دین حق که را بین  
 طاهر این المطفی که کفر  
 آنکه ملک است لایست  
 حلم در تحمل جودی  
 بر عهد با ده دخل نشد  
 چیزی مانعش را که نایب  
 کار فرمای امر و پیش را  
 قهر و قهرمان آن عالم  
 جود او که فدای آن کشور  
 عدل او را که که آبرو عدل  
 امر او مالک الرقابی  
 رای او نور آفتاب است  
 انش اندر سیاحت  
 آب را فزونی است  
 ای قدر قدرتی که باغ  
 ز آنکه خود جز بد او دور  
 تا در و نیم در وقت است  
 تا که در فوج او است  
 بر مراد همیش معصوم  
 از سود و بیاض معصوم  
 رای او را تجلی طورت  
 چون اجل صد هزار محمور  
 چون قضا صد هزار محمور  
 چون فلک صد هزار محمور  
 که در روز کار مشهور است  
 که از او امتیاح محمور است  
 بعد از او هر که با محمور است  
 که بکشف ذمهور است  
 که تحقیق بسیار مشهور است  
 طبع او زان هم مشهور است  
 سواد زان هم مشهور است  
 زور بازوی اسما است

صبر

مشورت

ر



می نماید که از رسیدن عید  
 طبع بر کارگاه شایع کند  
 کل رعایا دگرگشت  
 بلیل اندر نوای مدح و نوح  
 ابروی کوسس بعدی نرود  
 که زبانه تاج دار کل  
 بریاض جلگی ملکست  
 فی کله است و از کجا با  
 هر زمانی چهار سوی فلک  
 مگر اندر دعای استسقا  
 پیش بچکان کل زهر کشد  
 با بقایای لشکر مسما  
 تیغ در و میس می بکند  
 در جهان موسس باغ بنوی  
 یاسمین را بر کین تا در  
 درین لاله چون دما صفت  
 لاله کوی که بر زبان  
 چون همه مردمان خبر دارد  
 که در جای شوش دارد  
 جام زرین بدست دارد  
 همه نوای عجب زبرد دارد  
 تا کل اندر جهان حشر دارد  
 ز پیشش ملک نامور دارد  
 ز کار خسته دارد  
 که ز پرده همه کردار  
 بنا جا دست بردارد  
 و نه او با فلک چه نبرد  
 هر شایسته که در سپهر دارد  
 که صبا عزم کز فر دارد  
 و ز هر معنی زره شتر دارد  
 کسی نداند چه مدد دارد  
 بی رفیقان مسرور دارد  
 ابو موسی است بر که دارد  
 مدح دستور او کردار دارد

ناصر الدین که شایع مودن  
 طاهر انکه بن المظلمه نظیر  
 انکه کینی بشکر مستی او  
 انکه از عشق نام و موی او  
 را ایش از نظام جهان  
 کلاکش اندر میان طالع  
 دستش از او هفت  
 از می پیش قرین بود  
 کسوت قدر او است  
 در نه اقله آسمان کشش  
 ز آتش با من او است  
 زده پشت می پشت  
 سعدا که از سعادت است  
 بهر شش ز آسمان سپهر  
 گفتش کردای و شکر  
 ای بجای که را ایترا خواه  
 باید اندر کشته نظیر  
 از معالیش مرکب و بردار  
 همه دقتش با نظر دارد  
 یک زبان ما بشکر دارد  
 خاک شمع و هوا بفر دارد  
 از قضا سعی پیش دارد  
 کزین مستمع قدر دارد  
 در جرات جرن او دارد  
 کلک نطق و کین نظر  
 که نهم جسنم است دارد  
 کار داران غیر و شتر  
 روز و شب سفله است دارد  
 هر چه ایام خشک و زردار  
 خورشید در جهان است دارد  
 که جاین اخفاص و فر دارد  
 بس بود که همین است دارد  
 ریشم از زمانه بردار  
 هر بقدر مشطر دارد

ماجر



سهر  
بیدار

کلبه از جهان جاه نوبت  
 جنت نیت تو در جهان  
 فتنه زانویی خواهی  
 عرصه ما تو چه بسا  
 روضه مجلس تو چیست  
 حیرت نیت تو چه جز نام  
 عقل ازاد در تنی رسد  
 مرغ حکمت بجای که نشود  
 تم ازین سوی سینه در  
 پدرا اول آدم که وجود  
 قبله آسمان زان شد  
 در دریای دهریت قوی  
 کوه ملک ز بده رست  
 آفتاب از برت رست  
 جرم خاشاک را از آن  
 بتخل جو تو که در خصم  
 خصم جهان همساز

فوق و حتی که جانور دارد  
 سال و در سر سینه دارد  
 روز و شب شبیه  
 کافتر و بیج ماه و خورا  
 که فنا از برون در دارد  
 یک جهان عقل کنگ و کردار  
 که جهان چله ز بر دارد  
 رشته در خواب و خور  
 هر دلاست که آن کردار  
 نه زاد در نه از بیدار  
 که بر تو در زمین بر دارد  
 دین سخی عقل معجزه  
 جای در جزیره داشته دارد  
 کان کوه هر مستور دارد  
 کانی پایش بر ز بر دارد  
 خود نزار دهنه و کردار  
 علم بر عفو ماز دارد

چون کلیم و مسیح کی باشد  
 دیر چندان عالم نگردد  
 با خلاف تو دوستی  
 نوح بیجا بری که بر اندر  
 شکر این در جهان که داد  
 کاتب جوی ز بهشت  
 ناز کم دارد در جنبه جوی  
 روز عمر نیا و کبالت  
 بر کران با دایر خط  
 چون کل از خنده لب  
 ای زرای تو مملکت معور  
 حامل جز ما مارت  
 دولت تو جز در کربا  
 کلک تو ملک شایع  
 گرم از نیض و سگ  
 سده خرم ترا هاست

هر که جرب کلیم و تو دارد  
 که بی سایه عمر دارد  
 که ز یک پای در سفر دارد  
 قدرت عجز لا تنز دارد  
 انکه بونیق راه دارد  
 دشمنانرا لکه سپارد  
 هر جهان غیر و شکر  
 که شب اسن در جان  
 بتو دار و کفر خط دارد  
 داغ چون لاله بر بکر دارد  
 وزیر سوم نو کرم مشهور  
 صادر و دارد هم با و در  
 رایت تو جو نام تو مفصول  
 دست تو کج رزق را کج بود  
 در جهان رسد هم قدر  
 نوزد رای ترا بجای طور

شا که حفظ سایه دولت  
حرم حرمست تو شایر بود  
هر کجا صورتت فشرده  
فتنه از گلخانه داری ماه  
داده از روزگار در  
پیش رای تو روزنامه  
بوده آبی که ذکر ما نکر  
آسمانی که در عبادت  
آفتابی که در نظام جهان  
نهفتنی و در مصالح کل  
غم تو توانان تقدیر است  
که در در دیار آب و هوا  
جویش کنیز برکش مای  
هر چه در مسلک صل و عشق  
یا بود کنه حکمت خسرو  
موقف مشربیت با  
کردم کشتن جان فاد

ساکن و سایر در پیش و ظهور  
که منی بود ز سایه نور  
زور با زدی آسمان  
کرده در دامن صفای نور  
روز و شب از اجازت نام و نور  
با وقوف تو از راه مستور  
هم آیه شان محو مشهور  
هیچ خصمی تو نیست در مشهور  
هیچ سعی تو نیست جز مشکور  
منشی را از تو در مشهور  
که بناش در درجهال فتور  
مسدی عدل تو زار بود  
که جمله کسب لذت بنور  
کلکای علی به و معمول  
یا بود سینه تیر و مستور  
در او در صریح بای صبور  
مستل همیشه در پیشور

دانت کس می سپهر  
بجزای از بکک کون  
که جهان در سبای خورشید  
نشود هر نفس تو سلیمان  
نشو طوبی ز آن می دارد  
طبع غورست آنکس که  
نفس تو مستدل مزاجی  
رو که کامل تو از تو ز ناد  
لاف مردی ز نه مستور  
مستدل باده بادی از  
ای بغای ترا خواص و عام  
داکنه من بنده ناکامی  
داینکه در کعبه کلین اروز  
تا ندانی که اختیار مست  
بجزای که از مشیت است  
که در از همه جهان جانیت  
کز جان مجلسی نظیر است

نیش خیزد بر و غبار فتور  
قلزم هست تو موج سرور  
با جود دیوانه مستور  
بجنان بار نامها مغرور  
که تیغ بزند از با جود برار کرم  
تبعیدی بگرد از انکسور  
کز لطف بکریا شود محرور  
ما در ملک به سر پرور  
نام ز کنی بس بود کافور  
بیجا اعتماد است در کور  
وای عطار تو الزوم و غفور  
مدتی دیر این سعادت دور  
بر ذاق توام چه سگت صبور  
همی سجده شکر نیست با مجبور  
رخ لبخورد و شادی مسرور  
دان ز هر مان قدر مستور  
تا جدا دارم عمیب نفور



ای در یغاکر بضاعت نه  
تا اذان سان که خطا نکند  
تا زغیر قدر که سایه بند  
که به زبانی که صدق گویست  
چه کنم در صدور اهل زمان  
سخنم دل بند بر زلف گشت  
حال من بنده در درگاهت  
از چه برداشتم حساب  
چون صدقش بی نقیصه  
هر دردی سینه چو کز بوی  
سکنت حساب هر چه از تو  
چو در جام خود اگر بچورم  
مرد باشی ای عیبت مانع  
بادش هم منطبق دور  
آدم باشم که شران کرد  
دختر اندم ظاهر را بگر  
در شبستان روزگار خرد

ساجده  
چو در سینه  
که در آن کلمه

همه را

همه را عزتت تو جهاز  
در کبر که کرای خطه کنند  
ای بی ای که هر چه کفشی تو  
نظری کن بمنزله که کنند  
تا فلک طول در هر جای  
از شهر و دین و دین و دین  
رو ز باقیال تو بود در سپهر  
شب خصم تو تا بصبح ابد  
سخن حجت و وفا ملزم

ای ترکی بیار که عیبت  
ایام خرد تو که کمر زین بسبب  
خالی مدار من آن در دور  
آن عهد نیست مایه ز الوان کل  
سلطان دی بشکر هر جهان کند  
در خفیه که ندوم خرد جنت باغ  
نقش منقش از بندق فاد بار

همه بر نقش سایه تو بود  
کمن از انشا شان بچور  
شده بر اوراق آسمان مسطور  
تا بدان تریش شوم منظور  
بدر اراع سنین و شب بود  
طول ایام و امتداد دور  
جادوان فاع از حجاب دور  
چون شب نیم کشکان  
قلبت آمر جهان ماحور

غافل شو که موسم با زنی دور  
خرگاه آسمان همه در خاوی  
تا در حین زبانه کاغذ خرد  
کوی که کاغذ هر چه تو نوشت  
پتی که چو در هر دی چون جهان  
چون ایگه نامه بر تن و چو شست  
عیش کیم که ما در کیمی مستور

بچه افان بست

نورا

باد صبا که فلان مات نهاد  
از جوشش نشود یک بار نشست  
در باغ بر که در فصل تو بگشاید  
کز جو روی جو دشمن مستور  
صدری که در ایام ازین تو گوی  
آن بادشان نشان کرد که یک کله  
آن کز توف هم میباش  
هر آبی که آمده در میان کبریا  
آن قبقره راوست که بران  
و آن قلعه جای اوست که بی  
زیر کار با بر و عنان نفا و او  
خورشید منور کند و در زمین  
آبی که در کوفه شین تو است  
کلکش هم با یک کله جان نطق  
صوت میر میوش از روی خیا  
کاکون در آن جبار ام در  
ای صاحبی که نطق جهان را با ط

نسیب

مردم کجا شد که در وقت  
از دود و تیره برستی نشیند  
چرا به بر که را به دل رخص  
کز پای آب که در بند  
خاک در مثل ملک که در آن  
هر بادشاکه بر شکست  
خون در عروق فخر ز خاک تیره  
اندر میان ما صیر او نیست  
خوردن عین زوایای روزت  
در مخفی جوش سنگ فلا  
زایم که در ریاضت که در آن تو  
مرغ نهم کردن و کیمان خور  
نصرت سلاح و او در کمان  
یعنی کف نفس با طقه در جوش  
در عوین لجهان صورت  
ده کوشش و زبان جوش  
چون آفتاب و زجهان را نیست

در شش ملک آن زمان نشست  
در ملک جاه تو تک کون  
در آستین دهر تو نشیند  
از خنود و بر نشود جو نیست  
آن ابرو نیست که خاشاک  
برد استسم مویک را این بر  
تک نشود که کیتی ز که است  
وین طرقت که در اعانت تیز  
خود در جهان که با تو در  
غلاف عدو در شش تو در  
دشمن کز گاه قتا زان بر  
صدرا را بقوت طاق تو خاطر است  
و آنکه که در معانی و کجا و شش  
کویند مردمان که بر شش  
در بوستان کفنه که در جای  
در حیرت زانه شش که با است  
باین همه جو شکری از شش با شو

نهی که بی تکلف آن نیست  
نه کجا نه و معنی و چار نیست  
در نفس که آن ترا کرد است  
سیم رخ هم تو به محتاج ارز است  
تاریخ عهد آذر و نیسان به نیست  
وین مختصر نوبه کنون اشک و  
در کبریا می توان خود شکست  
بسجاه یوسفت و یا چه نیست  
کاکون جهان زهر و حشمت  
کا در یک شیر و یک لکدر است  
کا نذر از آن فکر برق نمود  
کابجا ندیده بود که با جانش  
کویند جانان دریا و معدن است  
آری نه جو و سنگت لعل جنت  
بامرو و یا سیمین مثل اسیر و است  
کیتی نیک طریقت کردون است  
اکنون با شفاق همین شیوه است

پرنشور

معدن لعل  
ریشه کجا است



حج

بانی مرست شروع از هر کس  
کس نام از اکابر کردن کس  
تا جلوگاه عارض و زلفش  
روز زمانه لازم عهد تو بادانکه  
وین یکینه فخر دون که در  
باد اهرام داره رخسار تو

کرمانه تیر و کمانه دوست  
کورا خون دود دیوان کردنت  
این شرح کل که لازم ای کس  
ازت روز هر که در عهد تو  
از شعله های آتش لوان تیرت  
تا بهج در قبيله خورشید و

ای بر فست ز آسمان بر تو  
ای تو مقصود من و خصل  
کمترین آستان در که تو  
دهر در هر کس ده زبان  
نزد عدل تو ای بگردش  
شوان بر دام تو مشیران  
در هوای تو عیش خورشید  
یک سیر از رضای تو یفر  
چرخ در جنت تو قصیر  
ای جهان لفظ و تو دور

نور رای تو آفتاب در  
وی تو عشق ر خاص مقام  
برترین بام کس نبند خضر  
چرخ در خد سیرت مکر  
روز بار تو ای بام سمر  
شوان کرد یاد اسکندر  
در خلاف تو خجسته مضر  
یک سوم از عشق تو مشر  
بگرد پیش خاطر تو مشر  
هم از و پیش هم بود اندر

در لایق تو ابر بی نقان  
دهم آرد ز راز ارض  
کار بند دستخ و منقاد  
جون بخوانی فلان شرح  
با سببان ساری ملک  
نوبت خج ملک که کند  
جون تو کرد و لغت کس  
ای زمین سله و آفتاب  
ای بزرگ که از بزرگی جا  
کرد پیردن ز دست مای  
بگشت از فلک بر بزم  
بنده نیز از کلمه امیدی  
عاجزی بود با تو کرد دنیا  
همه ای بود اسن تو فرشت  
طبعش بود در خرابی  
کرد از دستش شایسته  
بر به از خوشتر بخشم

طبع با کس تو بجز میسر  
کلک از عالم غیب خبر  
امرونی ترا قضا و قدر  
جون بران قبول محبت  
ز فلک عالم طبع و معرفت  
دشمن تو جوهر مهرب در  
شبه لیل شود و عرض  
وای فلک است و ملک محشر  
هر که بر خد تو یافت ظفر  
بر در در و دست کیوان  
کرد روزی بدر که تو کند  
خدی کنفت از و عجب شمر  
از بدر روز کار به گوهر  
الاجفای سپهر دوز  
بی نیاز ریش کنجا و دوز  
یا به از فرس در دست  
بجد از خط است کنور

مدتی شد که ما بر آن رسید  
هست هنگام آن که کشته  
حلقه در گوشش فرو کردیم  
بنده را گوشمال دادیم  
صله دادن ترا سزاوار است  
بچ کا زانند در سخا  
بیت ما در زلفانند  
نور ما در بهشت را زود  
تا بود تیره خاک و صافی  
عالم سینه با و در غلام  
عین فرخنده و قرین  
چون منصف نه از هر کس  
درمان شاه در پیشش

حشم در بر او بر او کوشید  
بر سر او همای جوید  
کرد حشم عنایت نظر  
بنیادت کی در دوش  
ز آنکه آن دیده ز جوی  
ساخت آن جوهر کرم خار  
دانش در ادبی و زکا  
بوی ما در بهشت از غیر  
تا بود تند با در تیز آذر  
استمان سخت و آفتاب  
ملک سینه و زمین داور  
چون جهان همه هزار  
کار آن ملک داله و دو

دیگر ای صورت ز باغ نری  
بل بعینه بهشتی چنان که جهان  
نیکنون بر که غیر کل در عقیقت

بل بهشتی که بدینا فرستادند  
عمر کار و تو که عمر جهان عمر خدای  
استمانیت که در حرف زمین

جو پار تو که سست گشته در باور  
بوده نقاشی و در شجر  
برده رضوان بهشت از بی چون  
لب کل کشته ای و صالحت  
شکن آب سهرمای تو از حق  
در فریب و دفران ما  
سایه قصر رفیع توتنه چیده  
گرفت با جمله زود از هر در تو  
هین که آمد بدلت هر کس  
بل عجب کل در کما بر نشین  
مخبر غنچه بر این تو در است سوز  
تری از بی لب خوش نغمه  
ارغنون بهشت چاکت که پیش  
مجلس خواب و بیا نرفتن  
خواب کل جهان آنکه خدا کرد  
آن فلک جاه ملک زمین که بود  
آنکه در ماه عیدش که خورشید

شاخه او تو صد فرات شد که بجزای  
گشته فراش صبا در جنبش بر دای  
از تو هر فصل که انداخته بسان بر ای  
دل میل شده از هم فرات بر دای  
سایه پر کز رخسار ترافه های  
نوبهار تو درین کسندگی نرسای  
بدرای شب در درازم کتی بجای  
هر جا بر کند ز خواهر فردا و دای  
هر چه دانی و توانی از تکلف بجای  
بزلت صبا کرد در کمانش دای  
دوشن لاله بر از غیر سار و بسای  
تا پایند و لب از نغمه بر بطون  
ما خضر فخره را که که کشید کسای  
خیز نغمه ز غنچه من بهشت بیای  
جا و آن بر حرا از جهان از دای  
فلک باقی مشبه ملک فرس کسای  
سخن گاه مکره ابد اگاه را با ی



آنکه در نایب روز جنبه در تیر  
آصف ملک سلیمان دوم خیزد  
تا کل بر نقت جام ز مستی گفت  
ای جهان با عد و عدت دور تو  
جرم خشی نبود چون کریم علی پند  
آفتابی اگر او چون تو بود ز این نور  
که چو خورشید شد در صوم تو گویند که شود  
در بار و پیش از باغسون ز زمین  
تا جهان را بنود از خاک استایش  
مجلس تو پر مشغله بود با همی  
است فرماتد روان بر همه

از یکی ز آینه ای ممالک ای  
هین جوهر بد کلان نزنه و بر نغزای  
بجورن باش که بر بچون نغزای  
وی همان شد در وقت تو کرای  
فشته بندی نبود چون قلمش کرای  
آسمان اگر او چون تو بود ز این نور  
در قسرت بجل جلا و نه خورشید  
از دمای فکلی با هم از غم از غم ای  
در جهان ساکن زانوه جهان ای  
خانه خصم تو بود ز این با مای  
در جهان هر چه او نبودی فرمای

ای بخوبی در غمی جو بهار  
عوضه سخن تو بهشت هوا  
از سپهر بر غم آید ننگ  
کشته باطل ز نور دیوار  
مستدل عالی که در تو طهور

کشته و در دنیا با بار غبار  
دروازه سقف تو سپهر  
در بهشت ز آینه غبار  
آن دور کی که در آینه غبار  
همه ساکن اند و صیقل طار

در تو از مشکلا مستی  
کرده زان بس کمران  
موج در جوی تو فلک است  
با تو رضوان نماده پیش  
عزما در عمارتت بوده  
سحر نقش تو ابرو سجود  
بزمگاه تو اهلال فرج  
سایه اش ز خیمه بلبل  
دیلم ترک ز مگاه تو  
رج این چون شبها کس  
در چشم و پیرشکار گاه تو  
گر گرفتگیل بر کف شانه  
کیدم از طفل و بالفش خانه  
بوالعجبی که در تو و شکر  
در دماغ فلک صدای نعت  
مشیر و گاونوبی ز افروز  
سخن ترکان ز مگاه تو

هر چه تیر کرده مستی غار  
هر چه در آن بوده از آن غار  
مراغ بر بام تو ملک نسج غار  
جنب کرت عصاد باغی غار  
و هر فرد و در آسمان غار  
مردم دیدما هزار غار  
سودستی ز آفتاب غار  
بی پرستان نیست غار  
هیچ کای دگر ز هر بخار  
تیغ آن چون کوه غار  
خامنه اضطراب داد تو غار  
باز تو بگفت خسته در غار  
دایه نشود این بوده کمار  
محکم نایب اندو غار  
کرده نایب طن سوز غار  
ابدا لدهر مانده در پی کار  
آسمان کرده این از غار

شرفت سایه کسینده جان  
 پای کوه جان رفیع مشو  
 آسمان زیر و سپاس برت  
 باغ میمنت را حواله عشق  
 رستبهاش چون نبات  
 سوسنش همچو منیسان  
 بجزه سر و او بجزه بید  
 سایه بدو بچشم در روز  
 صدق الکنده موج بر که او  
 فضله پسر سحر او در جان  
 پوشش طارش چون کرد  
 در عایش ز زبان حیرت  
 ناموده در روز پستی زند  
 ناصر دین کوشاخ نعلک  
 طاهر این المطفی آنکه نظیر  
 آنکه غرود کلک را رونق  
 آنکه جز غم او جنبانم

کا قنابل ز سر سکنار  
 کا سما نافرود او  
 در نه کردی سواره بر تو  
 همچو مرغان نشسته بر دیوار  
 فارغ از کردش خزان  
 ترکش همچو عاشقان سوار  
 بکنه بر در یه سینه سار  
 دل سپرد کشیده جا و قار  
 همه طرافت خویش در بار  
 لولو بر که از او شده وار  
 جن سحرش چو ارکان حال  
 مرصع کوی زبان هموار  
 سر زلفش بنفشه در چنار  
 نه دینی بار عدش بار  
 همه بر در کشش کند کار  
 و آنکه بشکست تیغ را بار  
 ملکهای قدیم را اسرار

آنکه جز باسل او ندارد روز  
 آن تضا قدرت و تیر جان  
 آنکه انزلیش در بنجاک مسر  
 آنکه هرگز بیسج و جود ندید  
 ملکش را چون سینه  
 کار عرشش با حق سبحان  
 کرده هر جنبش سرور حکیم  
 نه عالیشان با کمال قیاس  
 دست چو در آتشش بر صف  
 رایت او بچشم اندک  
 ربت کلک در آتشش  
 چه عجب ز آنکه در مسج بار  
 در پیش از انقیاد کعبه  
 استیلا کوا و قضا بیعت  
 کرده در پیشش کوه و بیابان  
 داشته می شرح بر آ  
 به بزرگیش کان فرکان

فشتای جیسیم را رضار  
 آن ملک سیرت و ملک  
 و آنکه انزلیش در بهر با و قرار  
 فلکش جز در آفتاب  
 همش را چون بر استظهار  
 عفو چو مین میانش نشود  
 داده در پیشش سنگی از آوار  
 نه ایادیش زیر و شمشیر  
 پانی جسمش همش بر دم مار  
 خانه پر از فتنه بسیار  
 کبکی سستان و مال بسیار  
 کلک در جهان چو در بار  
 هر چه را پیشش کلک گفته بار  
 گفته با کلک سپهر اسرار  
 اجتناب بیست و بیست  
 سایه مشیر را پیشش سکار  
 داده یک غم و یک آوار

در جهان از آنکه  
 سرور و شادمانی از او آید



شرف کوه اولاد نظام  
 خواجه مملکت و عالم عصر  
 برالمظفر که چون ظفرش  
 آن پس از مبع و پیش از ابرام  
 سیه مرثی بر دوی صبا  
 خواجه از دای غیرش روز  
 کا به از کلبه بنا نشنم  
 ضد ارتقا کند عسل و  
 عدلس ابره شود عالم  
 امنش لایحه نذر صفا  
 ای قفا داده بکلمه صفا  
 والاسم که تو در افلاک  
 در قاف ترا میخ طاب  
 حلال از روزان  
 بست با قدر تو قدر کیوان  
 تا به از روی صام ظفر  
 پیش حکم تو کشد کلک

نکته را با ز شرف او و نظام  
 تا هر دین و غیر اسلام  
 کرک را کرده منبر افغان  
 و آن پس از پیشش پیش از ابرام  
 ابرو دشمن بر دانت ابرام  
 جرم خور سینه فلک است پیشش  
 دفتر و کلک عطار در انام  
 پیوسته تو حق افلاک حکام  
 دیده را به شمشیر بجای ابرام  
 کرک را صلح دهد با افغانم  
 وی قف در داده به  
 تابع رای موسی ابرام  
 اوج خورشید ترا سماقی  
 کند با تیغ تو تیغ تو به ابرام  
 را صبح چون که از روی صام  
 خط طنینان خطا بر احکام

روز حش تو بند و قفس  
 ز پدست روز تا شام  
 شایسته روز سواری و شکار  
 اولی خطرتی و آخر فضل  
 که با کشت ز کجا بنی  
 در در آینه رخا طرنگی  
 از پی کثرت ضد ام شمشیر  
 وز بی شرح و رسوم سیرت  
 روز کین نفس نفس کند  
 که کف علی از غایت علم  
 ای ترا که دشمن افلاک مطیع  
 بنده را بنده خداوند  
 بقبول که ز اقبال تو دید  
 تا قیامتش شرفا یافت  
 که به از خدمت دیرینه او  
 که بدر کاه تو آبی بودش  
 علم شبر و در شمشیری

بر کف با هم خرد جام مدام  
 زهره خیار که ماه نوجام  
 آسمان در کسب طریقت است  
 که جهان شد بر وجود تو  
 نقطه چون جسم بپزد ام  
 در انداز از سپهر اعلا  
 حامل نطفه طبع ارحام  
 قابل وزن عوض کلام  
 هجر او نام عمل در اجام  
 بهشت قسیم ترا هفت انام  
 دای ترا خواهر ابرام غلام  
 تا که در حضرت از ضیام  
 بنده را خاص شد و قبله عالم  
 که بجایشش نتوان کرد پیام  
 حاصل نیت ترا جز ابرام  
 مان او بجنبه کند حکایت غلام  
 در میخ تو ز لفظی بقوام

چون ریاضت ز تو بپایند  
 هم در ایام تو جای برسد  
 کز بجز پیش تو مار و زاجل  
 کشت تیغ اجل با و صیقل  
 تا بود از پی هر شای پیچ  
 با بر خصم تو چون کام شک  
 هر چه قدر برتری عجب صفت  
 مستند صد مقام تو مستقیم

دوشن طبعش که کرد در دم  
 اگر انصاف بیاید ز ایام  
 بکشد تیغ و صفا صفت تمام  
 که نشور کشد بند در فرجام  
 با بدخواه ترا صبح جو تمام  
 سزا فاتی و تو زویا و فکام  
 و آنچه آغاز کنی بی فرجام  
 شربت عیش بهام تو تمام

ای در نزد حیدر کار روزگار  
 معمور کرده از پی اسمن جانیان  
 درد هر چه خرابی و مستی بنیشت  
 واضح پیش این تو اشکال صفتان  
 رای تو از و رای در قفا می آستان  
 ز انبوی آسمان تیر و قوس  
 قدرشون قفا و جویهای کز چرخان  
 در درون دایره بودی از

و ای کرده دست خجسته تو کار  
 سمار عدل تو در دیوار روزگار  
 نه اندم که هر عدل تو سمار کار  
 آسان بنزد تو غم تو دشوار کار  
 نگار کرده و دفتر اسرار روزگار  
 که قدر قدر تو شمشیری یار روزگار  
 بنهاد اساس دایره کز و کار  
 تو حسیب می خط پر کار روزگار

بعد از قنای قدر تو ترستی کرده اند  
 جزوی ز ملک پناه تو اقطاع اخلک  
 با طریح وجود تو نه ما و وفا کند  
 پیش تو بر سپید خراج آورده قضا  
 ز انعام که صفت تو مبرین و کرامت  
 ای وقت کرده دوستی دوست  
 تو در میان دان نه با بدل کند  
 زیرا که روزگار ترا نیک بندد  
 تا بندگی تمام شد از او گشت  
 جودت جود رمضان بهار و جود  
 طبیعت بخار سوی عناصر جود بود  
 ای در جلال عشره علی دار شاه  
 تیغ جهادت از پی تهنید قدس  
 روزی که زلف بر جرم از تو برید  
 باشد ز بیم سبب علم شیرینش را  
 در که روز غایت تقییل کجیک  
 و نذر کز گناه نه می پاید در

این صفت برت با همه کار و کار  
 نوعی ز رسم جود تو ایثار روزگار  
 این مختصر خزان و با بار روزگار  
 هر چه آورد و زانند و بسیار روزگار  
 حق در هر چه بخشش و ادوار سحر  
 بر تو قضا و البته اقرار و کار  
 استر از روزگار با نکل روزگار  
 احسن است که خدیو نکند از روزگار  
 الا که هر دو موسس از امار بزرگانه  
 بکشاد کاروان قدر با روزگار  
 او بخت بخیل را عدم از دار روزگار  
 از هر صفتی انعام بکشاد روزگار  
 ایمن جود و الفقا ز روزگار  
 پنهان کند طراوت ز رخسار روزگار  
 دل قطره قطره کشته در اقطاع روزگار  
 ز انکشت با می با بهر بشوار روزگار  
 از پر پر کشان شده دستار



ترجمون نمک با قیاس داده از نیک  
 ترجیح داده کف اعمال مضم را  
 زور زور کش کش اگر بر یک فرد  
 بدون کش بر جویخ نو فلک کون  
 در نظم این قصیده ادب با کلمه  
 هر چند نام و کسیت بویست اندر  
 دان که جز با کمال مولایق نباشد این  
 که بود ز خبر احم که بر پیشش  
 در محنت که ز بند کوبید بعد زبان  
 کس از روز کار و کرد یاد که بود  
 تا از اختلاف بیخ و شرف کون  
 باد امید رونق بازار ملک تو  
 دست دوام دامن جاه و لوت  
 در عرصه که در کوب میون کس  
 در زمینها عمل تو ایام و بس ترا  
 ملک هم بر ملک قرار ترا

یک دشت مضم را نمک ر  
 از دانک سفتک جویخ میبار و کار  
 ز اسبیک سینه شود تا روز کار  
 دست قدر زبای طفر خا روز کار  
 العاقبت ای ضلعه جبار روز کار  
 ای بر کرده نام ترا عا روز کار  
 ای در بر و حیب در کار روز کار  
 امثال این قصیده ز امثال روز کار  
 نایح المهر که صفدر و صفدر روز کار  
 از کرم و سر و شادی و تیار  
 با شرف و رونق بازار روز کار  
 تا کاین پیشش از دار روز کار  
 بر دامن سپهر بسیار روز کار  
 که جز بیست این روز روز کار  
 حفظ خدای داده بر نماز روز کار  
 روز کار آخر اعتبار ترا

بحال

بیخ انقال از نشو نمود  
 مدینه ملک در منزلان خود  
 ملک آج بخش نایح ملک  
 اندک ملک یک سال براد  
 صبح بتیش حواله تمام  
 عکس بر مشعر بر سپهر  
 بزم اورا زمانه یاد آورد  
 رزم اورا فلک تصور کرد  
 سایه ملایم بر زمین کند  
 شعله با بس بر این کرشمه  
 مکار خسر و خفا و نند  
 نه با کشت عدو و خصم قضا  
 نه بیچاره وزن و کیل قدر  
 همه عالم شعار عدل تو آ  
 پای ملک استوار اکنون  
 روز حجب را از خطا بینی  
 سایه بر کار مضم نغم کنی

شیخ انصاف باز با کس  
 باز هم بر ملک ترا گرفت  
 که زمین ملک در یسار گرفت  
 و ای ملک ملک یک سوار گرفت  
 آفتاب آسمان حصار گرفت  
 خانه زهره ز زینهار گرفت  
 فکرش نقش نو بهار گرفت  
 ساحتش تیغ ایدار گرفت  
 مرکز خاک از تو قرار گرفت  
 کینه صرخ از دشمن ار گرفت  
 این سه نام از تو افتاد گرفت  
 جویخ جو در اسما گرفت  
 بار خسلم ترا عیار گرفت  
 ملک عالم همان شای گرفت  
 که رکاب تو استوار گرفت  
 ملک ازین خطر کنار گرفت  
 که چه زانند ازه پیشکار گرفت





ما جگر دست بند و کان بجای و  
 صاحب صدر را خداوند با خود  
 می نیارم از ره فکر سیدین درویش  
 خ صاحب بزبان طوطی که از انصاف  
 ملک را برایت جرم سکندر را  
 تیغ او هر ساعتی کلک کوبه بین  
 هر کی کلک چنین باشد چنان بی  
 ان چشم که آسمان اختیار بر روی  
 دان سگای شامان شان غلابی  
 آنکه زشت در سام کان زبیر او  
 و آنکه نشیند در جام آبی در میان  
 و آیه اش که تو بوی در صفت  
 سکه را کشته از شادی مشخص  
 ملک را رای تو کز افزون که ناله  
 عالی معور خواهر شد ز وصل تو ناله  
 صاحبان بنده را بی فدای تو  
 که به انعام تو عام آید ادای

ای چنین کوی سگت زین هر دو  
 کردی بایه قدرت بجای و کلام  
 جرم نمان بر آسمان آفرین  
 باز بهورا هر افرام و شایسته  
 تیغ او را کلک جرم ملک بر  
 کاره کشور کث دن کار تو در  
 جرج در زمان بوی با لکه که فایده کلام  
 داده اند اکنون بر اختیار تو ز نام  
 کشته اند اکنون بر و طبع کس غلام  
 می و در از کس نون بر عین و آوار  
 می برد اندر اکنون بر مظلومان  
 من می بینم که زاید توانان خاص  
 خطبه ارج کشته از باغ عدل  
 صید کم بایر مستطیر بود از داد  
 عون تو بیرون بند ز حال انعام  
 هیچ صاحب نشد الا بصیرت تو  
 حاصله نظر تو من بنده دارم

ز آنکه برین هر روزی دالم و بی  
 کوه صومعه زبیران بجز بل صفت  
 از فلک با این کس که سرها برون  
 کرد از آسای منی می که من جو حلال  
 ای حروف آفرینش را کلام تو  
 ای از ان برتر که در علی زبان  
 نایب جاره هرگز نوبه از انصال  
 منتقم خاتم جادی هرگز از کوه  
 از بنده شایسته در حقیقت دایه  
 از انجا که نفاذ نون تو قف را فرج  
 از وجود جادی و ان معبود پاینده

چو با شانه نجیب انعام و آنکه بدوم  
 هم ندانم کرد ما باشد بشکر تو بنام  
 مدتی یام طبعی جرم و کز انان کام  
 در مدحیت بر تنم با د جهان با دو کام  
 و آنکه ش از لاجوردی سردی بر جگر  
 هر چه در این صفت مصرع کفر و السلام  
 آبا باشد جاره هرگز خست انقسام  
 متصل اقبال دی و ایم از اجرام  
 از بنده با دلجویش مملکت و جان  
 در عیاشی گلستان نوبه ای را کام  
 یعنی از دست سست معبود علی بنده

ای وایت دولت ز بر جرم  
 بر پای و نوبه ای تو قسم نبرده  
 با قدر تو اوج ز حال از دست داده  
 در نظم جهان هر چه بر تو نکتست  
 ایج از تو در شمع وزارت کینه

ای

ای مردم آبی شده بی سستی  
دی خانه خود ستم آزا که بر آید  
آرام از بس بر در خرم نوشت  
تخم جن بخت مغرباره بسته  
الخصر صپ عقد ایاد کفتم  
بر خاک دست ملک کوی که آرام  
بی آب رخ طالع بر در نوما  
کردن کوی خوش بید جاه  
در کام جهان کاش از کفتم  
آبی که گران کشت را کس خط تو  
بستی شده در بخت ایامی جهان  
دندان خزان کند بر افش کوی  
عس ز بنور خرد فضل لطف نویسم  
در عدد نفاذ نوز لبان بلبلان  
شیر فلک از نیر سبزه کرده  
ی نیم ازین مرتبه خورشید فلک  
بر خواه نوجوانی بولس کفتم

وردیده احمر جهان مردم  
انصاف نواز و زین نشین  
تقیل لای دره غم نود دیده  
مخ امل خصم نواز بینه بریده  
اطفال دران دست با نام بکیده  
طفلی است آغوشی رفتی فونده  
با عهد تو چون مای بی آید  
ما سبب از غم اقبال نیده  
جز آجات از سر کلک کفتم  
از بوی خوشی غمت عیان باز کفتم  
هر کشت که در صدر تو کفتم  
یکبار نسیمی رضایت و ز دیده  
آهوی غمت کفتم خلق نوجوه  
آهویزه در خواستیان شیرزه  
در مرتب سیر بساط نغفده  
چون شب پره در سایه حلقه  
از در کفتم بر سر پای تینده

بر صبح خاک ز شهاب غم نشنا  
غفور بجزیت که دیده توان کرد  
تو در جن دوستی باغ و زار  
دی روزی ای پدرو چه تو بودا  
ما ز شرب و ز جانی نیکو است  
خصم تو جرشه بهر جای روی  
رخساره جوانی ز عا که در کفتم  
هر ساعتش از غصه کلک آید  
خیزند که نیکام صلیح در آمد  
نزدیک خرد و زین پلای شین  
خوشبید می انداختی جام نکو  
از می شسری به که در آید  
آما ز نیند از بی می بی خراز  
بر دل نفس انده کیتی بس کرده  
بر بویک و کمر کرامی مکذرا  
ای ساقی نه روی در اندازد

بر یکد که افاده دو صد دیو سیده  
کیم که جهان بر شد از خاک و سیده  
چون بکب خرا منده و چمن غنچه  
سعد و علی آن دو ملک آن کینه  
سهم رسن بدین خورد ما کینه  
وز عا دش چون صبح و دم صابو  
دل در برش از ما به چرخ ناکینه  
و آن عتقه هر جا رخسار در دیده  
شب رفت و در مشرق عالم بر آمد  
ویرست که بنام نسیم خور آمد  
چون کس که خورشید باقی کفتم  
ز اندیش جو عقل خار خنجر آمد  
کراما در کستی همه کس خجرا آمد  
کیر بد که کبستی همه کس بر آید  
خود محنت با جمل ز بویک و کمر آمد  
زان می که ز رخسار ما دور و لوتون



بر من ممکن بنفش که مژگانم  
آن دست که گشته دستور شاه  
دستور جلال روزگار که در آن  
صدری که در وقت کسان فانی  
جز در او وقت و روزی نیست  
هرگز جز فلک راه سعادت کم  
بی منت و بی عیب و شک نیست  
از مملکت و شکل جهانی بکشید  
ای شاهانی که ز عدل جهانها  
عدل قوی که چون سایه است  
نام نویسی تربیت نام عمر کرد  
سرمایه و دینار بیازوی و بگذرد  
کان در نظر آدمی تواند خردی  
بی دست که بر این راهی است  
در شان این زایت احسان  
بر تو قدری در میان کرد تقییر  
عزم تو به غم نیست که در وقت

زان دست که صد غلام از دست  
دستی که محیطی که نوازش کرده  
اشخ که در باغ جلال بسیار  
بر گوشه خزان که مشن با حفظ  
آری جگه چون در زرق شیشه  
آنرا که فلک سحر درش را نه بر  
با همه اشخ بقا بار آورده  
در نسبت او کل جهان مختصر آمد  
در وصف نیاید که به خوبی بسیار  
حاصیت خورشید دوران بی خط  
ز از وی که عدل تو جو عدل عمر آمد  
زین روی و قیاس ز کمال  
آن جهت که آن رای ترا در نظر  
بوسیدن دست از آن می آید  
چون برهن بوسف و چشم پر آمد  
تو در ده که کوه کوه و غبار  
در هر یک بکوشید نه پیش طغرای آمد

ع

عالم که زنده بود به جلدت مکتوب  
کردون که بی وجه مندم منسیر  
اول قدم قدر تو بود آنکه جوید  
صاحب که ز سر قلمش بیج سکون  
اوصاف تو در دست او از به ایشان  
در امر تو امکان تیره نه منصفند  
در کین تو امین سلاشت نهادند  
دشمن که کسین تو از بیم تو در دست  
از آن شایس تو که رو و نه بدید  
با سر مشه است که در کاشانه  
خضم تو جوید و او نه شود عیب  
توساکی و مضم تو جبهان و جنت  
عشق که زانکه منشش با کمالی داشت  
وز هرزه روی شو بهر جای  
ای ملکستانی که ز درگاه بود  
سن بنده کین پیش ز در و در  
در وقت سال که این کوشید

نوک که قدر ترا آسته آمد  
آمد شد به بر تو ای سپهر آمد  
عالم همه بر آمد و قدرش آمد  
فانکه که ز دست که در کاشان  
وصف نفس غریب و آواز خواند  
کوی که شانی از تقاضا وقت در آمد  
کوی که شانی از تقاضا وقت در آمد  
فی در این جمله هر صحر که آمد  
کرس و و میش از روی صورت  
با جفتش تشن جوشه ای که آمد  
کان از خاک و و و زانتر آمد  
زیرا که سکون هدیه کل سیه آمد  
هرگز طرف و امنش از عار تو آمد  
یکسال ز غم ناده و یکسال تو آمد  
هر مرغ که در غم مکتوب سپهر آمد  
کردون که نه احوال من انما آمد  
در وقت اسلام مرا مستقر آمد

نفسه خود

هر روز و خفاهی که ز در آینه  
کودون حکیم داد که از خاک  
صدر او موداد که میخ مراد  
افزان هزار رطوبت پیش تو را  
از قد نرسد خنده تو بازگشته  
انعام تو بر اهل بند که میگرد  
جانم که درون نفسش بود  
نظمی که در احوال من بردستی  
اجتال ز توفیق تو نفسی نبود  
از تو کزیر تو که تو در کمال  
تا در مثل آن که اندر بر غیر  
یکدم ز جهان جان تو بر شاد  
مقصود جهان کام تو باد که بود

از بود تو که نه ز جای دیگر آمد  
آن تو ز دل بود از آن بی فکر آمد  
از آن که نه زای من آنرا سراسر آمد  
زان در سخن نشان هر چون آمد  
هر کس که در تشریف تو نشان بر آید  
گوشه که تو کام هر نشان بر آید  
پاینده تر از نفسش هر چه بر آید  
از فضل تو آمد ز فضل و بهر  
هر که ز بر غم سوس و بهر آمد  
جان و عقیدت که جان ما که بر آید  
جان در کسبم ز یاد و جهان  
کز یک نظرت بر کس چینی  
زا که از تو بر آمد همه گای که آید

باز نهد صبر و صبر  
مضج دلش بر لبش است که در ملک  
اقوال خرد لبش زود در از به بند  
در درم شیاطین خاک جو بهشت  
اشک صدان بر لبش است که در  
باز نیست که صدیش همه مرغان  
چون موج مستم فرخ که کشتی  
ابر است که ز کشت طرازه و  
نی نی جو می دزدی که می شاخ  
این مرتبه زان یاد که در نظم  
دستور خردند خراسان که در  
آن صدر جلال نور را که ز نور  
هر طالع هر زو صفت  
با بر کفش حالمه ابر بقیه است  
جانش با نواز به بالا  
عشقش ز یادم بود در غم  
ترش بودم معفو بود مو که جوید  
کو خواب که کمالی که مسمی لایق

کیسر همه بر صبر است فردوس و بهر  
زین روی تو شد که میبویست  
کاندر او شایه صد رخ است  
هر جنب بر رخ زرد تر از برکت  
شایسته که بارش همه مضمون میسر  
چون کرد بلان کند ابرو طریقت  
نیر است که کار جهان در این  
بس بر و بطوفان سنور شست  
جای که نیست که بار و زور  
در شست یکروزه ایادین  
چونما که ز نظم مثل بدر نیست  
هم خدمت او حصن صغیر نیست  
با بر دلش توسعه بر غنیر  
چو دلش به معیار قلیل است  
حلمش که غنیر جان غنیر نیست  
عربش یکم که جهان کم شود  
باری غنیر که تو بر و جو نیست

عذر زرد  
ز سر انگشت

می



ای بار خدای که ز راهی تهنای  
 انگشت اشارت بگازد که  
 در ملک کمال تو همه چیز دنیا  
 در مویک با تو جینت کشی کرد  
 در خدمت عملیت بجزگشت  
 آنجا که در زمان تو بهر داد و میدهد  
 بر ملک فلک در کشت حکم دوش  
 هر کار که درون تو فرمان سازد  
 از مود که فتنه برون تو برون  
 نادوی مثل او مثل نندزه و کل بود  
 از شیر فلک می بگردان که جلا  
 این حرفه که چون دایر با بر آید  
 تا جلد و دیوان فلک اندر وقتی  
 در جلد دیوان تو بهر دجراش  
 پیوار و جوان پیش تو هم در چشم  
 زهی غنای که ملک تو سفیر سفیر

انصاف

آن صبح بر آمد که ز نور شید کز آفتاب  
 از تابیه ما و هر چه ز نور تو نصیب  
 آن چه که آن نیز ترا عیب و نظیر  
 خورشید از آن چشم حرف ابر است  
 بهرام از آن دالی اعمال خط است  
 و آنجا که در زمان تو فرما و نصیب  
 ملکی که در در ملک های یون و رست  
 بهیاست که ساخته چون در رست  
 ملکی گنوم و کین و فتنه آید  
 و اکبرن مثل او مثل سوی و جیب  
 بر خصم تو آموخته چون یوز و پیر  
 و آن نقش نیز در شان تو  
 تا میدزن مطرب و تر دیر است  
 تا نام هر چه قسم و ناله زرت  
 تا هیچ جوان شنیده عالم است  
 زمان زمان سوی این عیب

زهی جان تو تو چه ملک را قانون  
 لیکل جان تو در سایه سپهر  
 نوال دست تو بطلان گشت  
 سببی نام تو شد خالی مست سوسد  
 که نفاذ زهی خصم بنده قلم کشای  
 کند روان حکم تو با در آن  
 که بود جز تو که در ملک شاه و ملک  
 بر اسانه قدرت قصا نیارد  
 سعدم حادثه از خصم ابر کرد  
 با ستقامت تو که کف و قدر  
 نکلنده رای تو در خاک او  
 هر چه کک در حق کشی نماند  
 بزرگوار از رحمت آن و عود  
 بود روزین شوشکی جفت  
 سز و زلف تو که التفات فرست  
 ز و سگ میرفت کز بی تو نیست  
 بین رسید ز هم نام و جسم شمشیر

زهی جان تو آیات ملک تغییر  
 بچشم جود تو در مایه وجود حقیر  
 هیچ ملک مقنن آن ماده بر  
 از عکس را این روش حجاب است  
 که در خار زهی جرم بخش غنای  
 در چشمی حکم تو که راه اشوید  
 هر آنچه حجت اقبال یافت هر که نظیر  
 که حجت کان و شنت که غیر  
 با جبر سز که در جنب تر رفیع  
 بهانه جوی بهر زین در دهنش  
 بنشت کلک تو بر آب جوی آید  
 ز نفع صور زیادت همکند تاثیر  
 که مشه برون نومرون ز غفده با غیر  
 که از نامل آن هیچ کوه نیست کرد  
 بدان و مقیم که آن بینا کند تقیر  
 رویف کینک شد از ابتدا و امیر  
 بقدر جز و سخت از و لفظ حرفی

جرم

عقل بزرگوار

چنین نمود که هر دو دم هم آرد  
با تمام خداوند که غایت آرد  
دعاست کفتم و بجای دعاست برود  
بلی تو قیاس من بنده خود دین برود  
بلطف تو که بنده رفت که نشد  
همیشه نام بود پر و زود پس چون  
زانشک و عیبه به فرهاد تو سپید

درین دود خسته بفرمان شاه و وزیر  
بزار بجز تو فارغ دل از صنوبر  
درین مینش که از آسمان کرد  
بد در فیم و جدید و بد در قلیل کشته  
بسی تو که با لود در مینش مقبیر  
سلیح بخت جوان تو با د عالم چه  
ز رشک و زنده اندیشش تو بیایه

آیت محمدتیت حسین  
سید و صدر روزگار که  
میر و پادشاه مطلقش  
انکه در شان او شامش  
انکه بی دایغ طبع او کشد  
فلک از فرخ جود او شکست  
رای او دامن از بفتند  
جاه او که کبر و کون را اند  
حکم او چه هست و دفا که

منزل اندر نهاد مجد الدین  
ز آل حسین جواز نبی  
سیت در ملک آسمان دینی  
و انکه در ذات او کرم دین  
نوشن روزگار با برین  
عازن روزگار مرفین  
بر توان چیدن از زمین  
جو اولی دهد بعلین  
قدر او شاه و آسمان

لبسته دست خلقش فرهاد  
امرا و با عباد کردن طبع  
همی او با سینه روی دور  
بر کشته زور بازوی ستمش  
مهما همیشه بشن رسد  
قدرتش با قدر صفای  
خود جو مزاج شد چگونه  
رای او را مینش تا کرم

باسل او بر خلقش طین  
کلب بر او بر آرد و این  
روز بد را فدا کند زین  
کسوت صورتش از نماز  
جو مینش از مرغ زین  
خود از اجداد کرد ازین  
سینه دی را از کله که کرم  
حاش لبه از آن که مینش  
ادب آن یافتیم حسین  
شده خود را بد و مینش  
عقل را ستمش بر او چین  
وصف آن رای این بود که این  
پیش او آفتاب را کمین  
سعیش از آفتاب فرودین  
چرخ و طبیعت بی پرورین  
راز حضرت همان زینش  
در چ لطف ترا بدرینش

ز انکه کجا جنس بی کفتم  
اندرین روز که ای ادا  
کلمه در اندم از زبانش  
گفتش مشحون جانین  
آفتاب بر آسمان نکند  
اسما که در اثر شبست  
ای بجای که در هزاره  
افق قدرت و ادای  
بر طبع تو که ده مال مال



فعل و صم نو کرده است  
 طوطی گلگاری است کوی تو کرد  
 را این بخت کام دلان بود  
 ای نمودار رو و صفت  
 در آنکه در فدا سب طو و زبو  
 عیش من بنده بازش بود  
 گفت از غایت تمهت  
 کابرگشت و غم کزیرت  
 چون برفت بر کشته کمان  
 کند رفته نظم حال ما  
 لکد رفت که رفته کند  
 دارم اکنون بنا که دارم حال  
 چتران کرد که چنان بنام  
 عالی از جور آسمان ماری  
 آن محی جسم از حواصت  
 نشناختم همی برین کز  
 عرصه شکست و بند صفت را

نوک کلک آبجو مین  
 عقل را در فیهما تفتین  
 اشهد و ادعای جانان بر  
 آب میوان همانش برین  
 که فدایش صفت با دو کین  
 چون جوش خورشید و جویبار  
 و وقت از زمانه زیر کین  
 کوشه رسک هم میسین  
 در هر بوسه من کشته کین  
 در حینان دار و کیه و دنیا  
 حصن ملکی جو جوی حصین  
 نتوان گفتت پادشاهین  
 بنام نه هیش نیز چنین  
 که نه همت بر شو کین  
 که نندیرست بیع ها دنیا  
 ماهی دارم ازین بوسین  
 در اند خاک و مان غرقین

کبری نیست در هر عالم  
 کویا از تو ولد احرار  
 تو که جهان اگر کنی  
 خود گرفتند و بند ویر بند  
 بهر گشت کاید اندر  
 خوب ترش تا کسک  
 که به به به پشوان بود  
 شومز بنده در هر یک  
 ناع و مس بهار صلوه  
 مادی اندر بار و دولت  
 آفتابش های در جا  
 جاهد امن امان حفظ

کا خط اب مراد پند  
 شب ترون شد شامین  
 سرگشت جرم بختین  
 پای به پای به الوت و شین  
 که سبک سنگم از کاران کین  
 همی همکامه کیر و راه نشین  
 هر رس و پشوده و شین  
 این خشتین شناس با برین  
 زلفشنا و دعارین  
 تازه چون کل به چون  
 طب انکیز تر مارین  
 که فداوندی فطرت مین

زان پس که قصه شکل در کرد  
 در رخ جویری و جوانی بسند  
 چون بخت جوان و مرد  
 پرستنه شاکف فلک برین

وز خاک بر بود قدر امن و اما ترا  
 اسباب فراغت بهم آقا و جفا  
 بر منفعت خلق دل و دست و پا  
 همواره در گرفت ملک و دولت

این مژده غم سنی کرده زمین را  
آن دید جهان از کم هر دو که بجز  
نزد تو که هر دو این حال نیست  
بو طاعتی شب شهاب و زکی اگر  
چون دست جادو در آن بچند  
آن بود که بجز کشتی و بخت  
نبرد پس جنگ جهان نایزه کشد  
ورنی کشتن باز رسانیدی از زمین  
قصه ازین طایفه از روی مراد  
زیر فلک سیران و جوانان  
بخت چرخان اهل جهل ترا

شهر پر فتنه و پر مشعل در غم  
دیر شد در که خورشید فلک روی  
بارگاهش بزگان نوانیست  
دوش کفش که بجز ترک بود دارد  
برده دارا تو یکی در شو و احوال

و آن و فزایست سنا کرده زمانه  
و در هر بیاید نه یقین را از کجا ترا  
برای تو بد آنم این را از زمانه ترا  
یکجمله کم آورد چه در یادیم کار ترا  
در بست جهان با ناساک سنا ترا  
از بخت کشتی بود در بای روانه ترا  
وزنج بر دوشه نامار صرا ترا  
تا کم عدم رفته و صدقه فله ترا  
آسان گذرانند جهان گذر آنرا  
او ماند و تو دانی که نماند کار ترا  
بارت که در احرامی بخت ترا

سید و صحران بارند او بخت  
چیت امر و ز که خورشید جهان  
او نه با دست جز در روی سنا کرد  
بار ما دادش از در برین بخت  
تا چگونه است و درش که در لیا دارد

در ترا با بود خدایت نام برسان  
و در توانی که در بار روی به باشد  
در صحنه که فالین بر وقت فراز  
که تواند که با نعلیه در آرد جهان  
و آنکه باقی بدو دادن جان بودنی  
آنکه بر خا از در روی برین بخت  
هر توان کرد برین شد ز قضا  
آفریده بر که در کشتی بار قضا  
و ای که است پسر و لایست  
اجل از بار ضای اهل اندیش  
ای زاد لاد و غیر وسط عقده  
ای دوران از که در وقت جهل  
بوقا تو جهان نام اولاد رسول  
از غنای جو تو بی کشتی من با  
با تو کسی جو جهان که در فایا که کند  
دایه در بند و در کسی که نخورد  
که بر خلقی ز غنای نای نیک جزو

مردی که بکن این کار که این کار است  
تا در ایم و سلامی کنیم از تنه است  
خود که بر کشتی سندان این حال است  
که جهان آنکه جهان صید از بود  
نفت و اینی امر و زنه بر مال بخت  
واسن از غیب نماند و بیکره بر وقت  
چون جنیت است بین کار می  
کافر نیست همه در سلسله است  
و ای کین والی سوزنده نماند  
که تو گویی که زمره در که در این است  
که فزاق تو بر اولاد چه عنت  
تو چه سنا که جهان تو به بی بر وقت  
تا زه تر که در سلسله است  
که تو فتنه جهان ره روی سلسله است  
وین بخت که خرد عا و است  
پنی ای دور کین در ایصلی بر وقت  
اندرین دور که شب حال دوران

عدم

و در  
و در



بجز رایج بقضای جود فاعلیت نمود  
 رفتی و با تو خالی که جهان در سینه  
 کی در به کار جهان نوزد تو خالی  
 سگ بودی ز بزرگیمت جهان وین  
 وین غیبی که کنون بی تو از آن  
 که بر در هر حکمی در و غیبی  
 ما بر و ایم که از ما هر سعادت گشت  
 که بر ما قدر تو هر که شوائم گشت  
 کی ما آن همه که ناگردد از غیب  
 کی ما آن بوده جز در با و جوار گشت  
 تا بجای کس از آن بگیرد که سپهر  
 ای درین که ز تو در ولی ماند به  
 ای درین که شام با بعد از اقامت  
 وای درین که شیب هر تو در رفتن  
 یار باشد که کشف لطف در جوار خود  
 چون را بپذیری ازین تقوی ما چنین  
 در کجای نظری که در بر و کس گیر

آفریدی در در فلک و ستارگان  
 که جهان را از این نافرمانی  
 شش و خورشید بر سر و بجای آید  
 داند آنکس که از سببش کی در آنست  
 ز آنکه از دور و تو خالی نه علاقه ملا  
 که سبب با زور و جرم در کتور تو خالی  
 وین تصور دنیا انداز فکری  
 حال ما حالت کس که شسته نیسان وین  
 مستغف کردون شرباز و کولر  
 که فراتت نه بر شلی بر و کتور  
 همچون در طلبت تو با بر خاست  
 واکم این در دزد در و کولر  
 چون چنین است بین کار در  
 بی آنست که در روح ما میدوزد  
 کاخندان لطیفی کان در غایت  
 با که با این عبار که حاصل از اهل  
 که جهان در جل در روی سینه

صاحب بر تو عیب خرم باد  
 از تو ایاد جو رویمان  
 جرم و غرمت چه بر سوال  
 خطبه عظیم یافت از ما  
 خدمت جرم جز بر کتور  
 دایم از فتح باب در کتور  
 در زمین تو خالی صفت  
 در بفسندی برای مستغف  
 خردم کس خط ملک است  
 آسمان کشت که منم جرمیش  
 سوسک خرمت از بند تو  
 دست کمانت چون قلاده  
 جرم اگر بارگاه تو بنود  
 زهره حیات کسیت اگر کند  
 جرم بر جیس کفنی در همت  
 فتنه پیش زبان خاد تو  
 بریش کز توان زبان منان

کل کتبی ترا مسلم باد  
 بنوینت و عدل حکم باد  
 انصاف در مضمونم باد  
 انجمن سال در مضمونم باد  
 چون جرم باطلیم باد  
 خشکال نیاز را نم باد  
 در باب تو خالی جرم باد  
 سطح افلاک کشف طاقم  
 همه زیر کین خاتم باد  
 اندرین بر تقی ما جرم باد  
 اسنوب روز کار را درم  
 پیش کردون ملک مسلم باد  
 تا قیامت کشته طارم باد  
 تا ابد زهره شورش ما تم باد  
 جرم بر پیشش با و ک غزاد  
 چون ز با سالی موسس اکبر  
 شاه راه جروف هم باد

صفت  
 در کتور  
 در کتور  
 در کتور

کرد چشمت نور و باغ نظر  
چون دم آستین بر باد  
چشمین همکسرت  
سایه دار سپهر عظم باد  
در خلاف و رعای تو مال  
خس و سعد زمانه غم باد  
از همه فعلیات باطل بود  
در همه راهیات حق باد  
رو از جنس معجزی  
کرک از نوع خش است باد  
دست و آرد عاقل  
عامتش چون نیغ غم باد  
ور که بجز منت بند  
نیشک در میان او نام باد  
عدل تو شنب روز شون  
روز تو پیو عید خرم باد  
نیز حصن تو بازوان خلد  
چون ناخته بر جرم باد  
بردی که تو فعال عصمت  
همه کارش ج زلف و رقم باد  
قرمان تو در سوسی دست  
تر جان تو سوسوی دم باد  
همه سی تو چون قران نمود  
در مراعات نظم عالم باد  
همه عون تو چون عنایت حق  
در همه حال آدم باد  
دشمنت را چو پای در کل  
از غم رخ و بر جسم باد  
بنده از کمالات او تو  
همچنان سال و ده کرم باد  
قصبت بر سر آردی  
اطلاشت در برابر تو معلوم باد  
تا کم و بیش در شمار آید  
دولتت پیش و پشت باد

دستت بازمانده است  
راست چون با نیک با باد  
دلای صد هزار دل شود  
آمدی در تخت بی غم باد  
جانتهای صد هزار جان  
تا که جان و تخت هم باد  
جنش فتح و آرمیدن ملک  
هر دو در شیب تو هم باد  
ماز شام چو خورشید کردان  
بگو رفت زود و چشمت نام  
بغال نکش آن آدم برای صفا  
بموم خدمت گاه بنمای جهان  
بطالسی که بر پست زان بدای  
پر ش طالبعین روشن بر میان  
بج و ران در زیرین بر او  
جبار گاه مسیر و جریل گاه  
ز غلستان سطن زمین کز تلال  
ز کوشهها نشان روی هوا کرم  
نه در مصالح این مستی ز بار  
مدر طبع آن نصرتی ز باد عمان  
بگو سار و جیبانی اندر آوردم  
بجز کال پابان نور و کوه کوه  
جولت بیست در روی کمانی خارا  
جبار باره در دهامهای ریب  
کسی نمیدانم فرازش که چشمت  
کسی ز فتنه شیش کربنای کان  
بغا را من درون مار کوزه ار  
ز باوه باشی در فرسینه سوز  
ز شک عیشی بز فزوه امیده  
ز استخوان مسافر ذخیره های  
کسی بر روز سپید و سیاه درو  
بجز کوهی کردن عمل دشمنان

به استعاره هر چه در اول  
و بیان خود گویند



زیم دیویرل جو رہی کلافت ضمیر  
تیرا بار بار طوطی کفتم دل  
زمان امان و ہم انقدر کہ تو  
ضیای قرین قلبی اگر حواس  
ایم عادل بود و داعی عصمی  
بزرگ بار فدای که وقتش را  
بود غنا تیش از باجات بیخ  
بیر از نفسش روح عیبی  
آب کرد بر آردیا و با آواز  
هراں که نہ از بہر دست زنا  
باشن سی تیز جوہر کم کردن  
خردم سید از انا با شکست  
بار نیسان آخر جنس است  
با خاطر از بود بیل ایوان  
عنان این جوہر سبب با چنین  
ایمان تو وقت کشتی بر اقبال  
مراغی تو ہی در کجیم برین

نبا دوسہ دین در ہی فرود  
کہ یار این رہ دل کی شود  
نہیں حضرت آن مقصد  
زمانہ دارد در زیر صیاح  
کہ رحمتی انقدر و عصمت  
ہی نازد در بحر سجده آرد  
دہر شیش از طاعتات و اہل  
بجائ از نفسش جوہر سی  
ز شکرین لبہ نہ شاد آرد  
ہر آن سخن کہ نہ در شکر نعمت  
سراپائی اورا بار در نیسان  
کہ گفت ز ہی نیست و زین  
کون ہمیش کہ بار در ایوان  
با حینا بود جوہر ایوان  
کہ آن جوہر ان شد با بین  
و یامراغ تو نفسش کہ نہ آرد  
مخاطب تو ہی در نیامیم بریال

تو آن کسی کہ نہ بیند بصدہ چہ  
سپہ شل تو از انضال مفتخر  
حکایتش فر تو فر او نبرد  
کہ بر لبہ و لبہ دای نہ منت  
عنا چشم تو بر ما اجل وضع  
تصاویر تو آن یکا بکد مکت  
بزرگ دین تو وقت نہ ستور  
سپہ جلف تو حکم در کشد کون  
سپہ گری کہ نہ ز فہر کشتی  
دہر لطایف طبع تو بحر را  
جان عدل تو بار طریقی  
خوبی و سر کلک منت قابل  
تو ای عاقبتی را در طبع جانی  
جہان سفلہ نہ بند جوہر  
با سلا جوہر سفلہ آرد نیار  
ز شوق خد سفلہ تو در تنو  
تو آن جہان جلالی کہ در

تو آن کسی کہ نیارد بصدہ چہ  
زمانہ سبب از انضال مفتخر  
تسبیہ عدل تو عدل تو شہوان  
کلنماہہ ز شوق تو نعت کیوان  
نفا ذام تو بر دعوی قضا بران  
کہ در سبب دای و ہی در تنو  
بہر سپہ و مردہ و ہم تو را از عریان  
زمانہ داغ ہوای تو بر نماندہ بران  
زمانہ کبک کہ نہ در وقت کون  
کنند شمایل صلح تو کہ را حیران  
کہ نہ سبب است اندر و در کون  
نہ قضای و کف دست و لبہ  
اگر نہ جوہر تو بودی بر تنو  
سپہ ہر نیار دایہ جوہر  
اگر طفلی خوان ہو شان بر دیمان  
نہر از بار عمل کہ در خوشترین بران  
بہر بر از کجیک بر شیک جان وی

شہ در روانہ سر آید  
رو بہ بیخ  
فر تو  
بیکر تو  
بگفتہ

ایوان

ع

سپه کبیر و کمان بر زمین  
که آسمان جوئی نفا در وقت  
سپه مستی کند آفران آن  
بزرگوار احوال و هر یک است  
زمانه را بر عسکر یک خطا افند  
بگم شمشیر کاغذ آن بجز است  
بجز ماضی تا کین ز خصم است نه  
جان ز غمرا کینه باز آن کس است  
زدی زود که فرزند کن لشکرگاه  
اجان شود که شود موی ز شمشیر  
هر دیار که باشد مقام آن ملعون  
بتف تیغ تراش بر آرد بجز  
همیت زورای کمال نیست کمال  
همیت با دکان تو از زورای  
کشیده جان با جاده قراطر ز دوام  
ملک و ابله داد نظام

زمانه زبهره مدارد که آن  
و کز زمین جوئی نفا در وقت  
عساکت تو کند عار نامی بی عساک  
که بر جوئی یک بر آید ز دفتر حدان  
برستان خداوند دور که سلطان  
زردی غموش طاعتی غموان کس  
لشکر بر بر بالیت در بر  
چنان تیره بیند بخوابد زین  
بیا لشکر بند کند کرون الحان  
جان شود که شود بویست زین  
به مقام که باشد نشان آن  
بغیر از کاشن آرد زودان  
همیت زورای سپهر بیگان  
همیت با دکان تو از زورای  
نخسته نامه عیتر از ابر عنوان  
نامی اینین صدر آل نظام

هم چنین جاودان بکشند  
صدر دنیا فیاض دین نوری  
میر سود و دانه عصمی  
انکه در تحت افلاک  
نخستین هر طبع کردون  
سخنش از اج جسم طلا  
مطرب بر نگاه او نایب  
رو صفا خلد و جلیبش  
دکشتش کده بر روز  
با کفش لوی بیار دمای  
لشکران امیدش را  
کشتی نزار کس است  
ای ترا که در سن ما نطیع  
مشکل جریخ سپهر کل  
عالی دیگری تو در عالم  
کر ز جود و سخنی دانند  
در چا در کات می شنود

ملک کیتی بر وفق و نظام  
سر و سر و سر اسلام  
آن به از جنبش و مدارا کم  
وانکه در صحن عیش اجام  
کر مشن همچو جوهر کیتی عام  
در کشتن از خواص پیشام  
جاوشن در زنگاه ابرام  
موقوف حشر در کشت غلام  
داع طوعش بناده بودام  
بادش بحری بیکر و نام  
یا پس نمی بار داند ز کام  
دیت اندر می تیش افهام  
دای تر افواج سپهر غلام  
نوسم و هر زیران توام  
هفتت اقلیم تو زینت انام  
ز طیار در آید اندر دام  
جام کیتی نمای کرد و جام

میه بزرگ

بک



رو در اسبم در مظالم تو  
چکد از شرم با نامل تو  
عادل و عالی بلای خجسته  
ای نای که بعد از انضای  
کز کیتیت بر کسیدند  
رای اعلی آن و عالی این  
نیکش اند نیک را از به  
چون تو کشت اهل این  
بر یاشد و قوام این منصب  
این که امر و زودیده چند  
باش با حق و دلست این  
تا کنی از طباب صبح طهارت  
ای بر آورده پای الا ان  
بنده شده که در دست  
آرد از جنبش و کبریت  
شد مکرم ز غایت کیت  
آن می پسند از نکار تو

راز هم بزبا عوی رام  
عوق نخل از صام عام  
عدل می علم بر بندار دکام  
اسیج موجودیت تو نام  
پادشاه جهان و صدر انام  
کز فرد نیت ز کف نام  
رشته بخت را از نظام  
چون تو کشت اهل این  
که عرض را بجز هر مقام  
باش باقی بسینت ایام  
شیخ خورشید بر کف نظام  
تا کنی از صیام جز نظام  
که با و صاف آن روش نام  
که بهنگام و گاه بی هنگام  
و در از نوع دیگر نام  
الحق الحق چنین کینند کلام  
که بر حشمت تو ان نمود نام

برین آمد خورشید نیوان شکیر  
نیز از جان لبش فکند در  
کشاده طره را او بر کین جانان  
بین صف بویاق فرا اندر آورده  
نور رونقش ز هر چه در سای  
سن از خرابی دست بی عالم که در  
بصد لطیفه با این سن فرا ز آمد  
بطبعه کفوت نه بر نه با شایسته  
نیز از تو به کردی زنی هنوز زود  
هر جای خرابی و خرابی چنین

د آن نمی پسند از تمامش  
بکرم لطف و عفو تو  
تا که ز جام صبح شام  
ممنونش ز بویان  
بر کفست غری ندانم نام  
هر چه دشمنیست هر که در نام

بقدر جوسر و بلند و برج جوید میر  
نیز اردل سر زلفش کشیده در پیر  
کشیده غزه او در کان ابروی  
چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر  
نه در مقدمه رخ ز رسول و کعبه سیف  
خبر نمودم ازین عالم از قیل و غیر  
مرا جز در خواب و بخار و دیدار  
ز عادت تو تو معان و غفلت تو  
همی جانفشوی زو جانکه طفل از  
پذیره شو که در آمد شو کس بهر میر

ت

ایر عادل مودود احمد عسی  
 بز که بار خدای که قیامت کند  
 بر ستانه قدر نفسی او گفت  
 هر آنچه خسته در ده کرده جوگما  
 در برین ملک اندرون جانب  
 ای بر من جاه تو در سپهر  
 فکنده را ییو بر خاک راه رایش  
 کند لطایف طبع تو بر ارجان  
 ز رشک قدر تو اشک فلک میساز  
 اگر چه دشمن حاجت همی بخواب  
 نه از بار برشتن بر من فضا  
 که بود با تو هر مودود و فایز  
 حدیث فصیح نغمه صور و فضا  
 بی سنان از زبیر بر درین  
 که کشکان جفا ز زمانه قلیت  
 زهی بنان تو کسر ارملکها  
 اگر مقصوم اندر شامت معزوم

که عدل است بر نیک و بر زین  
 همه جهان ز بزرگش مرست  
 که حبیب مغان و شست کرد  
 هر آنچه جز از قبول یافت هر که نظر  
 که در حین تدبیر او رود و تقدر  
 دیار بدیده وجود تو در وجود  
 نوشته کلک تر آب جوی آیش  
 دهر شامیل علم تو کوه را نشوید  
 ز چم قدر تو روی اجل هر که زید  
 همه شیخ زیندجر سرور سیاه  
 که بر زبان تو اندیش تغییر  
 که روزگار بلوزینه در زندان  
 مسدود ازینت اندران پیغمبر  
 دلیل باشد از آن خوبروان  
 معاینه نه خبر زنده میکند بید  
 زهی جان تو آیات جود را  
 که خاطر است بر نشان و فکر تقصیر

سخن بیایه قدرت غیر مرسته  
 نه از بار بهر بیت پیش گفت ما  
 که مان و مان بلین شعر مست  
 بود که فکر است نوبت مردان  
 و لیک که به چنین بود و اشعشع  
 اگر چه بهشت است بضاعت  
 خلاف نیک که درم شعاریت  
 راجع من مشرفنا را کاغذ  
 همیشه تا نبود در قیاس جان  
 بطبع تابع را ییو با و بخوان  
 ز اشک دیده به دعا و در غم خوار  
 ز دهر قامت او کوز می چسب  
 گرفته موی وز دیار و در کشنده  
 آخای خاک فراسان ز درخت  
 در فراق خدمتی که هایلون موی  
 موی که در جهان پیش بر روی

همی بقوت طمین کم تقیر  
 خود که کل جهان ز ابد برست  
 که نفر نای که تو قلب است و مال  
 بود که خاطر تو نیست مرغ این  
 بجان تو که درین جان بر ایم  
 بی نیازی خود سکر این زخم  
 بدین وسیله برین شعر و خور  
 که سانش ز شرف ناد بر سپهر  
 بر وضع و شریف و بر صیر و کبر  
 بطبع قابل حکم تو با دعالم بر  
 ز رشک موی به امیرش تو حیا  
 ز فرج ناله او را لا سبب ناله  
 خود جاه ترا بهر موی را زخمیر  
 الزبلی عشرت که ره از کن و کت  
 کا نذر و نعل از هلال است  
 خواهد دینا صناد الزبیر حق الکفا

سنان



لاجرم بوت رواجی یا چون باد  
 انکه کردن را بران ترجیح نمودند  
 داده کلکست قرارش کار عالم قرار  
 هر چه در دنیا بران نام عطا افتد  
 در غنای خواهاش و اگر کفایت  
 ای ز شرم جاده تو کوشش افند  
 آمدی در هر نه اقصی نایاب الکل  
 از خداوندی نبود سستی هر که  
 باین والی که بنیاد وجود از خود  
 و انصاف تو بر برکت ای روزگار  
 کجرم را چون جرم من بودی شکوه  
 هر که در دل طویلت از این از هو  
 خرد صلاح اصل عالم نیز شرم  
 ز انکه مر و از اولو الامری و زود  
 خون دلیا بد ز باس تو جو که گویند  
 صد غنایت مراد اگر دون خدا بر کرده  
 خصم اکبر خدای کن تو و تدبیر ملک

لاجرم آبت مزاجی یا آنچه بر آفت  
 عقل کل در هیچ معنی جز که در تقویم  
 داده رای با بنات ملک را با  
 جمله انصاف خدا و قلم انصاف  
 بر مسا کین طرح باید کرد اموال را  
 وای ز رشک دست تنانده می  
 چون محیط آسمان اقصی بنات  
 نفس موجود از وجود ذات  
 بر ضایق جو شتو والی کس نمود  
 در محسوست بر تنجی بنا سوخت  
 در درون کعبه که نامدی غمی  
 هر که در جان دفای تر فارغ از  
 اعتصام الابل طاعتیست از صلا  
 هم چنین کفایت و حق نیست و قیامت  
 در عظام دشمن ملک از همه بشد  
 چون ز دیانت جان که خضر را  
 این خبر دانی خداوند که دانی کل قیامت

صاحب صدر خداوند که کیمیا بنده که  
 بعد ازین در حدیث سیرای سقا  
 بر قضاوی تو با ضعیف قوتش و ما  
 بود تازی جنب سر و پیک از حدیث  
 و درین حدیث که در بدنه از  
 که بعضی شایگان از قوتانی  
 کفتم آفرینایا خوش از و حدیث  
 هیچ کس در کتب انی بنده رایاری  
 چه جمال الدین خطیبی که بر خواند  
 تا کند قطعیست کیوزن و زان سخن  
 جیش تو با و بلیغ و جیش تو با  
 در حسن جعفر سید مردوار  
 روی نمود سیال غایب جانکه  
 جرم او گاه خدا بنده در اجرام  
 گاهی از روی خود سید می شد  
 بر او بود سبک روح در پیکر عظام

یا بعد از هر مان عالی ارکاه تونی  
 ز انکه کشت از ان تو سیر در چون  
 ز انکه خسته باش میداد بر سر  
 عفو کن وقت ادوان بند از سر  
 پیش فقیان فراسان و بر سر  
 چون فوایح چون ماه صبح در  
 فی المشل چون مادتا و از و رای  
 هر که پستی شود از ان و عیون  
 تا بیاید به ات سایات سینه  
 فاعلات فاعلات فاعلات  
 بار کاهت در نشا بود و مقام  
 کشت از جرم بنام در پیکر  
 یاره زری از روی صیغه  
 سیرکاه نامینده در ارکان  
 که ز روی کلی و با ز جی کشت زار  
 مفع اندر ورق روح همی که ز کار

مضمون سخنش هر چه بقدر اختیار  
 بود بر بخت او از تنه بوی آیت  
 باز بر طارم دیگر صنی اعظم  
 از تبسم شکرش بی شکر  
 سخنش از ترفا صله و موسیقی  
 حضرت بود بر طارم او سخنش  
 علی سهروردی عادل و پیدار  
 که تکی کردی و امیر ابرار کوه  
 صدر و دهن سازده ادا و ج  
 با در اذل همید و بوجی دغان  
 باز میان دگر بود در شیرینی  
 خورشش کردن ارض زنده و زین  
 بی کنه سبب عمده شکر را دور  
 خواب بود از میان همه ترنم  
 سایه عدل بر کنده و نوا احسان  
 عالم غیب همه بد بود شکر  
 بر از و صومعه بود در و در

در غم اندر غم شکر بود قلم اسرار  
 بود در دفتر او از همه زنی اشعار  
 بگفتی بر بط سفیدی بدر جام عطار  
 در آتش رخ زینش همگیت  
 سخنش از دوزخ زنده رسو عطار  
 شرف او از دست تو بود عطار  
 نیک ستاره دریا فتنه است عطار  
 گاه بر کردی کای کای از دنیا  
 آتشش هم کرد آقا و لیل و نهار  
 آب آفرین همه در جیبی ز بخار  
 که از و شب فلک طره شود روز  
 ما دگش نامه آجال شود در بخار  
 بی سبب خیره همیکر دیگر را در  
 هر دم موسی کف و عیسایم و عطار  
 رایت و رایش بر شکر شکر  
 اطرا روی همیکر و نبودش کفشار  
 درت عرش برین شده آرزو

در همه کاری چون جودش تا نیک  
 گاه بی دوشک را برکت برکت  
 عدد دلخیز بسیار سپهر شکر  
 راست کنج که ز بسبب بی انجمن  
 میر وین بر کس علی انکه نبود  
 آنکه هر شش تر آنک نارد و عطار  
 جوی را با شرفش سنگت و بر نوز  
 کشت بر محض اقبال بزرگش  
 زان شد صانع از زاق خلاق جود  
 هست استیلا عدلش کای که نوز  
 زانکه مانند شتر مرغ نداد و عطار  
 تا ز بان سخنش فلک کیت  
 فلش انکه بر راه قیام لطیفان  
 هست کیت اشغال جهان ملک  
 شادمان بگوش زهی متر با عطار  
 کئی از تقریب لطف عرض را جود  
 دخل روح نود ویده زومع شریف

در همه شغلی چون علم و ذکر بسیار  
 گاه بی است یکی را لبیان بزنیار  
 بود خدا لکه بود جوده بی شکر  
 در که خواهر ز بسیاری مردم که بار  
 دل او در محیط زلفش را بسیار  
 دانکه خورش زبوا لب جهان  
 کوه را با سخنش کیک فتنه در شلوار  
 هر دو کیتی جود فضا و در آرد از بار  
 پر دیک میده طبیعت نکلند از بار  
 باز را کیک می طعنه زنده در کسار  
 زانکه نافه زده فضا شکر نداد و عطار  
 عقل در کام کیت است زبان  
 خورشش انکه رو فیض باشد و شوار  
 کفیت اجرام فلک را بسیار  
 چشم بر دور زنی خواهر با عطار  
 کئی از دست قهر شفا را بیمار  
 فرج بود نور سیده بصفا رو کبار



در کنت مقصد ساد و صبر بپایان  
با در مویس حکم نورد و کاه  
تا بش را بنویس بر دانا چنان  
خواب از تو جان عام شد کنون  
بیسار توین خورد فلک گشت  
همت با یک روز و گوید ارا  
تا در دور و فلک سر ز کمان  
هر جا را ایض صدم تو کران کرد  
هر جا نفع تو کشت دره چون  
جز فلک با یک با تو نشود  
که صبا از کف تو وزد و قفسار  
خوبست کف که خورشید بر آید  
در با طهر اهرام فلک حسن  
در بزرگی تو نیکت بگرام گشتن  
عقل اگر از انصاف بگوید ام روز  
ای روان کرده بهر مویس  
نام من نیده بهشش ماه بهشت

مجلست مرصع حال بر بد و در احوال  
خاک در سایه علم تو خرد و وقت  
کوشش عدل تو بر بند بود از غبار  
در جهان جرف و بخت تو کین  
به عین تو در صدم هر ابر  
کمان عین را زین را تو زار آید  
جز که در دامن قدر تو کبر  
بر سر زین افلاک ان کرد  
بر در خانه تقدر تو ان زده  
چو غنای در کف دست تو  
درم افشان در استیاح  
گفت خورشید کیا او سخن  
که فلک را بنیل حکم تو گوید  
کو جهانست مکر ز خدایم  
در دیار و جهان جز تو نیاید  
دی روان دیده بهر  
گشت مشهور کبار از تو و مویس

کز نر و سخن زحمت نبرد از  
خاطری دارم منقا ده که اندر  
در ادب که جاده بهشت  
بر و مانده جریان بست بپای تو  
عرب کسب که هر کس از غایت  
شعرم نیت و کر که انزاد  
عاشق لب که من بنده امی گویم  
این هفتاد نوبی گوید و بگوید  
همه کس داند از ان توان  
تا ک نشود در شش ماه وز روزی  
با در هر سال سال در صدم  
دایم از روی بزرگی و شرف  
داسن عمر تو از که در اجل  
هر دم اقبال تو با حق کرد  
ضای جل جلاله من چنین دانند  
جو از در کوه کوشش اندر آید

هم بجز نوبش بر نیش بود کل رخسار  
کویدم کبر بران غلام که گوید که بیار  
بر سخن نیت جرم غلام او را که سوار  
از دور کوهنا سفینه برودن کرد  
تا در کرد و ز کف بر کف با تو نشان  
کو بیار اینک را کانی و بر کان  
آلت جرابا بنود این سخن با بر  
که جز نیت خ چنین موه که آرد  
روز را بار خدا یا شون کرد  
تا بریده نشود اول امسال بنبار  
با در هر روز بود در کت بند  
وزن و جان و جلیقه و جهان  
باید جاه نوز سبک در بنبار  
سال نوب تو ما یون و چین  
که هر که نام خم را و ندر زبان  
دل پرست نیاز از و مانع بستند

جو اس ظاهراً باطن که مینماند  
 که پیش حضرت از دو پای نشیند  
 زهی بنا عقیدت که روزگار از  
 که هوای تو اصل حیات است که قضا  
 خصایضی که ملوی تر است در اقبال  
 بجز اکلیم رسانید بخیر و موبین  
 یکی باشد که اقبال تو بدست قبول  
 هر دو صفت بر یکدیگر در اختیار من  
 جو پای من بود اندر کار حیات تو  
 بنوعی تو که در مصاف گاه اجل  
 را در که نهری نیستی و منی نیستی  
 ز برسان از آن حباب زار  
 فلک چکان که دید خاطر پر سید  
 جوام دولت کنی الکفایت  
 تری که ابر ز تیرت فرج بگفت  
 بسیم نام کوی خری زبان کنی  
 عنان با بلوغ ایام ده که از نفس

یکی ز جمله هر دو کرده متوانند  
 ز دل بر آرد و بر جای جان نشیند  
 بختیق اجل خاک جسم تو زیانند  
 بر آه عسر توقع او همی رانند  
 خرد در آن موی خنجر فسر رانند  
 که روزگار مرا منبره تو میخوانند  
 طایف سخنم را هم نکرده اند  
 ز نوی قوت ادراک عقل بجایند  
 عنان رحمت تو بر رخ بر نکرده اند  
 قضا بود در تمام هستی جنبانند  
 که هر که بود از مردمانش که دانند  
 نه در حد و بر بزرگان طمع بر خاند  
 که این که دادت جز بر استیانت  
 بکار دولت کنی الکفایت مانده  
 تواند از همه آجیاست بر مانده  
 برین جهان که ز مردم همین همی مانده  
 سعادت نیست که در موکتوبی رانده

غبار موکتوب نیست از بسبب این  
 ز بر یکدیگر او که ز غم فرج کند  
 نو ما بر ملک شکره تبرت  
 جهان با قیاف روی خدی می نویسد  
 زانه مسره تشویش با غم  
 تو در زمانه بسی از زمانه گوید  
 همیشه ما که ز تاز بجزخ و کایه  
 لب مراد تو از غنچه بر لبه

مبارک باد و میمون باد و غم  
 بی خرد و سلطان حال  
 ترا پروان ز تر نشیند  
 نیارده ادراک درون هیچ  
 ایاد را هر تو تجلیل من  
 مقدم عقل و در رتبت مؤخر  
 فلک را قدر تو و الاعلی  
 کند از من تو آفتاب منیره

سوسی محیط فلک چون عنان به چنانند  
 سپهر کوشه مسند ز پایه  
 ز با مکتبی نقتدیر بد همی رانند  
 فلک بدست ظفر جبر ملک نشیند  
 که گفتند با تو همی باز دو همی مانده  
 و اگر زمانه اند فصدای می دانند  
 دمان غنچه رکل را اصبا کند بانند  
 که خصم را بسزاهنده تو که یانند

همایون خلق سلطان عالم  
 مبارک باشد و میمون و غم  
 که صد و عدان کار مستقیم  
 که قدرش منو از قدر تو خود  
 و یاد ز منی تو ناخیر منم  
 مؤخر عنان و در پیمان مقدم  
 جهان را غم تو بنیاد محکم  
 کند سهم تو سوز زهره آتم

سپهر کوشه

عنان





کرازمشرف سدی شکر شالی  
در برهمن کلک بخش سالی کندنی  
چرم منشن در آن جا بست دارد  
بجا آبی او یعنی ردای کردن کردن  
هوایا گفت از جمل که در کوه بود  
سار در وقتان هوای معتدل دارد  
بر آرد و در وقت زلف منشن منشن  
به پیشی بر سر کوه پیوسته است  
نه از جهت راهی در روزی  
ز بس کشف طبعش فکر میکند دریا  
اگر بر فضا طبعش هوای را می بینی  
چون میان کوه رخا که هر کوه نشانی  
ز نطقش در فضا طبعش را می بینی  
فضایا در هر ساعتی که دیدی کشتی  
ولکن در کرم واجب در روز منشن  
جریان او همان یکوجه کردم با هر  
خود زان تیره کشتی که گفتی که با هم

مکرمی روزگار اندر هر طبع منشن  
ز ما ترا دست بود بر زمین می آید  
که از روی تو کوهی کشتی می آید  
که از تنگ بصره کردن کرد و بر  
اخراج که چون آنسب انبره منشن  
که کردون خوف را تازه کرد ایام  
اگر کله در غلوسه ای فکرش  
اگر طبعش در آموزد بسیار عالمه  
ز طبع دست با جرم می کشد در  
شدت ز غرق طبع او با دانه  
صبا در نوسان کی زدی بر کوه  
جو سوسن عین آبی جز کوه منشن  
ز دستش در طبع میان رسوم عالم  
که در بخشش زدی بطبی ارم در دنیا  
جوکان در کشتی از تو جابری  
برین دعوی که برین درین معنی  
بگرمتا چای بکل خود شنیده اند

عزیز انکه بلندی و سیدانی که میلم  
کرم با و شنیداری نامم چون تمام  
الاما گاه در کاهش بود کاهی در  
از ان کاهش منشن کاهش  
بهر جا آورده منشن روی باوی کوه  
جست عهد اندرین ها یون  
خستم و فرخ و ها یون  
مردون بولجس کوه منشن  
اگر با عدل او کوه کوه  
و اگر با فخر او شکند  
قدر او را سپهر پای سپهر  
منشن کاهش منشن کوه  
کرمش منشن منشن منشن  
در هوای اجناس را منشن  
در کیمن سپهر کشتی منشن  
رعد با او کشت کشتی

رهن ساعی کوی نشانی با زین  
عزیز الدین طراچی عزیز الدین  
وزان روز منشن در ان کاهش  
وزان افواش را اما قیامت  
ترا این کار بر ما یه تو با این کار  
که جانیز در جهان خدای  
بر خدا و ثانیان ها یون  
جرح و خور منشن را بقدر  
سخن کاه طبع کاه را با  
سایه بر کار منشن خدای  
ضم او را زاننده دست کای  
منشن کاهش منشن کوه  
فکرش منشن منشن کوه  
آفتاب سپهر زده خدای  
بقی از بل انتقام را با  
وقتی لاف منشن کوه



موج با کف گفت گشایش  
 روز این عرض نیک نهای  
 دهن او را در غیب کار  
 کلک او اطمینت دوی رای  
 ای بر اطراف دهر زمان  
 دی بر اسبای عصر بار خدای  
 زور غم تو آسمان قدرت  
 کل قدر تو آفتاب اندی  
 با کفست حرص را فرو رسته  
 هر زمانی بکنج دیگر پای  
 همه عالم عیال جود تو اند  
 وای اگر جود تو نبود دای  
 پاس تو آتش خالی نه سوز  
 اسن تو صیقلی است ز دای  
 غمی چون در سر ای تو  
 یعنی را درین صبح برای  
 نیز تبدیل روز و شب بود  
 که تو کوی زمانه را که پای  
 دی بر جبهت شود بفرمان  
 که اشک کنشی که با برای  
 عقبت نیست زانکه هست  
 از نظیر تو بر خانه زای  
 که خیال سب می در خواب  
 کس نمیدرسد در جهان  
 ای صبر دست بحال کوه  
 دای صبر در دشت بی پای  
 نغمه لوده به پیش جهان  
 دامن همت بر و با پای  
 زانکه بالوده رکوبت  
 امتیاش زوفرو بالای  
 در نفس سرود و در دوی  
 زوفرا که جهان جان فرمای  
 ای اثرهای تو شناخته  
 دی همه نهای تو معنی

هست عظیم

که صود سبب است عجزت  
 از دنا از جوابات ای  
 چون بود دولت تو روز اول  
 چه زمان از صود کار اناری  
 آب جاهه تو روشن است  
 خصم را کوی که با دوی سبای  
 که در عشرت تو مشی لوم  
 در چه در اطلستند مشی  
 چه بزرگی بود در آنکه بودند  
 هم درین آشیان و ما و  
 ببلان نیز در سماع و  
 بهر آن نیز در کلاه و جای  
 پیران و اندیشه اند  
 این که از اوده کان با  
 در بی کاروان چه شما  
 از غم نام و جانم پر دای  
 آن یکی که در غیب کرد  
 دان و که در سبیل آنک دای  
 چه شد اکنون که در غمبان  
 آسمان شد سما و ماهش ای  
 بشو روز نشان که نیست  
 زین بکوز دو و پوستی ای  
 که بکش مشرزه ایست خیره  
 دان و که گززه ایست دای  
 زین سپهر بر کوشش  
 پس ازین باز نامه بیلو  
 سبای  
 باز کرد مش جهان نیاید  
 در غم جهان هستی ای  
 مجلس عشرت بهر با پای  
 کرد و مشنت بهای پای  
 جلال بدخواه تو بیز کلیم  
 دزد است غم ما لود  
 هر چه را است بودی فرمای

کار از دهر

سپاس از دکان رمضان و قضا  
بر داند آنکه ندید سگانه برین است  
ز وقت تو دی بود و صد هزار روز  
در انتظار تو چشم غلام کسبید  
جو صبر از صلابت زبیر آمدنت  
ز شوق خدیو تو در مان خرد و کرد  
زهر آنکه ز وقت یرا گئی یا بند  
زمانه خود جو تویی را برین نمکند  
بر زکات ایاری صدای داد  
جو کارهای تو ایم صدای  
بعلت که جنبین هزار نفس  
با ضبط درین در طوفان دست  
زخون که عیال است راه هر روز  
بر سنه شش ز کشت بعد از سنه سال  
ترا که دل بر صدای صدای داد رضا  
بی بود چشم قضا ز روز رضا

بگام باز رسید بر صدر مستند گاه  
بر بالهای غریب بود و حالهای  
ز غیبت تو دی بود و صد هزار  
وز افتراق تو روز فرخا کسبید  
همه دو گوش بر بر همه دو چشم  
سخن باین دو که در حسرت ماه و  
ز هر دلی بفکاک برین اگاکا  
زهی زمانه در دین لاله اله  
ز زید و اد نه غر و نه مال داد  
بر زید هیچ مناز و ز غریب  
هر زن هر مرد هر جوان  
یک اگر هم یکی را نبود گناه  
که در کند اربما تنه ما میان  
عجب مدار که از غریب بود غمائی  
صدای غر و جل و دست زان قضا  
از ان بعین رضا میکند سوزی

تویی که پشت بر کینون خلقی با  
ضلع صرا و خطایک بود سپاه  
ایا به سبب جهان پیش خدمت کمر  
بجا که نه بر سر دست و از قضا  
هر ابقوت حکم تو که بر دارد  
نه به زنده کسیران شرح رسول  
ز سبب و مثل عهدی زان خار گاه  
سپه طوق مراد ترا نند کردن  
بیون را این تو در دار افتابک  
حکایت ز غریب تو اوج کسبید  
در از دست جو دست بی تی تو  
اگر ز غم طایم مثل زین محمود  
تویی که جان بخطر دادی از غریب  
نه حاتم اگر جو غم هر از غریب او  
صدیق فوت تو بر سنی و قدر  
ایمان ده بعزم دست و طالع  
بعزم بل نوشته عیش با مصحف

صدای لاجرم مست ایاری و شمشاه  
به طریق که باشد صدای کسبید  
و یا سنا ده فلک پیش ز وقت  
بجا که نه شکر شکر است در القوا  
چنانکه فوت چیا ده و بیدار گاه  
نه به زبیران تو یک میان دین اله  
بخرد آینه آینه لاله انرا است  
به طبع و لاجبار و بطبع بی آگاه  
اگر بخواهد بیکاره رسیده ز غم  
شبه بخوان تو شکل فرس ماه  
که در دست از زبان بیاز شد گناه  
کرمان چند بر لای بر سبک و گاه  
زهی جو غم طایم غلام تو غم  
به بند کانت زور کعبه و فدا  
صدیق شمشیرت و صدای راه  
بسوی بنده اسلام و محضرت  
زهی عیبت انده فرای شادی گاه

نو



نمود با سدا زان دم کاین گمان  
بموز داغ ابراج صفت مردود  
مراقب خورشید برای خدمت  
میش تا که باشد مایه جوش  
بپیل حاد شسته با دو غنچه  
نماده سایه قدرت بر همان  
بباد و خود بنود با شب عکاس  
این کی غم پدید آید یا بخواب  
این غم یار درین کجای کف ز صبح  
آخر آن ایام ناخوشیام جنب  
که بدایم در فراق خدمت نمودن  
آسکت باران کنزیه جوی  
حال منم نه ز حال دیگران بودی  
از جهان نویسد که چشم ز غم  
لایق حال خود از شرفی که در وقت  
اندری در کسب دستم زدی ارا

که خواهر ز بد بر سر خیره و فرگاه  
کمان بلج که بود و غم لشکر گاه  
برین صفت که غم فدای هر کس  
جنان کی بود در نفس چاده جوش  
بیازی فلک از غم ای باد افراه  
جو سایه کرده زمین بر آفتاب  
شب حسود ترا هیچ با باد بکاه  
خوشتر را در چنین روز غم  
زان توئی یار در آن کف ز صبح  
رفو آید و ز کار ز غم از غم شب  
هر که بود از غم زید و غم و غم  
نال چون غم ز غم و جان برف  
حال دعدی بر تاید که ما شب  
هر که از اصل کفر این مثل عذاب  
شاید ترضی کنم کان برست  
خفت بودم با شب صبا کباب

بود سیم چون شب لعل در زری قبح  
تا طلوع آفتاب طلیعت تو کی بود  
وز زو ایای فلک با موسیقی  
دل زیم آنکه با دست بر تو کند  
ما جو کسب و قوی از زو کان کرد  
انوری آخر غم زنی چه بکوی خوش  
شکر زود آنرا که درون با غم  
ای شب با اقبال تو صاف  
استانی که نای شبی نبود آسمان  
غیرت چون شیر تران بی ابرو  
بای صفت تو زار و خاک حکام  
قهر اندر جام زهره زهر که در اند  
ملک را کلک تاز و دیوان  
در کف آرام ما دیده بکسی  
تا بد جرم دهان بار نه کرد  
گر بقیقت با بار و روی تا بخت  
برود و دست هر دو هم ز ادر بخون

نال چون زیر بار لب لعل در کباب  
یک جهان جان بود و دل چون  
ذره در کفنی از لب غای سجا  
روز و شب چون با کله می براند ای  
دایم اندر شکر از خود بر کی چون  
کاو یا اندر میان دار درمان  
تا تیر خیمه او زین حسن الماب  
ای جهان عدل را انصاف تو مالک  
آفتاب کی که زاید نور شود آفتاب  
دور در جنت قضا کی آسمان بی  
تا کس که تو ندر او با و بیگانه  
لطف اندر کلام افی نوش که در اند  
ملک کوی است نستی و کلک تو شب  
دیوان در با ایشاده ز خوار چون  
کسی بخت بر فلک از دست تو کس قمع  
خون شود بار در در جوف جوش کباب  
کی توان کردن جبار ملک و جوی

عقد در باب  
عاقبت و عشق زنده اند

اذا كان الغراب  
وسور بسببهم طرد  
لا يكاد

بخشش من است احسان بی لاکتند  
بالندم کور در نشان شود بالاف بعد  
خود بر ارایا کتیب زبانی تو دیکم  
آسمان قدر از زمین صلا خداوند  
چون نبردستم بجوری مرا زنی  
بر پی صاحب من ز غم بقا دم ز راه  
چین اروی تو بر من بسته ای کسوف  
دشمن من ز غم غم غم غم غم غم غم  
لطفت هر ساعت گوید که این لاله  
سینا که هر دو با جان بغیر آمده  
خود کرم شه که جبهه جان کسوف  
اوقلتی بندی تو حسیسم غم غم  
زیر علم کرم تو کسوف او دم بود  
دانی آن چون تو بی ابد نباشد  
کرتو خواهی دور خوانی بنده ام  
تا خیم حرف را بنودش هر چه است  
در جهان شاه کنگاره اقبال ترا

برو در بار از غم شک چون بود  
فی مثل کربار و آرت نه کافی اگر  
کجمنانه نهند هر که در جای ترا  
بالک کن تو کز غم غم غم غم غم غم  
حق می دانم بری اس خرم کل با  
این مثل نشیند و باری اذاکا  
روز ماست سلام را بر تو دوی  
وز غم آمدیم حق تو را غم غم  
تو تو هر ساعت گوید که مان الا  
در کف غم جز بنده زوی مانده در  
هر شبی بر شه از خون دوی با غم  
که بخون من کنتر غم غم غم غم غم  
بیت بر علم کرم من غم غم غم غم غم  
به کرم بر دوشتم از روی غم غم غم  
این سخن کو تا غم غم غم غم غم  
تا ط صبح را بنود کرده جوانک  
خیمه خیمه یاد او طاب الم طاب

عص تو چون غم کوردن با در غم غم  
از بندگی پایگاه و در غم غم غم  
شهر از غم غم غم غم غم غم غم  
این شاه که دیده هر روز  
باش تا صبح و در غم غم غم غم  
ذکر ز غم شاه غم غم غم غم  
مای ز غم صاحب دل  
در میان و خاک این را  
در نه خاک که کف غم غم غم غم  
با سدا که در غم غم غم غم غم  
هر چه غم غم غم غم غم غم غم  
سخن را ایست و غم غم غم غم غم  
من نمک غم غم غم غم غم غم غم  
بر ز بانم قصه غم غم غم غم غم  
ای جودی که غم غم غم غم غم غم  
استخوان ریزه های غم غم غم غم

عمر چون دور کستی با در غم غم غم  
وز زندی جایگاه و در غم غم غم  
هر زایت منصب کرم  
کار کلی هنوز در قدرت  
کین از غم غم غم غم غم غم  
کمان زمین سخن فراق غم  
که جهان ز ابدل غم غم غم غم  
حاکم سید هر که با غم غم غم غم  
آفرینش بجای غم غم غم غم  
هر چه در غم غم غم غم غم غم  
علا زیکه که صواب غم غم غم  
خود تو بنک غم غم غم غم غم  
تا کرم بهاس غم غم غم غم غم  
پرفضا هم برین غم غم غم غم غم  
اب چون دو دو در غم غم غم غم  
هر چه عنوان در با غم غم غم غم



هر کجا که رفتی نصیبت حقیقت  
 هر کجا که رفتی شکر خردت  
 باس تو شد جهان گاه بای  
 عنقریب ماییت از دست  
 خطرات ز راهی که می بود  
 وقتت کفار و گاه دیدار  
 است با فتنه تو منم  
 تا و کز آن مقام بدیت  
 در دو حالت که دیدی کالت  
 با سر خانه تو آمده کیر  
 کرد مثل قناب در سایه  
 ز آنکه دایم همای قدر  
 شمع جبهی که آسمان زانکه  
 ورنه از شرم زنجی خدای  
 که کند دست با که در کوه  
 بکشد در اشقام حوسبت  
 کرد هر خصم فراغ کربت  
 هر کجا که حلقه زبون در دست  
 در الم چون شفا هزارا کربت  
 از ملاقات کاه بر قدرت  
 کرد در طی صورتت سببت  
 همه خطهای جدول هست  
 سبک را شمع و فاکل ابقت  
 هر چه صد ساله بخت و فکرت  
 سپرد ز نقشه خطت  
 که هم او ناکم هم او بخت  
 هر چه در قبضه قضا ظفرت  
 زیر قبضه کی آسمان زرت  
 هر چه در کوه شست زیر پرت  
 بر سر آفتاب که در دست  
 کوفت روی آفتابت  
 کینت کز بای تاب خطرت  
 هر کجا بر میان او کربت  
 مصلحت را بخور که عنونه سرت

صبح دانند که در خندت  
 یک راه این دستت بجای  
 که بسوزان غمور کینت بود  
 آدم با مدبیرت سیرت  
 بخدای که در دو از ده میل  
 نشت کارگاه صنوبرت  
 چمن بوسان نعت ترا  
 که ز مع و شاد و شکر و دعا  
 شنید در جهان زانکه  
 کشت ام بی نظیر زانکه ترا  
 آتش عشق بر سینه می ترا  
 با سه نوزند کن عالم را  
 با کزیر زمانه با دقت  
 بای قدر سه پرده افک  
 آخرین با وجود تو مخدوم  
 ای بصورت تو در فلک  
 بزبان جودش کاه و کون دست  
 تا بریند اگر چه کور و کربت  
 بمثل موش داده سببت  
 که نموده از مردمان سیرت  
 بهفت یکش همه در سببت  
 که سواد مده و باض سببت  
 خاطر آن در غیب کربت  
 و این سخن و شمع و بار  
 که شکر نمود جهان سببت  
 بعنایت بسوی من نظرت  
 سخنم لاجرم جواب سرت  
 چار ما در جهان کینه بدت  
 تا ز بارونه و سه ما گذرت  
 تا فلک بر جهان لکد سببت  
 ای نکوستی خبر بخوشم  
 دای برت و رای سببم

دخلم روح تو بر علوم و فنون  
 جرح ما دیده در جنت تو  
 رایت استاد کاران  
 همیشه دست زدگان  
 که بودی ز غنای تو گشت  
 تا قدم در وجود نهادی  
 ای عجب اله الا اله  
 یا که بودی بختی بخت خود  
 و شکر سو و جو در کوه  
 پیش دست و در جنت است  
 تو شناسی و حقیقای سخا  
 بخشش که نهی نیست  
 ای سبزه زبندگان مطلع  
 که حسرت نیست باکی نیست  
 خصم را از ازا قدرتت  
 یک جهان که دفع بوی باز  
 آدم با حدیث فریض بسا

فرج خود تو بر خصوص معلوم  
 هیچ بختی که آن بودم  
 که در عهد آقا جبار سوم  
 ز رشاد از من خاشاکم  
 ز آنکس که کناره کردی  
 منی که گشت ز غنایم  
 این چه فرصت داین  
 از جهان رسم روزگار  
 حشو که در دین عالم بودم  
 کار بود در میان معلوم  
 ذوق دانه لطیفهای معلوم  
 صفی پیشی در بدلی بر قوم  
 وای جهانت ز فدا دمان  
 حمله بازین و صیقل بوم  
 شکس بر فرما بود مؤمن  
 در هوا از آفتاب سوم  
 که زهار است یکی بود معلوم

طیلم

بجای که قیام است بدار  
 که مراد من است ای حد  
 باز فرحوم روزگار شد  
 هر که بخود منده نصرتت  
 ای درین که بر سخن بنامند  
 این که معلوم از غایتت  
 باز فریض غم بر میگویم  
 که چه در فرج بندگانتیم  
 ذوق نیست که فرما سالم  
 ما بود در فرس زینت  
 جانت با در قضای بر محفوظ  
 کل عزت بود در خشت بقا  
 شایع غر تو در بسا روزگار

بجز با ملک قایم قیوم  
 جان زین نطق وین معلوم  
 تا که گشتم ز فداست خودم  
 روزگار کشن جز در کند خودم  
 زان حد کار با یکی منظم  
 دان هر معلوم صوفیان  
 حاشی اللطیفین صوفی معلوم  
 جز بدین بندگی نیم معلوم  
 باری از عهد بودی روزگار  
 با قضای فلک قضای معلوم  
 جلال از قرن بر معلوم  
 روز و شب تاز و فنا معلوم  
 سال و در سبزه و مهر گل

مرجان نشدن و آمدن ماه صیام  
 خرم و فرخ و میون و مبارکت دانه  
 مجد دین بولحسن عمران آنکه بود

جنبا و اسط و عقد و شهبولایم  
 بر خداوند آن کان که فرغانام  
 کف و شش بر بیضا نماید بجمام



ای که در پیش بر آید و می رسد  
 صادر و با بطور دانش برسد  
 روضه قدس بود مجلس شرفی  
 دولتی دارد و ظنی و فری دارد  
 در غنایر میان از کم او که گوید  
 هر کجا رخ بر تیغ سخطش که دهک  
 هر که از تنگ گینش عطفی داد  
 ای ترا دشمن گنبد و در مطیع  
 پایه قدر جلال تو فزون از پیش  
 کند از رای میر تقی میره  
 تویی ای که گنبد بر کوه رانی فلک  
 نه ز دور فلکی زین فلک راست کند  
 نیست بر تو ز کالی تو کالی معلوم  
 مستفا و نظرت بقای ارض  
 و مسک تو کن و قضا تو روز  
 حکم بر طاق مراد تو ماندند افلاک  
 شرح بر شرف تو چه بود که در فلک

و آنکه در پیش بر آید و می رسد  
 استسباب و ادهم کینش بلینند کلام  
 موقت حشر خزر که با پیش فرعون  
 شرفی دارد و فاضل و کبری دارد  
 عامل انبغی طرح کند بر ایستاد  
 نفعی صورتش در پیش منبر تو  
 جگرش ز کینه بر رخ فراس اجسام  
 وانی ترا فوج هفت اهرتیاره  
 مایه علم و وقار تو فزون از آرام  
 خواهد از قدر رفیع تو فلک تزیین  
 خطوات غرضت خطا بر احکام  
 معنی مهر کلام آمده در کتب کلام  
 بلای ز برده در اجماع برون نیست  
 مسعرا کرمت تمام اجسام  
 داغ طبع تو نهادت بر برد  
 جرم در مسک ضایع تو گنبدند اجرام  
 یا دوزخ تو خورد زهره جو برد از د

مرغ در سایه این تیر در کرد با  
 اگر از جو در کوی بمثل دام بند  
 هر کجا غاشی بینی باس تو بر بند  
 هر کجا جاشیده می عدل تو رسد  
 بر دوام تو دلید شکی عدل تو کرد  
 امن را بازوی اقبال توی بخش دور  
 چون همی بزم با بس غم تو بر جرم رخ  
 در سنی خالصی داری بجز آن کسیت  
 جرح را که کینه رکعت مستی ده  
 یک سوسه است تو خداوند در ان  
 نه که حکم فلک ملک جلال آمد بس  
 کیرم امروز بنود او در جنت است  
 ای فلک بیجا تو تو لاد بر ک  
 بنده را در در سرت دولت تو  
 کشید و محال کان جهان از  
 چون کلافیه شد از کس تا کس  
 ظاهر و باطن احسان تو بر کفت

وحش در نیوت فضل تو بر در کند  
 طایر و در واقع کرد و نش در آفتاب  
 باز بود و شش کشد فاش کینک  
 کشمخا ز اویت از کرک بخور افغانم  
 بر کز دند ز صم با با عدل و دو  
 جرح را از این اجمال تو می دارد  
 شیخ مریخ آمد مانند در حسن نام  
 نعتی اندک شافق رهین انعام  
 از ان باز پیا و تو پیا موز کر ام  
 رستی نیست اندر خورنده و پیام  
 و آن بدید کینه که در دو چشم  
 به فرزات جفا و کشت کرد کام  
 دی جهان را بود تو حسابات نام  
 کار ما شد عیبه دولت تو  
 تا که در خدمت در گاه تو است از من  
 چون کرافت پید از کس تا کس  
 شرحی از جوید تو آتش از من را

به گسترده در این

دربار کس ندی نه چند هرگز  
که جهان فلک نماید در سخن هم صلاح  
مستی در بر آن دینی آن سوخت  
دید در جنبه ام روز که هستند  
سخنی صدف جلالت برد از سوز  
ما ز نام صد نان در کف دستم  
این بیجا دگر سوی مراد تو عمان  
تخت خصم تو چون دور فلک پلان  
بختدار و همه کار مقبت براد  
با در دست جنت فراتش روان  
دو ستکام دو جهان بادی و اندر  
دلای دوستی در دانی  
بل صبر فزونیه کران  
کویت بر ما کویت  
گویم این نیر بین دشواری  
نه گرم بر سر نهی جان  
کام از مشوره گری بیخواری

تا از دور هفتان نشان ما نیام  
در صبح بوز و باد جهان با غلام  
لازم ماند طعمش با فرجه خام  
زنگ سر طرای سر کوی دگبار  
مثل رخت به زنت و پرتو نیام  
تا غمان دوران در کف جگر  
و آن ستابا دگر سوز رضای تو  
در عیس بر تو چون عرابی در جام  
عیش بر درام و هم میل ما نیام  
فلک نیز عمان ما با بد نرم ز نام  
دشمنی را در سنانا در قضا بر نام  
جان بهر نیز که می بود  
هر حدیث است جان از  
آن بده تا که این سیغ  
کوی آن نیر بین است  
که گرم جان بهر هر صبح  
کاه از طره گری میرا

که در این

که چه در پای تو فتنه شود  
با فلک کین مشور در بر من  
که جواز به میری فاش کنم  
تا ترا از سر من با کنند  
اکمل از رای که خوشی  
اکمل لطفش در آبا و اجداد  
اکمل در جیب سینه است  
بینه در نیت امیر امی  
ابرتای کرش از رای  
صورت جلال از فردی  
زنی منع بود در باش  
ای همه سزای تو افروز  
تویی اکمل که اگر قصه  
تویی اکمل که اگر نغمه  
نزد استیغاف کور جزوی  
بس کوی کا نشسته  
اول فکرتی و آخر فضل

که سبزی در سفره صفا  
ای همه نیکی از آرزو  
قصه در زنی در زمانه  
خود دین بولحسن عربانی  
و اکمل از وقت در کند کوی  
و اکمل عنقش بسبب برانی  
فشته در جور دستم زنده  
بسته طاعت او هر جان  
موجهای شطش طرفه  
سیرت صادق از زلف  
کزی رسم کند در خانه  
دی اثرهای تو نوشید  
با در از هر کت نشسته  
فانک بر ما که هر چه افشا  
نه با شکل فلک در مانی  
پای ندانسته ز سر کرد  
آن از هر چه توان گفت

کوت  
جینی زینا با رنگ  
میزان و سیدار



هر گاه نام و فاعل تو برینند  
 هر گاه شش و صفای او  
 در شکار از بی سایل باز  
 آفتابی که رسد مغفقت  
 مایه از جود تو در از در طبع  
 منی از کلک تو در او در عقل  
 انتقامش بیادش  
 که نه آرزو یک کبر  
 سبشی از دور به کلک  
 بر تو از فلکی در رفت  
 در این امن تو در این  
 که طبع تو در او در  
 خرم سبکین تو در او در  
 عرض پاک تو جهان نماند  
 ای بخود او در جهان  
 بنده روزی در او در  
 حکما بود که مانع بودند

کوه بر خاک بند  
 آب بی خود از حیرانی  
 در نماز آیت احسان  
 بخساری و با با دانی  
 مانی و مدنی و جوی  
 قوت با طوقه رانی  
 همکس و اندو تو  
 که نه آوده یک  
 کوه در دایره دور  
 که در جوی در ارکانی  
 صد هزاران صفت  
 صد هزاران ملک  
 باره و شکم حاجت  
 غم جزم تو قضا نماند  
 روز بازار جهان  
 مانند محسوم زنی  
 بیشتر طلای و زردانی

جوی مرا در خویش با ملک کرد  
 جز بنفشه را مقابل کرده مشاید  
 ای طالع خاک رنگین گوی ای تو  
 ای دل از زنی نکرده از تو یاد اند  
 تا خداوندی تو در او در  
 آنکه در کنه ای رخ در او عقل  
 آنکه با جوش سبکساری تو از  
 باید از یک التفات استغنا  
 خوست که دست و طبع و جود  
 در او از جوی کوی و آبی  
 در دوران در نهاد خود از آن

کسی به جوی  
 به نرسد جوی

کان زفتت زمانه  
 دکری دارم و آن که  
 روز روشن زلفانی  
 باد چون روز شنبه  
 بی کران از بدین

در خراسان تازه نهادم  
 عقل سی و دو طبع میگاه  
 وی طرف از آب رنگین  
 عین بود نه آنکه از اطوار  
 حشمت بیگان با ششم  
 رسد حشمت آنکه از عقل  
 و آنکه با بندگی باری  
 هم جهان که یکبارگی  
 عقل گفت این مدح باشد  
 طبع او را کان جرا خوان  
 کز نیست تجمش نشین

در بس ساید و نوزمان عقلش نریخ  
ای نژاده فرخ جویش ازین سنی شمار  
ای برضمت از آغاز دوران داشت  
عالم قدر مجسم نوریست باشد  
مرک پروان ماندا ز کتی چه تقدیر محال  
بر تو حاجت نیکست ای عشق کون اصحاب  
انظر و ما نقبتین من نور کیم کف کف  
ختم شد بر تو سنی جو نماند بر سینه سخن  
و در بزود این زمان بر وقت  
شاعری نام کلامم کز نماند بود  
انگیزم فادامی بر دلم انون ستا  
از عزیز در سخن جشاره خطای طبع  
تا بود السیوانی در سواد و در ننگ  
کا و کرد و هرگز اندر فرغ سواد  
تا که باشد ازین مثل کالیس اصرار  
و از نخبه با کز کرد آس آس  
لی سپند دم شب نوا از نخلان

کز باغ خود ای بوئی العیون  
دی مانده غلها با یک از آن کوه  
ظالم قدر ترا بندوی ستم فرخ باس  
انزول سطح او پر ویز عالم را ایس  
کرد و سر کس از آب خرم و فغان  
ز آنکه باشد از کس انست ایس  
کافا ایستت کرد اقتباس  
این سخن در روی کز و خرم بگویم  
در دماغش خورشید را امسک و عطا  
ابتداشان ادا ایستل نشان  
سامری کو تا پیا بد کوشمال کس  
وز جم آید نوره همچو بر دیا ز جبال کس  
و نذران بشم نظیر کا و او کا و فراس  
تا مژگن زار آسمان کس  
با وفا اندر راجی کالوا بنام کس  
وز جهای استم خرم تو سر کردان کس  
تا بر و ز حش میگوید اها دام کس

آفتاب

لاک  
بورشیم کز دور

آلیس  
اصد الراضین ۵

ای شاعری جان آفرینش  
ای محرم خلقی که با  
ای بیلبل بوستان تجرید  
در جلوه کشیده کینطخت  
در بهر دو وجود کفیه برت  
ناجسته ز فکر روان تر  
آزاد مراتب یقینت  
لی فاتحه ز شام سبزه  
در شیشه و افراغ و آب  
کم کرده کران رجان تو  
در بی جویی هلال قدرت  
در بی صفی چنان نعت  
حیث نو کز صده ولایت  
نابسته نبوده تا که بوده  
پیشش ز کوه مایه تو  
ده یازده قبول داری

صفت کمال صمدان  
ز آن کوی جان آفرینش



سوکند بجان تو خور عقل  
ای نازده از نیش را  
هر نوبت مجلست بهاریت  
لوزینه استوارت  
سرگم شده نوده مرید  
اشده بر آستانه رسیح  
نقد سخت جبرایق  
طرف سخن کنگرست  
پرسیده ز عقل کل آن  
تا ابلق تند و هر مهت  
در خرد و در دولتت یاد  
سیرین ز زبان شکر نیت

بینی کجای آن نیش  
عبادی دان آن نیش  
در فضل خزان آن نیش  
آرای خزان آن نیش  
بواب خزان آن نیش  
هرت از توروان آن نیش  
در دادرستان آن نیش  
بر طرف دکان آن نیش  
کفاهه دان آن نیش  
اندخسرم آن نیش  
دوران زمان آن نیش  
ماحشره دان آن نیش

ای فخر کرده دین فدای از مکان  
آرام خاکش باج پای در کاشیت  
ای صبح نوبت بردر رای وضع تو  
ذات حقست تو جهانیت از کمال

وای مقصد زمین در زمان آستان  
تقیال با داله دست و عنان تو  
وای ابر زفت بر بندل بنان تو  
یک حرف نیرت کل کمال از جهان تو

نخین مسک

باوق

گر بر قضا روان شودی آن محکس  
رازی که از زمانه نکره آسمان  
اسرار عالم محقق عیان شود  
جزا به پیش طالع مودت  
شکل ابطال و بدر زبا نغمه نیت  
الا زبان به نثر آسمان گفت  
بر آتش اثر نماند و افترا ن  
گزینا زمانه تیغ تو که بر آفتاب تیغ  
بر خورده در وجود رسیده  
دست اجل عنان اهلما سبک کند  
جایهت جهان تست که بی تمام  
گر بر جهان جایه تو که درون گفتند  
از در صحنای تو قوت اهل زمانه  
از وعده بطبعی و جود و تحلیف  
آن روز کافر نیش آدم تمام  
جاوید ز امتلا جو قناعت شود نیاز  
با بادشاهی اجمال هر زمان

راه قضا بدست بی امر روان تو  
را ندرین زمانه بی بر زبان تو  
هر که کند مطالعه لوح کمان تو  
چون دخت بست کبر بیان تو  
آن حکمت عالم تو توان طبع آن  
کای مستر فتح خوره کشف بیان تو  
روح سما که از نظر زشم مسان تو  
اندر که احشیه بود گوید آن تو  
شش شب تاب اگر کف از دکان تو  
چون استوار گشت کار کمان تو  
شهری که در و ستای اندر جهان تو  
ره تا ابد بدون بنور آسمان تو  
فردا با ما در شهر شد زمان تو  
نام و نشان ماند نام و نشان تو  
شده در صحنای روزی سلسلش بیان تو  
کر که بر شش طفیل بود میمان تو  
گوید که ای زمین در زمان در امان تو

بازنما

تو که بان ملک خدیوی و از ملک  
ای حکم تو بر هر کس قصه بر جهان اول  
زود و اگر بخت تو بود در غرادر  
من بنده تری که در پیش خدای  
کلام حدیث خود که بهشت است  
غریبت تا دیده در کسایم  
آخر ضلای غول که در وزیم  
تا آسمان باه مزین بود به باد  
تا آسمان مسریر بود آفتاب  
جان و باقی فلک باد و در فلک  
حرم تو با سببان جهان در جهان  
همواره تا که سایه بود خدای  
فرخنده و مبارک و میون و میون  
سلام علیک انوری کیفیت چاک  
و علیک السلام خسته الدین

تاج الملوک ملکستان تو بان تو  
ساکن بنیاد مسیح حکم روان تو  
بمخوان که نهاده بر دومی خوان  
رطبات نام از تو و آیین شان تو  
کاه خستار خاطر که بهشتان  
در آرزوی مجلس چون بوستان تو  
بوسیدن دودست بود در یاد  
ماه بقا فرشته از آسمان تو  
با واقف و ابر سر آسمان تو  
سوزنده افغان بقا در جان تو  
دایم قضا بعین رضا بسببان تو  
بر حسیخ چه سایه بخت بر جان تو  
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو  
مرا حال بی تو نمیگفت باری  
اشی ز زمان و غیر زمین

دوریده

ای نهفته خیر راست خست  
وی منت کرده متعلقان  
سخنه آواغ و طوفی غرت  
سخن زلفت با تو خورد  
باری از گفته رتوباید  
ناید فرشته رتوبش کرد  
غور ناک ده اندر در غول  
شهر بهار لفظی تو  
پیش فطرت که جان  
خوابت که در سخن تو  
بانگ بر زد مرا فرود تو  
شاید از در مقام تو  
دست از کار آوردن  
آسمان که بر کف پرورده  
ای به نسبت جهانیا  
تا باشد بحال مسیح  
آتش خاطر منورده تمام

جبهه از نامه کان و توین  
در حرم آورده رتوبه  
سخن از کردن دستیار  
بطیفیل خود روشن بعین  
که از تو و پر نیستش ز زمین  
نیل احسان و بهر کس  
بکج نام دیده اندر و غنیم  
در معاینش شاشی متین  
نه جهان فروش بود نه جان  
از مکانت یافتیم کین  
تو که باری ای جهان چنین  
شیر بالش صد شکر  
ازلی کار خدیش شریفین  
من در انکشته دن و هر چه کین  
حیله کبک و جمله شاهین  
کرد ما دست ما کین  
بجو خلقته من طین

تست

۱۱۰



کرده هیچ حشا نشد  
 گفته بناست طبع ترا  
 دیرمان که بود امانت  
 گفته بودم ز خود نظمی کم  
 دی که در تنگ یا زام آید  
 ای نبرد یک سره شد تو  
 وی ز شتر و شکار تو فاش  
 تا به ورشو در زمانه بود  
 هیچ در تیم را هرگز  
 وی که در کس را بود تا  
 در زوایای آسمان رسید  
 عقل گفتش کلیم را هرست  
 هرگز تا نچرخد خلقت  
 با به پستی که در نظام بود  
 تا به پستی که در عمارت بود  
 در صی از صبار طبع و هر  
 نو که در جسم تو نیاید کون

دین

دروغ

بانی

باش این سپاده فکلی  
 باش هر براق لطف تند  
 باش در زینت لب  
 تا زنا شیر صد قران مایه  
 نیز در غیب فخرش در کمر  
 تا که تا به کبری که دارد  
 او است که فضل اش  
 کز لای غم بر او ناید  
 عالمی در خشن عشقش داد  
 تا که از جان بود در جان  
 جان پاکت که کافی از دست  
 تو و خجسته که کام بر  
 در نهایت دگره و بار و بر سخی  
 با در و در عین مقصد است و عین  
 خلاصه اولاد و خاندان نظام  
 نظام داد معنی مایه از سخی

حقیقه صدون که فضل انوار

بر لب طبع با شود فرزین  
 را بعضی نفس و لطفش ازین  
 زلف شمشاد از رخ نری  
 در آسمانش هیچ نری  
 پاید زنا ز کس که یقین  
 عرصه در کار در زمین  
 بود بعضی هنوز در زمین  
 گاه سبب شدی دگر یقین  
 در جهان ز غم هنوز چنین  
 تا که از کاک بود چهار زمین  
 در ساری قران بسا در حق  
 هر دو در حفظ حافظه زمین

علا و الدین که سپهر است علا و سنا  
 ابو علی حسن منبع علا و بسا  
 خلاصه تحقیق خلاصه بسنا  
 جنانکه کار بهمان خاک است بسنا

داشته اند در هر جزوه اص  
کلام

خدا بجان و ذریه که در اتمت  
شکسته طاعت اوقات می شود  
سخن ز سر قدر برکت بگنبد صغیر  
ز یاد صولت او کشف استغفار  
مدرضا و فلا فاش ان کرسن و  
اگر نه واسطه عقد عالم و بودی  
زی رکاب شایسته ترا در زمین  
بر که تو فلک کذب جای ادب  
بیر سایه عدل تو فتنه نهان  
نواهی تو بند و محسبی کنایه  
تواصل دادن و داد و دهی  
ز رشک طبع تو دار و فلان دریا  
صدف که دم نوزندانی از بهشت  
ز نور لای تو روشنی راه  
توان که کنایه ان فتح با کفایت  
نوی که کز سخطت ابرزاله با کرد  
بصدق ان بنزایندیک نتیجه جو

برشس مهر بود چون بر سر سپهر  
به لب سینه قدرت و کردن صبح و  
در و زنگ صوا آینه نه بری نظا  
زلف جلیبت ادا آب کیر و  
و بر عاتق لبش نشان خود  
بنود ما دیده از عقد آدم و عوا  
خمن عیان سستی ترا شایسته  
بجای تو قصار انظر بعین رضا  
به پیش دیده خرم تو را زان چله  
اودام تو با بر محسبی عیان نصا  
تواصل دولت و دینی جو صولت  
مان بهر که ز محبت لرزه دریا  
ز مشرم تلقی نمونه از بهشت لولا  
و کرنگی رودی آفتاب بر عوا  
مزان همسنگ شود مسته نشرو عا  
اجل برون شواند مشن ز صوفی  
زا شرح جلال امانت و فضیلت

بعد و نفس فلک زان خاک کز  
بنار که لبه از ان آسسته اش  
بشکل آب زود چون فرود زود  
ز مردی سسش انز و غنا بقوت  
مکرم سایه او بنشش سس بقدر  
برض و فرخ عیاری که نولش انکند  
زمانه سیه ی کا در پیش از کرمی  
بزرگوا من بنده کرمه است  
صواب بنوده زمان زبان فریفت  
بخت هر که سخن را نه ام فرود  
کرمی ح تو کز غایت کمال و بهات  
سخن به است را انز و غنا بقوت  
بناسزاج بریم زین سپس علی  
اگر برح و ثنا هر کسی مستوده شود  
پرسید و شکل تو کز دیکری برون آید  
هر ان شرح کزین بس کظیم است  
ضدای دانند کز غلبت با دل کما

بگنست تو که لبه اردد از هر ترا  
که بار کا بنفشه گشت و با غنای گشت  
بسیار بود چون بر آید از مال  
بدره مسه بر انخی برون گشت  
و اگر نه کی بسوا دش رسد سواد  
کنند ز هر کوه و زنگ کند صحرا  
بعالمیست نذ که انز و بود فردا  
که باز مانم از اجال خدمت تو  
به با خواص و عوام و به در خلا  
صمیمی زانه از هم سخن عطا  
چنانکه فرست و لم خاطر م کرد  
همه کرمی بس نیست این قصیده  
سزای شرح نوی و دست شرح  
توانکسی که مستوده برتت شرح  
زمانه یکشنا سدره از زمینا  
در سواتت همه چون بیرون  
که با قطع شوائم استم از مبداء





بر زبان دور کردن در جواب  
انکه پیش سینه او سایه کشید  
انکه جز در مویکیش بر آید  
کرد از این که درون بر سر کار  
هر چه رفت از عطشهای ایشان  
عقل کل که با به بنیغ فکلی کو  
طبعش مستقال جانها بر او  
در او در سستی نشسته بودم  
میشد است او هنوز از غم و غم  
فانک تا این را از غمستان برنگرد  
کفایت قصه ای شیخ اگر فایده  
وصف میکردم مستند با  
کفتی بر تیغ کوی بر پیمان کفتی  
ماه بشیند از سخن بر در منطقه  
ای جوان دور صدای کوی  
جانم از یکا هر بود عیسی یا  
ختم شد بر کوه قوچوری روی

زرد در آن علاء الدین محمد  
در پشت کفایت و کوی صد  
راغبت بر جرح منصوره مؤید  
ساکنان خاک انعام سحر برود  
حاشش زویک احسان شود  
کرد و عالم را من افشان شود  
کامدزان ز زبان کوی میوه  
عقل کفت آن اصل باری  
بر زبان رعد و تکرار ای برود  
تا بکار جرح موزون و معبود  
در دیار انصرف فوق قدر بود  
کفتم آن رفتار بین کان  
آتشستی که سوی بعد ای برود  
کفت آیا با عدت نعل و مقود  
دو وقت سر و قدی با سیمین  
کز کاش طعن و عیسی بخدیر بود  
در زبان سخن بعد بر آن مویک بود

دور نبود کفن زبانی و مجلس کف  
نفت تنی کجند از خیمه برست  
حسب قلم دور از زخود دور زمین  
دانی از بهر تو چشم گردون چو  
تا عروس بدوز کار اندر  
وقت با در جمال و جاه و وقت  
حاجب است که سپید کرد و میدان  
ساقی ز دست سخن ساقی که در بزم

بر زبان جرح و اخضر لفظ شده  
راستی با بد سخن در صد کج بود  
نفته انکه هر چه با جرح از لب  
آنجی با چشم اما عاز از مرد بود  
در خیر بیضی ذوق شو اسود بود  
تا که در ادقاف حکام مویک بود  
حرب را بر سینه با تیغ سینه بود  
لورا همواره با حرف مویک بود

اگر در جرمی کاست  
جهان محمدت محمد  
کمالی یافت عالم زو که با  
زیم بخشش ستوار یابند  
یکی در حقه رقع جی است  
بهمد نو که در ایم با عدت  
طبع کر که در زبان بود  
جهان رسم سولال زد هر روز

از آثار کمال الدین فاست  
که در مسند جبا از صلوات  
جز اندر جرد کان نقصان  
که در ایم با توان ساز و صدا  
یکی در صره روج جی است  
کینه سروت آمال است  
جو کجبل امرو با سنگ در  
که پنداری زبان جرح

تیغ بندک



سوال از میکند او میکند  
 خردام کلک از آن جور  
 شال خج و جابه باره کس  
 جو که دوست قدش کجا  
 بچه نده زان جلیست قدر  
 جو خورشید از آن کجا  
 معاز نده زان جلیست  
 خداوند یک لیک که  
 نودان زنی فرمان  
 کشتیم است آنکه دایم  
 من اورا کرم و داعی بود  
 ز نیکو کفایت حالش بیار  
 علوسه در پنج توان  
 کسی چون در سخن کج  
 کمال سخن نماند زین  
 اگر کردن سفالی بود  
 مرا از طبع متین هر چه

سوال کان حواله است  
 که از خبر نوال آمد نه است 2  
 حدیث نشسته و آن است  
 نمایا بخوبی برت و مش است  
 که در ذائقه ما نماند است  
 هفتای که فرود است  
 که او را در از تغییر است  
 که برضی آن خداوندی است  
 میان جرج جو را در است  
 ز کیمی التفاتش است  
 صبا را کبریا دایم است  
 کسی را که آسمان نیکو است  
 کجا وی فکر تو را بود است  
 نه در اندازه هر وقت است  
 چه جای حرف و صورت است  
 اگر چند اندر اقصا است  
 صلواتی صراطی که است

بس آن تیره که خاشاک  
 خرد او را که بر خاطر است  
 الا ما سال و در اندر است  
 بر اختر خرم و یکوفال  
 به لالی را که بر کردون  
 زرد و زان در ترا بر جوش  
 از می قضا بودی باشد  
 باز فراسی عافیت کرد  
 باز بود است زین ملک  
 زینت ملک با در جهان  
 آنکه از دامن جلال است  
 دانکه در طول عرض است  
 پیش پیش نشانی  
 عرش از اسیران  
 با زنی عزز و نشانی  
 آنکه از رای روشن کرد

که آنی از من این خبر است  
 که هم شومین سحر است  
 بر اختر در قیاس است  
 می تا کون دوراه است  
 ز تو امید صد جابه است  
 الا با بر فداک بر است  
 وزغای خطی بودی باشد  
 بسته غم فرای شادی گاه  
 باز بفرود قدر مند  
 زین دین خدای عالم  
 دست تا اثر آسمان گواه  
 رای سلطان اخوان  
 نزد کس قدر نهاد  
 چه پیش از راز و زکار  
 شیرینا طرف عطر نامه  
 نوز خورشید و ام سایه

اکل از چرخ و لوتش آفت  
 عرصه همتش محکم بنده  
 ای ز رسم تو پرستش  
 آسمانت زمین طاقم  
 چه بدرگاه عالی تو فلک  
 چه زمین رضا بخورم  
 شد مطیع نمازانه مطیع  
 زین سبب در حمایتش  
 حرم شد حمایت کج  
 ملک را از آتش برای است  
 است بر تو تفانی  
 خشم و خصم تو کشتی  
 بدمانه ز شعله آتش  
 کرده از دراز در جوی  
 در نه خود چنین توان بود  
 ای ز تو زنده ستاید  
 بنده زمین سقط بر آتش

عکس خورشید شکل فریاد  
 یک جهان خیمه دار در فرگاه  
 وای ز رشک تو برش افرا  
 آفتابت کین نام جهان  
 بنویسد که عبده و فدا  
 دیده در روزگار در تو نگاه  
 شد سپاه ترا ستاره  
 طاعت کبریا در نگاه  
 باشد از آفتاب و نگاه  
 ابد الله بر باد و نگاه  
 ز سپهر و جوار طبع نگاه  
 هر کسین تو طاعت نگاه  
 فتح با کف تو مهر کیه  
 از جهان در خصم کیه  
 بشری لا اله الا الله  
 وای تو آزه و ما افرا  
 بر سر آتش سیکه نگاه

هاشم لب که روز سقط  
 شکر نودان که باز در  
 نشد از سقط زینت  
 تا که اضدادت جیش  
 افرودنیست روان جوش  
 هر که نبود بر روزگار  
 زمین شرق و مغرب الهی  
 با صفا و عبادت دستگاه  
 سقیرای کا ندر از اقدار  
 گرفته کینت عرصه صیاح  
 نوابی فلکی در خلاف او  
 و فضائنا ز دکاری ز عزم او  
 فضاله سخطش نیش کز کوه  
 تزان که نیت که حافظ شلا  
 زهی موافق احکام طواری  
 سازان نفا و عرس با عیال

شب کیتی ز در و سیاه  
 بتصد روزی حضرت شاه  
 بل میفرود و بر یکی پنجاه  
 نقش مینگ روزگار  
 بر نشا بود و بل و دله  
 روزگار مشین و مایه  
 که هم شرق و مغرب بعد ال  
 با ستنا و پارت با نگاه  
 نشکره کردن و زور و زور  
 به طاعت و کون صبا و دهور  
 سعادت ابدی در هوی او  
 قدر زنده در ازای ز عزم او  
 حلاوه که منوش کشت بر بنور  
 بر پشتی حرم هر منوش ز سایه نور  
 ز هر متابع زمان تو سینه  
 می نهران دعا تو بخونان کهور  
 بر سندان

سقط  
 لغز و در آتش  
 ز آفتاب

معبود  
 بر تو زور  
 صفت



بجو داد که گفت بجز این چه هست  
گفت تو قدر آن دار که در آن  
آب رفیق تو آنرا که آنکه آید  
بزرگوار است خادوم تو این است  
مراد در خورایام محبت است  
مرا که در خورایام محبت است  
زمانه هر چه بزرگتر است  
مرا فلک علی داد و دلایم  
بجز عدل چه جویم که بر سر  
من از فلک بنوازم که از نور  
چه شبهاست آن نیز یک کار  
بر تیغ تو آنرا که خسته کرد  
همی تا که کند نور آفتاب فلک  
شب هر روز جهان باد و رود  
حساب عمر عدو تو را اگر بشکل  
ضای نیست که گیرد زمانه

بلا ف دهر ز جور عدو زبان  
که خلق را بر ماند ز روزی مقدر  
سپهر برشته نمایم سر شرب  
همه جفت نغمه از جهان نمود  
همی پروده درین نزار دم  
همی بر آن دن باشم مستور  
که مادریت فلک جانست  
که دخل آن بند بود بیخ  
پر خادوشه منشور در بی منشور  
جواز فلک نصبت می رسد بسور  
زهی که بواجب سپهر تو دور  
ز جنس انس یا بیخ صور  
زمانه روشن و تیره بیتیست  
زگردها نه از یک چون  
زمانه فرسنگ باد و همچو فرسنگ  
جمال داد جهان را بخود و جمال

سپهری مسعود و کز آن مسعود  
فضا توان و قدر قدر دستار  
بجنب قدر نبش مدار ایچم  
بنوک نام بپند دره فضا  
که ابر خاطر او قطره بر زمین بار  
جورای روشن او شایسته  
لالای صبح معالیش مشغول  
سپهر برشته را رای او بگرد  
ز حرص خدمت ام نیکون ایچم  
ز شرف بادم آید کف صابر  
ترا زدی که بدان با بر او بند  
ز حرص انگر و سایلان سوال  
ایا بد که نقش کشند بر او نام  
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قول  
تو آن که سپهرت در نظر  
زمانه سال و مدار خدمت تو  
تو آدمی و همه دشمنان تو

نژاد مادر کیتی جو تو صبر و خصال  
زمانه بخشش کان و نگاه و حال  
به پیش رای مصیبت زبان  
بیت نکتة بد و زود صواب و حال  
بجای پریشان بچند شرح مثال  
که اقا لایق یا بعد از کسوف  
از انکه راه باشد خوف  
مگر بیت ز جوار جرمه کان  
بوقت مولد از ارقام مادران  
که از هر کسب او زرد شیم  
سپهر کف از سپهر زمین مثال  
همی سوال بخواب از سایلان سوال  
دیامی بد و خوف کشنده با قول  
شرف یافت هر آنکو بخشش  
تو آن کسی که خدایت سافر  
ستاره روز و شب تو در مثال  
تو مندی و همه حاضران تو در حال

ب

بست حرم عالی همی محال  
عدو حرارت هم تو وار دانند  
اگره کین تو که مستی جرادار  
بزرگوار است تو که منم خادم  
نه آنکه اول و جان مخلص تو  
ز محبت تو که ابرام دور داشته ام  
در که در دو موسم ز طبع جون  
بجای دیگر اول البی که کردم  
ضدای تو که چون فدای کس نیست  
تا قبول امانت کنند اهل شما  
برین دلیل تویی خواهر با  
نه هر که با بطن کس مشابست  
که دال بر خود است در کتا و یک  
هم چنین که بر سوزی چه فریب میگوید  
درین مقابل یک بست از زنی  
ز مرد و کینه سبزه دو و یک که اند  
همه با که گشت زلف ترا پات

کند تو تو تو

بود

زمانه نیز نه چینه جو تو می نشانی  
ز دست تو که زان زنی محال  
سپه چشم ز اخون باح و مال  
بخدمت ز سیدم تو که در شاطول  
گواه دارم آن کیمت از دست  
نه از فراغت بود بل زیم طالع  
قصیده با طبع درم جو آید  
بدیدم آنکه بنیاد کمال و خیال  
بمعرفیش نه بدیدم از آن سحر  
بلی که مرد بهیچ وجه محال  
وزین قیاس تو متهرب با  
مشایخ و مشایخ چون کیمت  
بشخصه و نبود و شش کمال  
صدیق هیات چمن و شکر  
نه بر طریق تویی بود مستدلال  
و لیک از آن بکین دان بود  
عجب که نبود و صفال در

سری که از تو به چید بریده با  
هر از سال تو بخندم دو هم صد  
جلال صدر و زار محال  
بهرای محمد محمد که از می ما و  
نظام داد که کار ما معطر  
قضا توان و قدر تو ز ما بسیار  
شمال رفت که چون بخت  
کلاه داری قدر علی بر سید  
ز فوق قدرش کردن با نماند  
بر وجه از دل کتم عدم برار و راز  
جوصل عقد ترا آسمان جوید  
قضا بقدرت باران فتح با کفش  
یک سبزه عتابش جو که کرده  
صبر فکرش از سیر افترا نمانی  
اگر بر کم کند سوی مشور و فتنه نظر  
و در عنایت او خسته شود را از

دل که از تو بگرد و وصیایه با  
هزارهای تو محمد روح و من  
احل مفضل کامل محال دین آله  
بیاده بودم و وزیر ز تو  
کبری عنایت او بی نظام بود  
فلک سیاه و غم شید رای و کون  
حدیث هستی با هیبت شایسته  
که اسانش سیر است و آفتاب  
ز او جایش کویان نماند  
بگلک محبت بدینک فلک بر سید  
زهی قضا قدر لا اله الا الله  
بجای هیبت بدمانه ز غمزه مهر  
یک سبزه رضایش جو که کرده  
صفاء خاطرش از از زو کار  
در کج کیمت سوی سیر شزه نگاه  
کند سیاه است او سیر شزه را از



ای صراف حکم ترا زما به مطیع  
سوی که عدل تو کرد و دست کبریا  
بجو تکلیف تو نیست در او نام  
از آستانه دیوان کسری اندک  
زمان نیاید جز در عدم تو بگری  
انان و بهر کس از خضم وجودم  
بزرگوار از بندگی و ابروست تو  
و اگر نه از تو بودی بروم آورد  
نظر بچشم که مگر که باشد از لاله  
عنا چون نوری اندر ادا طاعت  
مرا اگر بخلاف تو نتهم که دند  
بخون رزق مرا بر حسن جان تو  
همینا که به طیف خاک را میدان  
بسپای این براد تو باد در بند و  
بلک مشکل کردن کشای تو  
حرفقت جمعی حوالی نیم ساعی  
ترا تبریت من زبان جو سوس تر

و یا محتاج امر ترا ستاره سیاه  
شود زوا من که دست کبریا  
بجو حکایت شکر تو بر در افرواه  
ترا رفیع تر هست آستانه درگاه  
زمین ندارد جز در وقت تو بخواه  
حرم حرمت تو چون بد و کسند آینه  
ما ز شام اهل کشت با ما در نگاه  
سینه کاری کردن به از دور سیاه  
قصا بنین رضا میکند سوی تو  
صد خطبه سیرت و صلابه باه  
بران در وصف نام من قصیده  
و اگر نه با تو اگر کس سوس ز کانه  
همینا که محیط است صبح از خاک  
محیط آن برضای تو باد بیکه و  
بعدل هر صفت آن خدای و کفر نگاه  
مخالف همه معادی قرین مالایه  
مرا بجز مرز تو چون بنفشه و پسته

بنت

جبل منین ملک و ما کرد روزگار  
در بوستان ملک سالی نشانی  
هرش و ما که فتنه زمانه کرد بود  
یار و منه مالک ملک کن تازه باد  
محتاج بود ملک به هر چه  
نظم جهان نداد بی از تو بخل  
ای محمد دین صاحب عالم و صدیق  
آن آیتی که زنده آیات صفت  
دان گوهری که در سطره عقد  
کنج قدر زما به تویی که در آسمان  
سوی تو ای رضا میر شکر صفت  
آینا که حکم صبح و وفا تو صفت  
و آینه که در صاحبی ز تو صفت  
هر سر که از عنایت تو سایه صفت  
هر تن که از رعایت تو بهره صفت  
در سجده صفت تو که آمد کعبه صفت

و انبیا را بوعده وفا کرد روزگار  
و انرا قرین نشود ما کرد روزگار  
آنرا یک لطیف قصا کرد روزگار  
سعی سحاب لطف صبا کرد روزگار  
آخر ما و ملک روا کرد روزگار  
آخر طریق بخل ربا کرد روزگار  
دیدیم به خدمتی بسند کرد روزگار  
در شان ملک اب کرد روزگار  
از غیب نیک جدا کرد روزگار  
تا خاک را بر کوه فرا کرد روزگار  
و ایم نظربین رضا کرد روزگار  
بر حکم صبح چون و چرا کرد روزگار  
بر عهد و دست دعا کرد روزگار  
موقوف آفتاب عنا کرد روزگار  
کل هرهای نفس ملایک کرد روزگار  
بر من زینت نیکار کرد روزگار

درین کیفیت صادق و صافی هر آنکه  
ای انوری مد اینست هر چون  
این کام دل عطیعت نماید جا  
بروز مشه که پیش ظفر بر آید  
خبر و عادی و لوفین را شمشیر  
آن آسمان محل که ز بس هر چه  
انکه از برای خدمت میبرد  
و انکه از برای خطبه ایام در پیش  
فرز ز که باقیانست ز توش  
در پیش دولت فخر اک او نیست  
سپت نبغه خدمت میبرد  
شاهی که در اضاقتش بر عقل  
صافی که در جهان خلافتش  
در صوفی که بگش از کورنت  
چون از دمای خیره بخیرد  
ای خسر وی که فضل از پیش  
جم دولتی که در نفسی کلهر

وین بنکی از صدق و صفا کرد  
این سعی کی نمود کجا کرد در کار  
بی عنون جاه او بر عطا کرد در کار  
بیشانی ملوک تفکر در کار  
کش خدمت خلا دلا کرد در کار  
خورشید بر سایه که اگر در کار  
برام را کلاه و جفا کرد در کار  
بجیس را و طهار کرد در کار  
سقف سپهر وقف صد کرد در کار  
زانش هر باد هوا کرد در کار  
زان پیش هر خردین و وفا کرد  
از نایب هر سها کرد در کار  
از عوده نکال غوا کرد در کار  
بر مشیر پیشه جستن کرد در کار  
در دست خضم نره عصا کرد در کار  
آن مایه را که اصل بر جا کرد در کار  
از نعمت تو عرض صبا کرد

با من تو کردی آنچه سخاوت نمود  
در خدمت تو عنز می خواهم کنون  
ای مایه نکال تو جانی که از عنبر  
من بنده را از عاجزی اندر شای تو  
دست کل من نکال تو کی رسد  
ذکر ترا به نام فریاد شای من  
آدمی استادی و غیر ز یاد  
اندر نفاذ خضر و عادل قیاده  
هر دولتی که پیش تو مشعل  
یا فاضل جهان روزها دیدنی  
در زمان دور چه که از کد سپاه  
باز در سو که چون صحنه استانی  
و در جهان کیر و در کثوره و ایم  
عضد در و دین آن عمده فرید  
رای آن برافتن عدل کند خورید  
عدل شان کوی خصلت کل

و ان دیگران دغا ز سها کرد در کار  
زین پیش از هر چه جفا کرد در کار  
اول حجاب ز اوج سما کرد در کار  
تا حشر با عیال جفا کرد در کار  
کیرم که گوهرم ز کاکا کرد در کار  
خود نام تو ز حمد و ثنا کرد در کار  
کین یک و بی صواب و خطا کرد در کار  
هر از کمان قرین صفا کرد در کار  
دوران که نسبتش بقا کرد در کار  
هر چه بنماذ عادت سرگردانی  
بمترخ روز بر بست شطانی  
دل شب بهیروز روز شود آ  
نه یک ملک بیگانه از زانی  
ما هر ملک این همه خوشه  
قدر این بر فلک کند کیوان  
چون قضا تیتیش گفت کیانی

بعد ملک



و آنکه در سایه او می تواند که زند  
 با ایشان چه بسا درین دور و فراق  
 گزین را هر دو سایه انصاف کنند  
 در جهان را که ابروی کین بنام  
 در چشم کرم جانب بالا بگری  
 در دفتر روز قیام مثل ایاد  
 کشیدند ایشان را بسایه  
 بزم ایشان جوهرت کبر در کار  
 بزم ایشان جوهرت کبر در کار  
 هر کجا ز اندر زبر کاشان بی  
 آجا بویست ایشان که چو طوق  
 شکل نوبت مبارکشان بفرید  
 در شان که بر مضار کلیم است  
 تنشان که بلایست جوهرت  
 ملک شان را در حوضی منزل  
 ملک بندان بخلط که در اثر  
 هر چه بزدان بهر جنب و نیک بزم

هیچ شیطان ستم پیشه و شیطانی  
 فتنه و جور و ستم از ندانند  
 حیدر جاوید بر طبع از ویرانی  
 بگریزد جهان صورت آید  
 صبح برون شود از نور طوق  
 هر دو رخا کنند از دو طرف  
 بخشیدند ایشان را بسایه  
 هر دو کویران اجال کنند ز نور  
 ز حسن کویران کند مشهور  
 موجها خراسته از خون در طوق  
 آسمان در سینه خورشید کشد  
 گفت بر ما همه چون کنی عمو  
 چون کند روح در و عمو عمو  
 دام و دورا که کند روزی  
 زمان امیری بر سید نه بین  
 اندرین ملک بهین مستطاب  
 کار آن مرتبه دارد که بود

روح ایشان بر سر اعراف یار و خفتن  
 ایک با این همه در و در سنج  
 که در رانشا نظمی که در ایشان  
 مصطفی سیرتی هر دو بان آورد  
 تا که بر جا رسوی عالم گرفت  
 عدل ایشان بر عاقبت عالم  
 کار کتی همه فرمان بری ایشان  
 ای برادر نشوی روزی از نشانی  
 دانکه از کن مسکن که در کعبه  
 ز آنکه که حاجت آفتاب ز کعبه  
 کار جعفر جبرئیل کی شود هر کدام  
 باز اگر شاعرین شد جمع نقیصه  
 ادبی را چون سموت شرط کار  
 آن سستی که نصد کس با شوی  
 در از آن آن که از نوبت با شوی  
 تو چهار انگشت بی منور کار تو

انوری داد به رو که تو هم سوز  
 روح با فایده اندر سخن و کلام  
 راه بر فایده کم میکنم از غیر  
 کند زین ملک است عکس عکس  
 روی نفع اهل خلق سوی از راه  
 ملک عادل دهر عدت جاوید  
 کار ایشان بجهان با دهر نوزاد  
 آرزو مستی که کس از مردم نشانی  
 حاشا صدای نادان این سخن با شوی  
 ماطلی باید که نتوانی که خود بیرون  
 کان یکجور لاهیکی دانند که در زنی  
 در نظام عالم از روی خود چون  
 آن ز کلبه بر خسی به زبان بود  
 ما تو نادانسته بی آبی نانی خوری  
 آن نهان خوردن بود دانی خوری  
 راست بیدار بندار خندان نشانی



چون نداری بر کجی حریفان  
از بهر واجبست بگو خیزین آرا  
او ترا کی گفت کین کل جزا را  
عروض خود میکشای از دماوان  
عقل را در هر بهی میبوی  
خود نه از بهر بقای عدل بگریست  
منیم و در کج خویش از کافریای  
دشمنان منم آه شو جیدش در دم  
شعدانی چه بود از ما فزان  
تا بعینها بگرشنگری زبیرا که  
کرد از شاعری حال همین عیار  
اینکه بر سر هر زمان کون کا  
راستی بر بوقراس آید کار  
ز آنکه او چون دیگران هیچ  
آدم با این سخن که دستم غنیمت  
ای بیای در سخن دانی که عظمت  
چون خوار دینی با نظم تو نظم

کابر  
هم تقاضا ریش جسم بی کوفری  
اینکه میبوی آورد آنکه برین مستبکی  
تا ترا لازم شود چندین شکایت  
هم تو جاک با من تمام ز تیکه بفرستی  
ز آنکه چو کند بر منی از تیکه بفرستی  
این سیاه است که مورد و غیر از بیغری  
در نه در انکار من به شاعری که  
ای مسلمان از دشمن بروی  
قابلش که همراه کیوان است شاعر  
حیض را در همه فطرت کرایه  
سودت بر آفت جای دیوان  
کانوری بیاضوی در سخن کسب  
وان نه از جنس سخن یا از کمال  
بس برنج از کویریت دیگر که بود  
ز آنکه بی داور نیارم که در جنین  
هر کجا مشه منتظم عقده ز بهر شاعری  
در سخن خواهی متعجب از سخن

کج استنسخ که فارون بود اگر کوی  
مهرت با شین مشوا نه هر کوی  
کو رینس مره منصور لکده در هفتاد  
تا بنداری که باعث بخل بود او را  
ز آنکه اسال جانی شاعری بسیار  
رو را که بخت باید که در این درش  
عالمان را ضعیف از اهل حکمت  
بازب از کج بود خورد در بوی  
انوری آشاعری از بندگی ایست  
که بر سر سخن زبان آمد جوفا  
حاشی را حصن ملک نود که در  
گشتی بر کمال از آنکه ساکن

از بی محول چندین کم بهار مشتری  
منشبر با قصه محمود ذکر عنصری  
شعور شنیده و تکفوت انیک دلیل  
در کجی طلق بری چیزی کران  
کاشخار چار پوشش با عبا چل  
ما شاعر بر علی یا بدنه ز از بختری  
تا که یا بندگی خرد از جوری  
که نمودی صاع شاعر در جرم  
که خط در بکندهی از این فطرت  
خط آزادی گرفتند کفیندی  
خوشش نایز نفس را که ز هر خند و غوغ  
کو با شنت پهرین دافه که از

ای قبله کوی خاک و آبی  
ای یافته هر چه جسمه درستی  
ایم از شک با چه قدرت  
عدل نوز روی غایت کرده  
دای غم همه قیله آبی  
جز مثل که آن نمی باشد  
بر شنیده بهما سها سها  
با آتش فتنه سالها آبی



نحوه ای

کرده صف اخزان کردن را  
 بر مرغ می زبر اختیار  
 دارا ضرب گفت و گویت  
 چون خاک بگه چشم بی  
 درگاه تو با عظم عدت  
 ز سبب تو از خاک فرود  
 درگاه عدت و جود  
 از سبب حق لغو عطا ماید  
 زود آ که بدوشان زود  
 ای چشم بیازبان زبود  
 تاریخ نفاخت زلفت  
 کفر که بشکر آن برید آیم  
 کفازگان رکابی عزیم  
 فتح اباب بگوم آفریم  
 ماهت ز شفت و دور  
 خصم تو در آسمان باد  
 چون دانه مارا اشک عطا

درگاه تو اند سال مجالی  
 غریبند همیکند مطر لالی  
 امین شده از بی لالی  
 چون با دیوقت غنفت سبب  
 مسک شده ما در پتو  
 انجمن جو کوزان مضر  
 تعلیم توان سست بر بی  
 نشیندستی نسیم اعلی  
 این کمن بند زود کرد و کلا  
 چون نخت مخالفان  
 عزم استقامت  
 رخ کرد بلالت تو عطا  
 زود که عنان جو بر تان  
 با آنکه تو از درای این باش  
 ایام جو نیز نای بر تابی  
 طینت قصی و طبع منشا  
 وز غنچه رخس جو مهر ما

اسباب بقای سبب خرد  
 جواز دوران این نیاید  
 زمین شد سبب سبب  
 درخت مغلس از کج طبیعت  
 جهان مشایخ که نظاره  
 ز نور دانه و مار کفایت  
 ز کوی و کسب و دروان  
 ز بیکل بر ببط است و کفایت  
 همان هیات که از او  
 اگر تیرج شود و شاخ انکور  
 جو ایس خورشید انکور  
 و اگر شاخها را با هم گری  
 جراهو نامک مستان شبانه  
 چمن را شاخ جنان زود  
 که هر ساعت جو کوی که بر شاخ  
 طیاره این بردان بولنت

در جمله صنمعی نه اسبابی  
 زمانه داد و کفایت  
 زمانه شجون بکار  
 تا اگر شد با نزل جواه  
 همی خیره با نام چشم ما  
 بر بند اول آبی  
 سبب است و بود و اهرام  
 اگر فکر کنی مرد مغفک  
 شود خاطر در آید نشان  
 و موجود اند از یک صادر  
 یک صورت بیرون از صورت  
 بیایغ اندر شکران داد  
 توان و سر نکونان  
 ز دار القری و بیجان  
 کف خواهد است  
 نصیر ملت اسلام نام

بهر فضل اجاب فضل کل  
بخدمت قضا را بشنیدم  
بود در پیش حلش کمال  
بگلکش در نشتر را بکمال  
امور شرع را عدلش زین  
نزارد هیچ حال عقل کل  
خطایش منیر آفتاب  
ز بسش کویا نور است  
و بهر شش کویای در ظلم  
قضا و عدل مسلم اندازد  
قدرت قدر قدر او بزرگ  
باز کردون تاسع کرد  
زهی آرام خاکش کوی  
پایان از وصف انعام تو  
ره درگاه تو کوی تو  
گرا از بود تو کیتی دان  
در از لطف تو تن بایه

دو نور علم او را علم وافر  
بمقد پر قدر حکمش مقدر  
بود در جنب حکمش با دهم  
بطبعش در مروت را ذوق  
رموز غیب را علش مقدر  
که اندر ذهن او آن خط  
عقلش در او آفتاب  
بر یانش در دجا انکار  
رکت بی بر جور و فاجر  
حریف خویشش بشناسد  
مقدر کی بود هر که مقدر  
ز قدر او در کردون غاش  
خنی تجلی با دست ز او  
زمان از شکرا کرام تو  
ز سیم بیان و تر زاید  
برام او در آید نشانی  
جور و حسن در میان بر تو

مدر

نبار

نیار در چون تو کردون برود  
بفرمان درون در شرع مایه  
عاریفت از عدلش  
فرود را عیب را کوشش  
اگر مسعود ناصر تربیت داد  
بر آن دادهاست کمالی  
و اگر جفا نبرین در نیت  
بیاد اش حقوق کرم است  
و اگر عزم بان مقصود را  
شعبه از مقابل کی تو نکرد  
که خاموشی بود کفر آن  
همیشه تا بود ارکان تو  
جواد کانت سباده ایچ نقصان  
ز جفت ما دعوی در تریاید  
در احکام قضا حکم تو قاضی  
سعاد حسرت خنیت در جبال  
ترا در شرع امری باو جاری

نرناید چون تو ایام مسافر  
بفرمان درون در حکم آفر  
زمانه بهر مروت و تقا مروت  
چون ما مروتی سحر سحر  
عادی را بخلقه های خاخر  
عادی را در و صد سود دایم  
کسی در خدمت الایمان در  
زبانها درم از شکرتو  
با هر خصم خیرم هم مقصود  
و لیکن شوی نیکوتر شاعر  
درین معنی خا خوش کافر  
هماره تا بود کردون غوغا  
ز کرد و نیت در هیچ آفر  
ز بخت با دعوی در تو ات  
بر اسرار قدر علم تو قادر  
هدایت صم رفیق منبایم  
ترا در شوق طبعی باد ما هر



جو عیدی بگذرد تا عید دیگر  
دوش خرابی دیده ام کویک بدی نیکو  
خوشترین را دیدی بر تن کوی کوی  
ناکام چشم سوی کرد و فدای  
صورت رخ از بالار می نمود  
بادل خود کفم آیا آن شخص  
در دوزانو آدم سرسپس بریم  
چون بر آید کفمان آه و در  
بعد تو خیر خدا این کفای هر زمان  
بار دیگر کفای صاحبان را  
کر سکن زرنده کرد از تو افش  
صفا با ما سکنه هر کس این صفا  
افتر را آیت نصره ایست  
صیت من و خدا و کشور را نوی عالم  
سخن ظلم از با من چون سخن مغان  
هر که او در نعمت کفران کند

بید و بیکت هر شب  
خواست بل حال کان از کرامت  
سنگ اول بنا نمود و کفایت  
بمنز کوی که تر کپش ز نور کوی  
کفخ او آفتاب سپهرش  
مانند نغمی در گوش فام کفایت  
راستی باید بنوم آن تصویر  
بر جاکفی خاک را لطفش  
شکر کن کاند ز عمده کار خدایت  
باز آکوید که در ملک چون کفایت  
با تو این کوی که هر است کفایت  
خسرو او تو دیگری کار تو کار دیگر  
رایت را از ملک و ز ملک کفایت  
تو بدان مگر که عالم با من کفایت  
سخن و سخن عمل تو چون سخن کفایت  
ز آنکه فتوی داده ام کوی ز در کفایت

بر سرش توجوه حق عی را قضا  
دینم از غنای سب ز زان کفایت  
بر مرد و مؤمنش بنوی و خسر کفایت  
چون سخن ای حق خرد دل کفایت  
ز نور این خطبه بار کوی ای کفایت  
گفت بر سلطان دین سنج که از کفایت  
شا و با شلی با د سا کفایت  
تا خوابید جهان را سینه زده کفایت  
با و ایند خسروی در کفایت

آزای قوم خد از بنی از بنی  
حال من سینه بجهی توان کفایت  
عالم مجرب بار ضایان ملک کفایت  
سیر بوطا این نوع کفایت  
اگر با نقش موجودش در کفایت  
اگر پیش کرده ابروی با کفایت  
اگر از ابر نقش آن خبر در کفایت

حکم شیشه تو حکم دو انقضا  
خسرو ارای تو کوی و کفایت  
این سخن تو کوی هر کوی عقل دارد  
کین کلام با و شاه عادلین  
بر کوی بند که او شایسته این  
عظمت هر صاحب کفایت  
بر تو ساری جبرست و نور انست  
وز نه علوی بدر پس و ز جبار کفایت  
تا بر ارج آسمان کفایت

در کیم از این فلک سهرهای  
برضا و ندم آن صورت تا کفایت  
مجدین آن کسب لیگان باز کفایت  
آسمان کس و زمین علم جو کفایت  
عالم با بخشش و فلک خدای کفایت  
مام که زهره ندارد که در کفایت  
و اگر بر خاک درش رنگ بود

بیت

بیت







کوشش محسوس در بایست  
 ای بر اندی که در ایام تو  
 اختر از اسبیت راهی بود  
 آسمان از اینست الامنی کند  
 در کشف بر شیده رای است  
 از سواد شب ماند کرد  
 اختران از علشان قاصد  
 عونت را ملک و ملک  
 جمله کنون چون بر کا  
 ای بجای که نیک و صفت تو  
 چون خاکست کمال است  
 چون روان بر آفرینش  
 طبل را کی سود دارد و کو  
 صاحبان شمع و بار روان  
 بر نیر ز کفست کوی چشمت  
 فوره که نهان کند روی  
 کوشش را از نفعال است  
 کوشش کوه بود و طوبیست  
 کوشش طوبیست  
 است کوشش تو فی اماک مال  
 فارغ آید از هر جود و از با  
 مستفضل کرده زمانه است  
 سوی جرم صبح را می استمال  
 آن قدم که به نفس از نفع  
 بر جان باقی بودی محال  
 زنده بودی محال  
 این از آن می بر آید محال  
 طوطی نطق مرا که از نفع  
 بر سکا که بر کوی سکا  
 قیل و قیاد که خواهر بر نفع  
 چون پتول با نفع بر نفع  
 این غرور از نفع و نفع  
 که هر سوزد خویش را بر نفع  
 نام هستی هم بر او آید نفع  
 باز که آیت است نفع

ای بجز راه به کی کمال  
 صد در دنیا بود و میار تو  
 چون در از نفع است  
 بخت است از تو می کایم  
 در مراتب آفتاب است  
 اوج جاهت را نفع است  
 ملک از تو نفع خشم  
 اصل او تا در زمین خرم  
 چیده گوش از نفع تو  
 تا که از کله بی نفع  
 هر جا از سبک دارد نفع  
 هر جا قدرت نفع دارد  
 چون که بر آید نفع  
 نیستی یزدان چرا نفع  
 عفو تو نفع کند نفع  
 آرزای نفع نفع نفع  
 ملک را فخته هر روز نفع  
 است ساعت کمال نفع  
 هر که جاده نفع نفع  
 ملک تا مید تو نفع نفع  
 در معالی است نفع نفع  
 نفع حکمت را نفع نفع  
 نفع را دور تو دور نفع  
 زان چنین است نفع نفع  
 دیده چشم از نفع نفع  
 کلک را که نفع نفع  
 جوی بست نفع نفع  
 کوه بر باد نفع نفع  
 آسمان کشف نفع نفع  
 مثل و مانند نفع نفع  
 جود تو نفع نفع نفع  
 در طبع کنون نفع نفع



چشمه مال مال نوش از دست  
 جبهه رخسار که او از روی  
 تا که با سبیل سمت آفتاب  
 سال سه دورانت اندر  
 جاودان محو طوفان و غم  
 سرو جبال تو تو ز غم تو  
 سد دشمنان بر من دل  
 مستدل اقبال که کوه جبار

که به سبب رامت تنها جمال  
 بر می رکنین کنده نام طلال  
 که جز از زوی دورانی  
 ای طفیل دور عمرت سال  
 زانکه معصوم است از غم  
 باغ دولت اقبال انوار  
 لبست حاسد کوز خردی حال  
 زانکه دنیا و بقا است اقبال

دوشین کوه شاه روم ملک  
 اندران ساعت میدم که با تیغ قلم  
 با قلم سکینه من از زو را بازی  
 حجت قطعی  
 که هر که زوی  
 من کلید آینه فتح باب حیرت  
 نام من تیغ لیک سیف الدین در لغت  
 آفتابی نام که چون طالع مستدرم

دو اقیانوس شب بخت معجز  
 گفت و گو بی در میان اکتیو  
 بادش با زانو و سگت اندر  
 از برای ضبط ملک خروان  
 کی برون دادی مال ملکشان  
 زان خطا من کینه از جبار  
 دین اسلام من چون لغت  
 اخزان آتین نام جو خوره

دار و اندر نشان من محال  
 من جو شمشاد در در است ساقم  
 حشمت آفتاب در کن رخ روان  
 خسران از غمت بازوی که بر ملک  
 که بنودی سنت خون ریزم  
 صافی و روشن آفتاب است  
 چون قلم بشیند لاف من که ای سر  
 زانکه در افینش از تو باری  
 هر که در آید مرا از لب صاحب

من بدین بران فطرتی بر تو اندام  
 از من آید فتح قلم  
 بوالعجب است که هر دم می چنگ از دکان  
 بسین اسازند به  
 کس من بر خط فرمان تو کردی بنده  
 انجمن کوه که دار دانتین  
 گرم چون آتش شمشاد از آتش  
 سابق از به سوز آری بنده  
 یا وزیر شاه کرد و یا وزیر شاه  
 سر کن غوطه خورم اندر کن در باغی

من بر غم امی که هر چه که مرغانی  
 که به باهی نیستم اما زوی  
 می دوم رده صفت بر خط خطا  
 مرتق در جنتیک قلم دان ده  
 که توبرق روشنی من نیز ابتره  
 محرم باران هم سرم که ایشان هم  
 بوالعجب کوبای خاموش که در وقت  
 کار من مشک است بر کافور سودن  
 لاله کوبای که سرم

هم نشین با هم اندر کلام کرد کار  
 چون امانی میتر و بر شانه ز سپهر  
 از ریاضت شتام چون ناهار  
 در تو کوبه بی من کینه کوبه  
 سر صحنه که کوبم سر باری جبار  
 لایق لبسته سخن کوبم زبان از گم  
 یا خود از غم کسبم به باغ نشانی

ببین کار از خون جگر  
 لاله که تو نوم در این ملک  
 نجوم و حکما



ببین



در جهان دستبرد و فریبی دیوانه  
بشد نو در جهان بپوشید آفتاب  
بس که خون مردمان نازد غیرت  
تسخیر اسیران بکش و از کلام  
گفت ای دزد سر برین برین  
زنی خشک و زهر جوش سوزن  
مردت معلوم دارم اصل خود را  
از زبان تیرت باز آینه کی بکنی  
بس که تیرت کجاست و کوی می جانی  
این مقابل کجاست که سازم دوست  
داورد و در آن سراغ اندر کجاست  
دارت ملک سیاه دوران  
خود عهد زمان فرمان ده رفیق  
و آنکه چو تیرت جرم افتاد  
آنکه در بی بی خیال خنجر کلکون او  
رع او افید چون بر بر کند در زنگ  
خشم بر کوه چو تیغش دیده در بخت

کافی ملک گفت شب از مزه آمد ساز دار  
لاجرم جلا دباشد خونی و مردار  
عاقبتی شد بر امان قور و زنی خون  
چون بگوش او در آمدی کلام  
صبر کن در کش زبان یک خطه شوق  
کی حریف من شود از زغال کارزار  
جای تو در حسرت یا کن جوار  
در کربان قلندران سرفروشی  
با عبادان خیز آید درو بطوع  
از برای بلی بر من چو شید خند  
چرم خورشید نیک آمد جو زره مسر  
کندل مرگش با تاج اسفند بار  
آنکه چون حلقه دار در درخت  
همچو سیاه سیم لوزان خوار  
میکنند در حسرت ما ندانم  
ریزد از کام مسنان در کلام مردم  
در کف دستش عنان باد در کابل

ای جواد آنکه نونک فخر در او نش  
من در پیرایه غایت کشته دارم  
در بساط طرزم و شمشیر  
است چون رخ مقابل کرد دست  
سالما باش که حشمتش از خم نیر  
جلست از شنیدن ناملاکت  
تا که حشمتش بر کس همچو مستان  
بر کف ساق باغ بزم تو باد ادم  
در جهان هر که مانند قاسم

هر دست بخشنده کی چون خود از تو  
همچو در در کش کوش زهر خدای  
وز پادشاهات فکر هم کرد آن  
شبه با زلفش لایق که در دست  
انچنان سپی در بهی کند سلطان  
همچو عجم و شمشیر کس است  
جام زین کرده بر کف خنده از آن  
از شراب لعل لاله مال جام زینکار  
تا جهان باشد با عبادان مفاقت

سفر آن آفتاب در دست او  
جرخ از عدل دهند بنیاد  
عالم از دست او کینه آید  
اگر چه در دست جوار موسی  
امر او از زمانه کردن داد  
سبیکه کس بود که کوز از او  
هر کس که داد او است

صبر

نوک



در حین بجهان کس بود  
بای چون بر فلک سنا و کبر  
ای ترا نام بوده هر کس  
بنده بر اگر نه حشمت بودی  
گشت و پیش بر زمانه بند  
کاندر اطراف خاوران از وی  
کرد عدل خود داد او دادی  
چشم من که از جهان جهان  
تا بود در افلاک حشمت  
بیج شادیت را با بدو زال

قدر او بر همه با می ماند  
عدل او بر زمانه و کس  
وای تراننده کشته بر آزاد  
کانندین حادثه شایع  
که رسید بس در جهان بود  
همچکس را همی نیاید یاد  
آه ناک برستی از بیداد  
این خستیس جفا بود کرد  
یکی اندوه ماک و دیگرش  
هیچ اندوه از زمانه نباد

آفرین بر حضرت مستور باد  
کک از انبیا صل و رای سنت  
راست را پیش از نظم نما که  
من گویم که بی مغرور ملک و مومن  
که بود از نظم نظام ملک سلطان  
تیغ زکات از کس در ملک نقصان

جاودان چه از راه و ملک  
تا که نور و سایه با سایه و نور  
تا نوزل آیت نصر بود مقصود  
به درش در اجم رسول قیصر و مقصود  
در در کالیش از اخوان سینه صد  
زین سبب بس بلکه و عا

هر که چون دانه انگیز او بود  
در زردی ای عدم که بر ضلالت  
هر چه در لولاج کرد و زانو  
آسمان از نیک و بد هر چه  
فرز او ای باستان قدر  
مشتری را از شرف و دلبری  
بر کن بار بار کاش در حشمت  
آقا از کلمه بد خواه او در کس  
زهره کرد در محرابش ما شد  
منشی ملک کس در هر چه مشهوری  
کرد و بر آستان از حد کس  
ای بتدیر آصف ملک سلیمان  
ملک معرست تا معار او تیر  
در عمارت عالم که تو ظاهر  
نوع جان تو عالم را منت  
فته را به نیت بیانه سینه  
هر که گنجی همد در کان و در آفتاب

رخیز خوشتر خون خزانگوار  
همچان در طی ستم مستور باد  
در در قنای و فتنه در دلا  
شان آن بر اقصای رای و مقصود  
در دایم فلک از روز شرب  
چون کلمه الله را خلو سبب ای طر  
والی عقب کبر برت چون  
روز دوران از کسوف کلان  
در میان اخوان چون زادنی  
کلک اندر غده توقع آن  
از جمال کا قبالش سید همجور باد  
چرا بر احوال و جن فلک  
ما جهان باقی این معار و آن معور  
هر که را نیست آسمان فرود  
خط بر ضروری عالم اند و فرود  
هر در امکان پیدار شمشیر  
هر که بیست او دارد تو انجور باد

طالعش



که بر نام تو ز پایه کعبه آید  
 هر که در سر ناز جام و فاقیت  
 خوشتر گفتن معان با مورا  
 و هم با وصف تو چون صفای  
 خصم بدینست چه کلمه را  
 شاعران از دشمنی و خون  
 در زود ایم چو شمشیر بی  
 بنده میگویند به بادش مرگ  
 لیکن از جا تو هر دم زود  
 باغ دولت کاتبش از لعل  
 وین چهار آزاده سر و دست  
 تا که بر هر کشور سایه  
 آنکه المقدر در کاین شرط  
 پیش صدر و عالیست هر  
 و آنکه از پاره غیر تو  
 بار کاهست مردم علی و  
 احیای بی غایت را بسوی

شب عزت و بسا مستغنی  
 چنانش از درد اجل آید  
 کفتم او با مورو آنکه  
 در چنین حرکت سهوی  
 که کند قدرت همش بی  
 رسم را گویند که ز اجل  
 در در قصاب اندر سها  
 هم جهان سود و این در  
 کا ندران را حشاد مرگ  
 با غای غم نسیان حاصل  
 که جمال هر یکی هر دم  
 نشود در مرد و هرات  
 کلک و رایت کار ساز  
 از قول شاعران صد  
 کردن و کوشی جهان  
 مجر فردوس و کوز  
 و در کند نوعی بود از

اختیار سکنر تانی  
 مجربین خواب جهان  
 کار و در صفاک است  
 پنج بدست جان بکنند  
 آنکه از رای که در  
 آنکه فیض ترجم  
 ز بهار نظام عالم  
 کنت زار بقای  
 آنکه زندان با  
 رسد که در روی  
 نامه بسوز کار  
 کند آسمان به  
 ناسار نفا ذ  
 فلفش معبر  
 در جهان کف  
 کند دست طایخ

ز دیده فغان عمرانی  
 اکوش خواب جهان  
 چه که در زلف شب  
 لکی میکند سینه  
 و آنکه از فند کرد  
 بر جهان رهنبت  
 دست او بر مای  
 قدر او را الهای  
 چون حادث نه از  
 سوی بوشید که  
 فتنه در عده  
 آنکه عرش کند  
 حکم تغیر کرده  
 حاضر در کار  
 از عصبای رسد  
 جرحه از روی

بر کاش ز حرص هر کس بد  
 مرگش همی بجز محزون  
 ای جهان از غار تو خفته  
 عدل تو را می مسلمانی  
 بارگاه تو کرده فردوسی  
 تو در آن منصبی که خواهی  
 تو در آن پایه که بمشکل  
 نایبی را بجای هر کس  
 چون بختی ز کوشش سینه  
 محبتی لا بوم ز فرشته  
 که بر ارکان ملک فرمان  
 این نه آنست با تو گزینم  
 ای چهل سال بزمان کرده  
 و آنکه من بنده خواهم گشتم  
 پستی جنب حیرت در یک  
 از تو با و شاه دار بشتر  
 گفت نشریف با و شاه  
 چون طفیلی ز حرص مهمانی  
 از به از غایت کران جان  
 خند را با دهنیت ویرانی  
 جاه تو خانی مسلمانی  
 پرده دار تو کرده همو  
 رد ز بند منبیه باز کردی  
 کار بر وقت کبر با را  
 بر سپهری بری و شبانه  
 مستند ملکها بجنبانی  
 دایم الله هر غرق است  
 عزت شریف است سلطان  
 اصف و کسرت سلمانی  
 مصطفی معراج سلمانی  
 انزین عقد کوه کاسه  
 رزمی شاعرانه بهمانی  
 عقل در حکیمیت  
 تو جوشش رسی و متوا

مان و مان نار عبادی وار  
 و رنقند حدیث مصروفند  
 این می کوی کای بر قیامت  
 وی ز لطف خدا بجان  
 دی درین تیرگی نایب  
 بنده از جان نثار او  
 او هر از جان ترا ناکوبه  
 تا کرد من زیند و در بود  
 در عسر تو یار و جند است  
 ملک از بی نهایتی جوابه  
 از سر آمدی و نادانی  
 کان او بخت نامی انی  
 خاطر در مضیق صیرانی  
 بچین صد لطیفه ارزانی  
 از در جهان کبر توانست  
 همه کوه ولی که وصله  
 جان فشانی بود تا خواست  
 روح نوح املی با ارزانی  
 کز امل داد بخت است  
 که بگذرد و دو جند است  
 مثال عالی دستم چون به بینه  
 ضدی غرض اصل او کس خنده  
 هر گفت گفت ز می سا که تو غافل  
 تویی عاشق عهد نفاذ است  
 تویی که در دام وزدی و فردا  
 مرا به خفته خوانده رکوع است  
 قیام کردم و بوسیدم و دیده  
 زبان بشکر نماند و ذکر او کشاد  
 به کعبه زهر سبزه از نفاذ نماند  
 مگر که عهد تو سپهر شد و جهان  
 اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاذ  
 من سپهر کنه این زمانه را

از در آن کجاست بر نشانی



عاد و دولت من اکر دولت  
که ام دولت بشد جو بندگی شمی  
جو سر و سوسن آزاده سینه  
بسع و طاعت منم در برای توی  
بروز یا فر صوم از جبهه نشد  
اگر نامه با قوم عزم باشد رام  
بشکل با دروم زانکه با در حرکت  
چو ز بران کش آن بری که از غیو  
عنان صولت چو ز جهان فروم  
جو بکیزم بدر سر و فرود ام  
با مباد سیمان بنم شبه کلیم  
بعون دولتش از کجای دولت نام  
بفانش با بجه لکن در شمار آید

پس از وفور خرابی بدو مشا کزید  
که بندگی کن کند سر و سوسن آزاد  
هم از جرم سن آزاد بنده شد  
حق بخیرت کوز دولت بدو شد  
که کقط ز کوزت قبح مرداد  
و اگر شماره با عطا اعلم باشد  
بیاورد ز سپاهان و آب چون  
که از ریاضت آداب بود آید  
که از کاب که انم بر آرد و فر  
که هم مرتی دینیت هم مرا آید  
بغیر فریدون ملک مثل قباد  
که در بخت من از جرم دولت  
که رویتی نده هر چه در شمار آید

در عیدت ما را ز روی تو  
اما چون کی عیدت سلطان  
بصد عید چونین فلک با صفت

هم اندوی دین دهم از روی  
بسا در کج عید فرمان آید  
خداوند ما را از ایزد دعا می

ایر اصل خودین بولمغافر  
بیش کجک داد و تقوی  
نشا بران اتمام حاد  
در خدمت امیر و غا احو  
ایا دولت و ارشاد  
زامن تو ریای منست  
کنند خراج بر احترام تو محض  
شود بر خط عین و جانی  
ز عدل ز منیت جو ناک  
صبر علم نامی تو نفع صورت  
بلایست حاکم و عقل  
نند کشت قدر ترا ماه خرم  
ز آب جسامت ز روی  
بسنری و تلخی جو نیست  
دل حاسد از یاد عدلست  
اشاره از حکم مایه است  
جو تو حکم کردی قصاصم

ایر بصورت امیر بنم  
جو پیش ز مرد بود حشمت  
که در سب با عدل و سب  
در خدمت امیر بلا من و  
و یا کلک فایب چوب  
ز عدل تو برد غفلت منی  
دهد هر بر حشمت تو نفعی  
کشد بر خط جو تو زوی  
زود آید از اسمان آید  
که آید از لازم اجای می  
ببین است لایق و اولم  
بود آب نین زار و جوی  
زان عهد و چون کبری افلی  
عجبت این صواب منی  
جانت چون طور گاه  
هر از روی فرمان هر از روی  
که کویر چنین مصلحت است

عقد مس در خورش که  
جهان بان و لایق با او  
صرب میر نند که شکر او

بشرف انام اگر کشید  
 بشرف آن جو کوشش  
 جو بنیده در و لغت  
 رسد در شمار تو شرم نشود  
 عروسان طبع کنند از تقاضا  
 جوانان گم مدتی کوی گشت  
 در آیت مغرم و مظهر  
 روانیت در عقل چه جود  
 الا که دوران هر چه بدور  
 همه مونس جهان باد و زمان  
 بقدر سیاحت اجرام کدو

چه سلطان عالم در سحر علی  
 با این نام آن چه کوشش  
 کم نغزی غازی شیری آبی  
 کشد در مدح تو شرم نشود  
 زلفت تو در فوغ چه آبی  
 جو سپا گم می جسی کوی آبی  
 در احسن مضر و مظهر  
 جو به هیبت بایدم کرد با بی  
 کند بر جهان سعد چون بل  
 که بهشت ز دوران چه  
 بقصرت تو لای ایوان کسی

عصه مملکت غور به نام خود  
 ردنی ملک سلیمان غیر دارد  
 چشم بدور که منتظمت آن دولت  
 ای برادر سخن راست بخوانم گفتن  
 عقل داند که میا بوجود دوست

که دران عمر جهان لک آمدند  
 عرق سلطان به کوشش  
 ای این دولت را منتظر محمود  
 راستی بهتر است مستقیم اندر بود  
 هر چه از نظم و ترتیب در و موجد است

از کی با زوی اسلام به سوره الهی  
 مردی و مردی از هر دو جهان  
 فضل بملکشان بر جنبها داد  
 هر چه در ملک جاست به ظاهر مضمی  
 تیغ شان که افی صبح شود و غوط  
 بر نامی حواسیه اگر بپند کس  
 نیت القصدی که نه حال داند  
 با فر و کفای غایت مقصود جهان  
 کیت نند این دو دانه در تقاب  
 گفت ازین هر دو یکی هر که خطاب  
 کفیم غلوطه انده این و دی باشد  
 در زمان ای یکی که ز آفا ز وجود  
 ملکی از حضور برون با دعوی از  
 خالی از دوشمار تو مبادا سخنی

وزد که خالع دولت ابد است  
 که شعاع از هر دو رنگ ابروی از  
 گفت رضوان بر با جبهین برود  
 همه در نیت این هر دو نظر مرد  
 در زمین نخل زمین ای که ابد مرد  
 جرح را آن بقای این بپوشد  
 هر قدم زانکه ندی صفت  
 نیت چیزی که نبرد یک آن است  
 که فلان غایت اینم شود و فلان  
 گفتش آن در کوی گشت محمود  
 دوی عقل که شاه هر دو هم شست  
 بر وجود جو توی راه و دی رود  
 که در عالم محصور بجا محمود است  
 تا قلم از زبان در دشمنان مورد است

دوشس بر آمدیم بوناف  
 دیدیم از باقی پند رسیدن

با حریفی همه و ما و وفا  
 شیشه بیکار که راه طاق



می چون عهد و دستک نصفا  
 هر دو در باجی نه در رستم  
 بنیستیم بر در چنگلی  
 برینم ز منطقی اجزا  
 همه اطراف خانه نموده  
 شکر نقل از شکرت صبا  
 نه در امطر بان جا کبک  
 غزلگهای خودم حسنیتم  
 ماه ناکه بر آمد از شرق  
 سنجون ریشتم هر سه تنم  
 ماه را نیکوی همیگفتم  
 روز چون شد در بیداری  
 کفتم آیا کسی تواند کرد  
 منع لغت یار او باستقلال  
 نه از ان طایفه که نشاند  
 نه از ان دایره که در نند  
 ماه گفتا که بقی معنی بود

تری  
 سوزن  
 احوالی  
 سوزن و سوزاندن  
 حوائج

در خراسان ز منظر کنت  
 عطش از دیر رکاب و عنان  
 دانی آن که اوست الهی  
 کفتم ای ماه نام تقی کن  
 را بشن از آفتابش  
 خلف جیدی او تن کف  
 فکرش نشود وجود آمد  
 آسمان ریتی که سجده  
 کشتنش سب با قضا همان  
 بوی کبریا احمد صدش  
 لغت مسیح المانی بخش  
 خرد جوش است چرخ ارک  
 راهی عالیشان فالو الاصلح  
 ملی نیازی عیال نیست  
 رغبتش رغبت کان دوز  
 کرمش آنرا که فاقه بود  
 خون کاتبان و سحرش

که بر وعاشق است ملک و ان  
 مدوی سردی ستام حجاب  
 آن ملک خلق و بیوک اطلاق  
 کفتم تجردم و منو است  
 سفر آسمان بنا شد  
 چون شود در رفتار کس  
 راز کردن برو خط الهی  
 آسمانهاش خاضع لاعتق  
 قدرش کرده با قدرش  
 از عطار در برده رنگ  
 لغت مینیان هفت طیف  
 رفت با نگاه او حراف  
 کف معطش ضامن الارق  
 صدق او در سحرهای  
 طلاق  
 جار کبر کرده بر سر  
 ز احتلا اندر اف کند نفوق  
 کوه از ان بافتی رخ

در خراسان ز منظر کنت  
 ۲۵

ستام  
 جام محراب و نقره  
 در صفت آب پسته

دره رسیده به چین

استنشاق  
آب در بزرگان

در گرم رفتن بر آن در پیش  
کم نکرد و کم میاروشد  
پیش کرد و کم پیش و اندک  
تا زمان هجر و زبا باشد  
روز و شب جفت نماید  
عزاد را زار عزاد وجود

که بظناره رفت اصراف  
طول فصوص بهلوان استنشاق  
شرح و بسط سخن باق  
تا حد و هجر جفت باشد و طاق  
در چنین باغ و گلچام  
ماز عشق دمالا عشق

ای جهان تو از ادکی ایام تو  
سر بر چشم نه کردی و آن از تو  
دست بقدر آسمان را بلند کردی  
تو جان کالمی کا در جهان منحصر  
جنبش قضی و کم و آرام طوفان  
از در آب و گل آدم یا ندیدیم  
طل بر فراه تو در زین کلمه خادیت  
از تصرف دشت بند و کف  
از محمد در عرش کفر باطل و حق  
ای در آن اندازه نرم جان فرزند

بنده کرده یک جمله آنرا در انعام تو  
طلعه کو فلک حرفی و آن از نام تو  
کام بردار و نه بروی حرا در کام تو  
هفت اقلیم کی باقی با هفت  
تا ابد محض در جنبش آرام تو  
غایت سیر خویش اندر عطا نام تو  
تا فلک بی نیازی را علم بر نام تو  
استماز اگر اجازت یابد از بی نام تو  
لاجرم ایما آن ایام کرد ایام تو  
اقتاب و ماه نو زیند

و جام تو

جرخ از روان تو هرگز برون ناید  
جست از روی کم بر انوری باد تو  
یک و یک در جهان بسیار  
تا که صبح و ام باشد و قهار روز

دارد استظهار و در آن دوری  
کام او از اعتقاد پاک جز در کام  
ایح او طفل تست و نجبه و او فام  
در دمای یکد با دند صبح و ام

اختیار کرد هفت اقلیم  
باز بر پشت تو که مقام  
کرد خالی مشتابی گلکش  
صدر ملکش فلک مسلم کرد  
ز در کز عدل او صبا بود  
انکه قدرش رفیع درانی  
نه سلویش در انتقام کرد  
چو درش اروالی جهان داد  
سپهش از نامک بر زمانه  
کر سموم سیاستش  
و نسیم غایتش بود  
د هر خاندش کیم و بزرگش

تاج دین فدای ابراهیم  
باز در صدر ملکش سیم  
فلک ملک از دیور صم  
آه جانی بر و کند تسلیم  
بمشام خلک بر بند سیم  
و آنکه شش غریز فضل ایدم  
نه جایش در احرام سیم  
ایو نمیان شود لوی عظیم  
خون شود زاله سیال سیم  
شش بر در آسایش سیم  
روح یابد از وعظام سیم  
کرم محض کیمش تا کیم



عقل خواجهش حکیم با کس  
 کلک داد نفس را  
 در کند اطلایه عرش  
 با وقار و سیاست در ملک  
 ای برایت بر آفتاب نبرد  
 عزوی از کف بیوش  
 کوه با علم تو لطیف و خفیف  
 بنجو و اندر عطش از یک  
 بر بختی تو کس تیغ ابل  
 حرم عدل تو جان امین  
 دعدو، فضل تو جان مایه  
 نظرت وارث دعا  
 هست بر از حد و قیاس  
 نوک کلک تو بحر مسجور  
 لوح و من تر لوح محفوظ  
 جز با کشتن نفس و فطنت  
 هر چه معلوم تو فرود نواند

حکمت حرف تو آتش ز کیم  
 ای معلوم کس کس تقیم  
 کوه دور با بود بجز کیم  
 آب آتش بود در خون کیم  
 وی بقدرت بر آسمان  
 فکلی در جلالت و تقویم  
 روح بالطف تو کس تو کیم  
 ز بطبع اندرست خصال کیم  
 با کمال تو خور و عرش عظیم  
 که جهان از آتش کس کیم  
 که جهان از بو عده خواند کیم  
 فلک نایب عصا کیم  
 فکرت آله از حد کیم  
 و اندر دمه از در نیم  
 و اندر دمه بخش تقویم  
 نشود نقطه قابل تقسیم  
 کسیت بر تو از حد کیم

ایر را اگر کف نماند  
 سده را از ابو قریب  
 جان بد فراه را بر و ایل  
 آب رفتی تو شد سرا  
 نیغ کسبت نفوذ با لند  
 تا که از روی وضع کسبت  
 پشت خصم حرم با دو  
 دو لست را کمال با ذوق  
 کس قدر تو از حد کس  
 احتیالات تو جان مسعود

بکند آنچه چهار را کیم  
 لغت استلا و هر کس کیم  
 چشم تو سز کس کس کیم  
 و آتش کس تو خدا کیم  
 روح را چون بدن ز کیم  
 نون بس از کیم و ما کیم  
 بردن تک تر ز خلق کیم  
 مدت از زمانه با کیم  
 طبل خفت کس کیم  
 که تو آید و کند تقویم

آن بقدر تو کس کیم  
 محبت از کس کیم  
 و آنکه در باد حکم او کیم  
 باد با طبع او جو فاکت کیم  
 بر طبعش خبر قلم و نیل  
 فکس را از رخ ران کیم

موتن اسودان ای کیم  
 هر خوش شیه آسمان کیم  
 آنکه در فاک علم او کیم  
 خاک با علم او جو با کیم  
 بر قدرش قصه فانت کیم  
 سخنش علم غیب را تقیه کیم

علم

نبت با عرض طریقتی  
 غایت بیفتش کشندی  
 بنود درستی و تفتش  
 ای بری عفو و عذر از یاد  
 جرح را رفت تو کفیه  
 کوه با حزم حکم تو سبک  
 ای نمانده بجای سبک نازل  
 فلک از رشک برتشت  
 ملک از بهر نامه علت  
 نسیب از بهر جان باطل حق  
 منیت اندر جهان کوفت  
 آتش از دل تو بخش نور  
 ای زاده تر از یابیدل  
 نری آنکس که درستی آید  
 شتم آنکس که درستی شاید  
 سخن شد جانکه مینوشد  
 که در درم هنر نهد فلک

کلید  
 کینه شدن  
 سینه و زبان و چشم

اکلاد حرف  
 منزه نامه  
 و معجزه بی آینه

تعلیل  
 لا اله الا الله

نیت سنگم نبرد کس را  
 عیب از نیت پیش که بود  
 کشته در هم و صبر بر علم  
 بد نشورم رسان که در پیتم  
 کفیه بودم که کزین کسبم  
 که گفت از ان بیعت  
 ما کند آسمان همی حرکت  
 حاسدست از آسمان بیاد  
 با و طبع تو یا رمل و طرب  
 خانه در دانش از دل تو بیای  
 ایمن اندر نظاره کاه سپهر  
 زنده سلاف تو بنویس

سنگم از زمانه در فندل  
 و علم از فرج دبه در نیتل  
 هست او از صورت اسرار  
 بار را که شمال عذر ابرار  
 اندرین خدمت از قلیل و کثیر  
 شعر چون بگوید و مرد و علیل  
 ما کند آسمان همی حرکت  
 ما بعت را خیران بنا و تعلیل  
 با و خصم همیشه جفا عویل  
 دیدم بخشش از کف و کفیل  
 کوشش را در نیاید کطل و صل  
 جسم اسحقی بدست

معیل

با و سبک بر آن مرد باز از چو بار  
 آن چو پیکان بشارست آن در بار  
 که معطر داشت خاک از با و کافور  
 بوی خاک از کز کوس سوسن جو

ابر نوردی علم باغ از کز کسار  
 داین جویجان جوا که کس از قطار  
 که مرصع سنگم آنرا بود و از بار  
 روی باغ از لاله و بنیرین جوش



مرجا بوی که عطرش باشد در میان  
 ابراک عاشق نشخیز جزا که  
 با ده خور چون لاله کل ز انکه اندر  
 مست اگر ببل سست از خورد  
 رونق باز از کردیان زینکه بود  
 با ده خورون خوش در کل بنکام  
 بر کل سوری می صافی قلال است  
 خاضه کنون کو طرب ساعی حسنی  
 مجالی علی علا و الهی از دست  
 عالم علم و معرفت محو و انکه است  
 در صورت لیسان از دست پیش  
 در ازل عقل بر در دست روح او را  
 رستگاری پیش کرد از راهی  
 کی شود عالم از وفای که از بهر نفس  
 ز آفتابش در وی در او ایکی  
 خواستند از صومرای در زمین  
 جود او چون زانوال آگاه

جز انقض کشف ششین شکار  
 با و اگر نشسته چون بر شسته  
 لاله میرود ز فاکل همه و پیدار  
 جبهه کل بر فوغ و جبهه کس  
 بوی فطشان ککستان و کز خشان  
 توبه کردن برود از بی بنجام بهار  
 خاضه نر مجلس صد جبهه کبار  
 در میان باغ وستان افشار کار  
 ز زرگان خوار ابرامان دور بر بار  
 اشیا روزگار و اختیار  
 نقد جاه اشرا بر سنگ قبر  
 روح بر در دست کو بر نفس در ادر  
 در قیامت سن جز استکان  
 کرد بر زبان روز مولود نفس  
 چون زبا و دعا که لطف و طبع  
 هر یک رخورد خود جز ز بهر افتار  
 که این را خلق و خورشید انما و کار

اگر جویش که بنیان قطره بار  
 ای کجاست توبایه اجرام است  
 در داز لطف تو بر جبهه نور طل  
 در پناه و در اقبال و بام قدرت  
 در کسی کو میفشاید بود بس کوم چرا  
 فضل بزبان حسالت و در سار  
 هر لایسی که شرف پوشیده  
 که شود در سنگ نماند کجاست  
 حزم تو چون ماقه چون آور داد را  
 هست مضی کوی اندر طاعت  
 ما در اگر کما شست و لفظ است  
 هر که در بند صورت ما نه بعضی کی رسد  
 لیکن از یک روز بر درگاه توبایه  
 طبع کنگش زبان کو یا شود چنگ  
 که بر زبانه و یا را نور می بول  
 سفید او باشد از آنکه منکر بود  
 نازند بر شاخها و در آن روز

ایضا مباحثم آید برون دست  
 وی بر پیش طردن جسته خورشید  
 این سعاد مستفاد آن محو است  
 هفت کویب در مین سر این راه  
 این نه آتو اباسمان ان است  
 رای سلطان بر فرزند و شایسته  
 عصمت و جلال و نور و نور  
 در شود در خاک استواری حسود  
 عزم تو این را بر آرد بهیچ با د از جان  
 نام زینک خورشید و لطف تو  
 ز اهل معنی لاجرم کس نیست  
 مرد کو صورت بر سر آمد بود مع کدار  
 با بچای بیاد از آوان فرزند در  
 که جو کل تو که بنده و بهشت سنده دار  
 کرد از توفیق تو صاحب قبول انوار  
 طاعت او دار دامال انکه عصیان  
 ما کند با د صبا در باغها نقش و نگار

سختی  
 کرسند



شاخ اقبال جو بلخ از بر نیان بنام  
چهره بر خواست از اندر چو پای باد  
شادمان دولت علی و جاهلی زوال

ای کرده در دیش تو چون بدل  
ای بی بدل جان بی نیل ترا  
کشتی میگوی مثل اندر جهان حسن  
ترسم که در وصل فواید ناکام  
در داو حسرت او درینا که روز و شب  
در شکلی فکنده مرا عشق تو که آن  
صدر ارم امام طریقت جمال دین  
صدری که چون سخن رسوخنا اورود  
سرمی بود مشا هده صوفی و عارف  
روح از نیل انکه مکرومی منزلت  
رایس فرود کشته در بل برده فلک  
در روح او دیند قضا صدق چون یقین  
با حرم او طریقت دین فارغ از

شخص به خواجگی از یاد دور  
سینه بد کوی بو خون از فکر چو لاله  
کامران از غمت باقی و عمر کنایه

وی این دم سرشته ز غم تو در اندل  
بلی بدل بگردن کز بندگی بدل  
تا بنشدم به باشتی اندر جهان مثل  
سر ز بر شرف عمر شب ایل  
با صد دروغ و حسرتی ادم این قبل  
جز کلک خواب کس کند در زمانه صل  
لطف خدای روح نهر با بدول  
ادراک منزه شود و عقل  
نظمی بود معاینه بی خودی علی  
اندر فتیله کس که سبب است از دل  
قدرش فرود کشته کلک و کوه در وصل  
در ذرات سرشته قدر علم چون عمل  
با عدل او دینت داد این از نظر

حرفی علم را فلک شرح و بسطاد  
ای در دقا رهاکی از اخلاق بو  
گر بر بی حسود تو بودی دعا تر  
صافی تر جمعت از روح و صفا

در بر علم کشتی نطق تو بود  
در برق فکرت زبانه که عقل  
راه همت بزنده تر جهان  
اکس که باجی صلب از کمال جبل  
کشت انصابت تو همه دیده بودیم  
شرفش به کشته و نطقش بیخ  
آری تقویت بود در پیش نه  
با باد کلفشان گذرد و چار سرد  
آن در جوار خاک شتابان بود  
و آن بر بسط آب کرازن و چو لاله  
گاه از لب این دهان کبر عیر  
در باغ عمر هر گل کوش کفایت  
بای زمانه در نقب باغ تو

بدان شرف شد هر چه در اعل  
دی در نبات لادرا فعال حبل  
برداشتی ز روی ز عیان صبل  
عالی ترست بنبر از عرش و عمل

لی با دیان عشوه و بی لنگر حبل  
در صفا طرقت نشود عشوه ایل  
تا عصمت بر دانش نزل  
نشاخت جوی خلیه می آرزاق  
زین پیش که بود همه برده حبل  
قولش همه مثل شد و در حش غزل  
باران دبرک کل که در اطلش حبل  
ما بر در نشان گذرد و چو حسیض تل  
چون مرغ زخم یافت در حالت حبل  
چون بز زمین آینه کون نافه حبل  
گاه از نثار آن چمن باغ بر گل  
دشمنست چون بر برگ کل سرد حبل  
دسپهر در مدد عاوت شول

در آرزوی آن که در این عالم  
بسیارین غم و کسرت از این عالم

اشکم

کنده

در بر



دوش در جهان ببار  
همه با ماه و زهره بودم  
کنی یزیدان مرا دوست  
همه ستر ز اشک بر کنی  
رویم از خون جلاله نمود  
بر رویم ز زخم دست بود  
رخم از درد زردی و جویخ  
نفسم سرد و سینه آتشگاه  
گاه چون ز غم آتش کشید  
دست بر سر زمان هم کشید  
تنم ز غم سوخته از زخم  
ناکی از جر که در دست  
دست بر سر زمان هم کشید  
طافتم ز غم ای بر سر  
این همه کفیم و همی کردم  
یار چون ناله بر لبش میزد

بار در دم بنزد خواب قرار  
همه با آه و ناله بودم کار  
ز کسی مکنف منم از غم قرار  
همه کشور ز آه من سپدار  
هشتم از غم جو لو بودم  
دل و جانم به تیر تو خنکار  
دل از غم چاره هیچ نماند  
دهم خشمم دیده طرفه  
گاه چون ز غم ناله زار  
گای فلک در دست  
دل با بود چینه از زار زار  
چند ازین بخشیدن  
گای فلک دست ازین  
پیش ازین یک کفیم  
خاک بر سر ز کفیم  
گفت با من بر سر این

یار چون ناله بر لبش میزد  
کن ای دوست این غم  
بارانده کیش کن بار دگر  
بند کیشا در غم تنگ بینش  
بتو آورد سینه که روی  
ششش بدین بدو آن  
خاص سلطان اعلیک  
موسی بر سایلان زبان جهان  
نظر لطف او بر آنکه نهاد  
زیر پرهای دولت او  
ز فرجه ای بر اسپ که سپهر  
مر کبزه طبع غم  
که در مین لا کند ز بوی هوا  
بر باید شهارادک او  
پیش او بار در غم در شکست  
مهره آرد کفتم در در این  
سایه رخ و عکسش

گفت با من بر سر این  
گشت بخت خجسته خود در این  
بر مانند کیش از غم دیار  
راه نمود و بخت پاک مدار  
روی ز می در کله او آید  
پشت اسلام و عقیده او مدار  
در سخا هست سحر او مدار  
طبعش از بهر بخشش و نیاز  
باز رست از زمانه غدار  
به یکی قاجار صد هزار هزار  
چون برون آید از بیچار  
که تن و با در پای خوش قرار  
که هو از زمین کند غنای  
انجم از چرخ و نقش از دیوار  
تخت و هر یاز برای نثار  
دیده آرد کفتم در شکست  
که برافتند بر حال و جبار

به یکی تیز جوده به صد هزار

سنگ آن خاک که در آینه  
 ای بلکه چه و ارادت  
 ای جوخت هزاره  
 با جزیره سگ در دست  
 ترش دی نشین که دور  
 بس ترا پشت زدن  
 اگر در دیده تو در آرد  
 رفت این راهمید به  
 بنده نیز ای که امید  
 عالمی را جواز تو شاگرد  
 در ز اقبال قسری با  
 عهد از جور عالم فتنه  
 که در منزل قبول نزل  
 تا بنات بر یک روز جو  
 شادمانی با مبارک  
 بای بدگوی و حاسد  
 آینه تیره که در آینه  
 وی بجز وی جوید کرد  
 وی جوخت هزاره  
 بی زبانت خصم چون  
 خود بر آرد ز دشمن تو  
 بس یا در دولت قمار  
 و اگر در که تو یا به بار  
 دولت این همه مقدر  
 مدعی گفت از و عیار  
 کشت در دام ضحی  
 پیش بخت تو چون صفار  
 ره از کم کیتی خدار  
 کشت بر کعب مراد صوار  
 تا بنات در بغل نور ناله  
 روز شاد و بیت با مبارک  
 سر بدخواه و دشمن است

همینه

زمانه گذران بس خضر  
 کل و عقد جهان زمانه است  
 کف کفایت ای دیو صبا  
 صفی ملک لام چشم دین طری  
 بلندت صدر که طبع و دستش را  
 بخت فکرت اوج کویا نشین  
 بقدر هر چه که در آن جود است  
 بر غایت او شایع هر چه  
 جو لطفش آید بتباره زمانه  
 ز لفظ او مکرانه که کل شکر  
 ز بهر قدر اندیشه که در دل  
 ای زمانه مثالی که از دست  
 توئی که همه آزار عطا است  
 سی دست ترا جو در کین با  
 جو در شمش همش تو از نور  
 باتش اندر ز غایت نیست  
 سپهر پر شده رازی ندانند  
 ازین زمانه دون بر که در دست  
 که پس کار قضا و قدر بر دست  
 کل و عقد جهان زمانه در دست  
 عمر که در دست عدل و صلابت عمر  
 قضا بیاوم دست و قدر بیاوم  
 بجای خاطر او بر کویا نشین  
 برای هر چه رسید اگر صایه  
 بر عطیت او ملک هر نفس  
 جو هر شش آسمان  
 ازان قبل که همان دلش شکر  
 ز بای تا بر سرش صد میان  
 جو عالمی ز زمانه زمانه بر خط  
 توئی که دیده بجای از سی منش  
 محیط طبع ترا علم کتری که است  
 جو ذات عقل همه جو هر توان  
 بآب در ز سوسوم است سر است  
 که نه طلائع فرم ترا ازان  
 سی



جو اتصال سعود و فوسن رخ کبک  
 بر از قدرک نوایع بریزد آنکه  
 سماک را مع اگر نیزه بشکند عجب  
 توان جهان امانی که در حجاب  
 جهان اینتراجون مردم دو صد  
 ز نضاب من تو در کون کشتن  
 عد و بخوانت از غیب کون  
 اکرم مایه فزاید از طریقت  
 شب جسد تو شایسته گران خجسته  
 همیشه نامه پسر را ز در سایه  
 چو چاه غنص اندر جهان تصرف کن  
 بقدر و جابه و شرف جهان بگری  
 مباد جرم تو فانی ز جانت از بی آنکه  
 بجام کام بسا طرمانه را سپهر  
 جرم خورشید و شمشیر که شام  
 از بخت سپهر تیافت  
 رضا خوشترام در جهان هزار است  
 ههای قدر زار روز کار ز رست  
 کنون که پیش حدیث است  
 نزر و باشه و رو باه ماده  
 سفیر ترا چون فرد و صد فرست  
 که جهیده بهجت تو اندران  
 بدان دلیل که پیدار کنک و کور  
 خلاف میت کران از حراست  
 که در حشر ز صفت نگاه خبر است  
 چهار غنص و نوح ما در دست  
 کین چهار چونه چرخ همست ز  
 که داد و دین و مهر در جهان  
 که جان ز جان تو دار و بر آنکه  
 که پای همت تو چون ملک است  
 سر سبز تو کسند نام  
 ماه زین ادویه ماه فیم

چون طناب شفق ز کسب  
 کشتی چرخ چرخه کجاست  
 به نجیب همی نظر کردیم  
 گاه در در و چرخش افلاک  
 کشتی مهره ناسیم است  
 این زمانه آن نموده خبر  
 محبت صد هزار ارادت  
 یزد در پیش چهره زهره  
 نه کی را بدایت و آغاز  
 زهره در زخم خراشید و لعل  
 دلایکوان در افق قاده  
 شیخ مرغ در دم غم  
 توان در از انا و ک  
 صدر مستنون خوش کندم  
 اسد اندر خیر از بی شور  
 مایل یک در زین و نیک  
 که بجوی بجزه در سلطان  
 شب فروز بر بزمه ای ظلم  
 از بسش لبان سیم  
 سن و مشوق من در گوشه  
 گاه در سیه تابش ابرام  
 بر سر حتما مینا فام  
 و آن بند سپهر آن سپرده  
 لیکن اندر نادانی آرام  
 ز یکی را نهایت و انجام  
 از خجالت همکشت اقدام  
 کجایی بر ببط و بدیکر جام  
 ماهی مستر سیده نام  
 تخت خورشید بر سر غلام  
 سپهر کیدی بر فغ خصام  
 بره مذبح و خجسته بهرام  
 کام کبش ده ما بجا بد کام  
 کهنای تو از وی فام  
 خارج از استلیمی ز کام

که بگلک شتاب و سبب  
 کفتی کلک خراب در دیوان  
 خرابه خرابان هفت قلم  
 برالمنطقه که رایت طغوش  
 انکه با حکم اوقضا قدر  
 انکه از بهر او شمشیر و سون  
 خرابه از رای روی و شمشیر  
 کبره از کلک و شمشیر  
 ز پیدایش هر طرح مکنین  
 صلح که در آن توسط عدلش  
 عدل تو آیت از رحمت  
 پیشین دستهای قطعه  
 نخل از مایه سخاوت  
 زهره در سایه عیادت  
 ای بوقت کفایتش  
 دی بگاه صلابت کوشش  
 شا کر نعمت و ضعیف و غیر

غلام

باز

بشرف بر کله شای از افلاک  
 که بکوی کفایت کوشد  
 در بجوای سیاحت  
 در کلام تو لایح صواب  
 در حسام تو فخر است اصل  
 رود از سه هم در مطلق  
 کبره دار امن در حوالی تو  
 نهند با عمارت عدالت  
 بر دوام تو عدل ز دلیل  
 نوز رایت نجوم کرد و نوا  
 مینویسند نفوس اعجاز  
 از بی خدمت بند و طبع  
 وز بی مدد تو ای عقل  
 نیت مکن در امر حق  
 بر از دور وجود مکن نیت  
 نقشگان شرالطیف ترا  
 کشتگان سمان تو ترا

مهند در کله شای از افلاک  
 بر سر تو تن زمانه حکام  
 دیده باشه آشیمن حمان  
 کویا هر حرف و صوت کلام  
 کویا هر حرف و صوت کلام  
 راز خصم تو با عرف منام  
 مرغ و ماهی جو در حرم آرام  
 آن خرابی که پیش کرد ایام  
 عدل بشه بلای دلیل دوام  
 از حوادث امید هر اعلام  
 بر سعادت همیکنند انام  
 نقش تصویر زلفه و ابرو  
 که هر نظم و نثر در او نام  
 که کند بیخ افزیده مقام  
 بس معانی که در وجود کلام  
 با سس تلخی بنیاد اندک  
 حشر نام مکن بر روی نیام



ای ز طبع تو طبعها فرم  
بنده سالها در بندت  
در هر جنب و دیکر است  
آن نمی بیند از نادان  
و آن نمی باید از مکارم  
شد مگر تم ز غافلیت  
تا با اجسام مابعد  
بی تو اجسام را با بدها  
ساحت آسمان و زمین  
جمع بر در که تو از او باش  
بر سر سایه ملوک مغمم  
ماه عیدت بفرخی نشسته  
سه ماهه فراق بر اهل خراسان  
بجاست که گزیده خبرهای خیرت  
زبان بود در کارها تو خنجر  
یک از نف سینه در تو زور با

رسالی بود است ایستان  
خبر بود کس این از دل دل  
نظر بود در دید مایی تو پیکان  
یک از کم سینه در تو طوفان

در  
حالیض

حرف

ز بس خار در دیده و دل  
چنان روز بر با کشته بی تو  
از آن بجز کز کار فرمای کرد  
دعا گوی جا به نوظلقی موقد  
که در امین سعادت پیش زین  
مگر طاعت کرده بودی نیست  
و اگر این نبود در آلودگی کشت  
که در حجب زلفت شده با این  
ایا جرح در پیش قدر تو اوله  
تویی آنکه در مجلس نیست سیاق  
یکویی کمال تو در عقل ناقص  
کنند حل و عقد تو در عقل پیشی  
ز بس هر کجا از تو نیست فتنه  
گر پیش حکم تو بر لبه جزا  
اثر مای کین تو چون بخش عشق  
به منشور کلک شود مرده زنده  
زهی فکرنت اختر از آمد بر

ز خو با به رخسار با چون کلستان  
که کس مانند می سپیدی ذرات  
یناید که کاری رود با سامان  
در خواهر عمر تو شمس گلستان  
که باز آمد بر سعادت با بیان  
ز بس سر نند از بهر نودان  
ز بس هر اسبان بنوعی ز غصیان  
که مستعد وصل است در ماه آن  
و یا ابر در جنب دست تو طیران  
تویی آنکه بود رکعت جرح و کفر  
بخوان سخا می تو بر جود همگان  
و در امر و بهی تو بر دهر فرمان  
جان هر کجا عدل تو بر سران  
کله پیش قدر تو نهاده کبریا  
نظر مای لطف تو چون سعد بران  
مگر در دوات تو هست ایوان  
زهی دامنست آسمان کربان

۱

به تشريف اقبال اکر بکسیت  
ز عالم توئی اهل اقبال کردن  
منزه بود حکم کردن شهبست  
از ان دم که چشم پر ز کارم  
کمانم بلطفت بسین بود کار  
کمانه ازین به یقین شد نشانه  
کرماندان که تا غیر شده  
با غیر منسوب آری و لیکن  
بذات خداوند و جان محمد  
بنامیکه هر حکمی از شرع ایزد  
بجنوم پاکست مریع  
به بتا یعقوب و در بار بو  
بجو دگف را در دنیا خشت  
بنوردل پاک است اراد  
که در دست کونوز خودم بودم  
نفس کرده برویم و شکر  
ولی بر مواجبه نماید ایزد

چه سلطان عالم هر کدون کرد  
ز کین توئی اهل تشريف سلطان  
مجرد بود رای سلطان  
ز چشم خداوند کرد پنهان  
مرا پیش خدمت با عز از امان  
امید ازین به دعا کردن  
درین نماند بود هر محض  
چنین افضا کرد تا نبرد و ان  
بتعظیم اسلام و اجلال اله  
بتغیبه هر حرفی از نص قرآن  
بجن کف دست عی  
تبقوی مکی و ملک سلیمان  
که بر نامه رزق خلق عنان  
که بر دعوت افاضت بر ان  
جهان بود در جان من بند  
اسف کرده در جانم اشرف  
سریر از اجیف و سوزان

تو از با ز این بن بجا می گسته  
تو دانی که تا بکنش تو باش  
کنون نذر و عسر بر کردم بچل  
که آ دست مرگ که جان نبرد  
صدیق نگو خواه و بخیر گفتن  
طریق قدیر دستم مویکد  
سین آن دانم و هم تو انم و کین  
که از عشق بر دستم آن بار  
خداوند خود خصم را نیک دان  
الا تا از نقصان کمال است بر تر  
ز آثار ارکان و ما نیر کردن  
دو عیدت ما از روی  
همایون یک عیدت شریف  
بدان عید با در قضا تهنیت گوی  
دوش از دم در آید دستیار  
باز لطف تاب دار و لا دیر شکن

دل از بازگشتن بجز پیشان  
دلی باید از سنگ و جان بران  
که باطل کرد دنیا و دل و دستان  
مرز و امن ضد مروت سیمان  
بموج اندرون باز رون بیان  
همکس میگوید دانا نادان  
از ان التفاتی نکردم ایشان  
که گویم فلاکس فلان و نهان  
من این بایه کشم توانی همیدان  
الا تا ز کردن فرود اندر کان  
سبا داکمال ترا بیم نقصان  
که خوشی و خوشی را نایان  
مبارک در عید اضحی در زبان  
بدین عید با دست قدر خزان  
همچون مدد و هفته و هفت کرد پاره  
با چشم بجز احوال سوز پاره



بیک نوبت کلام میا مدر  
چون بر جگه تو با نامها زار

جستیم ز جای پیش رویه و سلام کرد  
گفت ای بی بی چشم خود کی بسته  
گفتم که حال از غم تو بسن یا به بود  
نشست با چوای زان از غم تو بسن  
سینکف و میگردت آفرید در کله  
سنت ضرابا که بهم بار کیفنس  
القطره سخن بسن شد بر زبان  
افتاد در رسا و تقیض شاعری  
گفتا که دست و خرابم سوال  
گفتم که جلیت بس از دور بر خاد  
در زبم رشک کوزه ازوشاخ دور  
گفتا که دست شیب دست تو در غیب  
مورد و احمد عصر کن نفاذ امر  
گفتم که چه آیت تن لبان کرد در  
ز مویح فتنه ساکن او روز در  
کرد بر من جرح و نه نفس ناطقه

و آرد و مشن جن شکر تنگ در کنار  
چون زمانه کی و جگر نوست حال کار  
لیکن کونون رشادی روی تو چون  
آعاز کرد و قضا آن کو را شکار  
بی نونه حد طاقت من با را  
دیگر دید با را با در کمان دوی  
گفتم ازین حدت و کفرم عباد  
بروز نه مشکل و الفاظ مستعار  
اغزی درین غلط نه نهان در  
کزیر دور جرح نیست با بار  
در بنل شرم خورده از او اورد  
دارد همان نظام که از غمت  
آن از جهان کزیده و دست تو  
دارد ز نام کثیر در دست اختیار  
بودی صبا شرایه و مادر سن  
ز و ملک شاه فریب و او سال  
که در کن رنطق کند در شایه

گفتا که کلک شایب و ششوف و تنو  
سرود و دا محمد عصم کز سلطان آرت  
گفتم قصبه را کرت امتحان کنم  
طیبت بران قیام توانم نمود  
بر خورشیدم و دوات غم تو بسن  
به داشت کلک کاغذ و زردو  
ای روز کار و دولت روزگار  
قادر یک بر همه کس آسمان  
حرم تو کار نامه امر و زدی  
افلاک را بقه جلال تو آینه از  
از تفت آب بهیت تو بر کوه  
تا سر حرم تو کشیدند و زود  
عقد کرد کا و صفای که سخی  
هم عقل پیش نطق تو شخیصت  
در ابرو از دست تو کین  
تا در صمان رزق خلا می گشت

ان لطف کا به نرم و دستیا بود بار  
بنیاد دین و ماعده دولت  
در مدح این خلاصه مفصود  
که کوی قصه خبر و دوات و غم  
آن یار کز بر دین سخن گفتار  
به نور این قصبه بن بطوح آید بار  
وی بر زمانه سایه تو فضل کردار  
مابین وجود بر سر نطق آفتاب  
چو در تو نقد و نایه ایصال داده  
و ایام را بجا و جمال نواختی  
و سنک صفت بهیت تو بر کوه خیار  
عالم یافت عایت عام در حصار  
بجز که کفایت و کوه که در کار  
هم نطق پیش کلک تو کعبه  
دست تهن برون ندهد هرگز از  
ترکیب معده را به پیوست بود بار

حکم تو سحر باد دهد خاک را میر  
تو جرح را بر عیبت امر تو ز نور  
از خاک زور بازوی امرت کسب  
آبی که بکشد زده فردا در غم نو  
مهر تو در دست زار در دل کف  
چون سوز بر کوه کوه طاعت است  
هم غم و حیا طراوت در موی  
چندین سوابق از بی کام تو آید  
در نه نو خود بداند در عالمی  
مانند اختر از آسمان زمین  
باد را میخیز چون جرح بی فتور  
هم فتنه را بر شکسته تو کوشال  
تو بر سیر رفت و دل بر جوی  
روز عیب و طریقت است  
توده خاک علی سیر است  
از ملاقات صبا روی غبار

منع تو بهر خاک در به با در  
نه در صبا با یه فدر زور کندار  
وز آب نعل مرگ نیست گفتار  
ملکی تو آن گرفت به بی زوری  
کین تو دشمنان تو در دل شکستار  
پردن کشت قضا ز بدن به شش  
هم اوج بارگاه تو جرح در حواد  
از تو خفت عالم خاک از برید کار  
کردی بر آفرینش زات تو اختصار  
مانند است سمان از آتش از زنده  
با دامد از عمر تو چون در شبمار  
هم جرح را ز نعل سست تو شواد  
تو در مقام عزت و ابرو کف  
روز باز از کل ایست  
دامن با دکل ایست  
رهنمون آرد و سوز

در

لاله پرش خیز تو در پیش  
با کس صبا خورید  
فلک از لاله ساخت  
میل اطفال نبات از تو  
که کسوف بود هر روزی  
باز در پرده الوان بلبل  
کز بی تمیخت نور روزی  
ساعت شام ز غم طبع  
چهره باغ زلفش صبا  
ار آب تن در کف  
بکف خواجده ما اندر است  
مضمون کف آن دینار  
کثرت این است  
بذل این که بکوه و شوار  
که بر بد انگیزم کان کف  
کف دستت که بر باد  
محمد دین بو الحسن عمر

قدحی از سب و در نیست  
همه کلزار بر از بی نیست  
باز زمین شان بجدال نیست  
سوی بالا بطیقت نیست  
هر که انفس باقی جانست  
مطرب تو کمال نیست  
باغ را با در صبا هم نیست  
غره اندر کله الوانست  
به کنونی جو حکار نیست  
وز کراشیش که از زانست  
که برین دعوی آن بر است  
در غم اندر دل آن با است  
کثرت آن مد و طویقت  
چو در آن دم بهرم دانست  
کس ندانم که بر و نیست  
نام او با به عنوانست  
که نظیر به بر عنوانست



آنکه در مویک سحر بیان  
 طول در عرض دل ز کوشش  
 جرح با قدر بلندش داند  
 ابریا در حیاتش داند  
 نظرش بر مذهب جمال است  
 ناواقفانه کردن را  
 در اثر بهر اعیانیش  
 بر فلک بهر کافا عیش  
 نفع صورت سر قلیش  
 گان نشوری دهر آنکه  
 دین حیاتی دهر آنکه درش  
 ای کالی که جز از ذاتی  
 تیرد یوان ترا مستحق  
 زهره در جل تو ضیاع  
 فتنه از این تو در زنگار  
 با سدا بر انصاف شوی  
 چون از دور که در کل جود

مثل  
 بر اینها تنزیه

ناراده

شیر با بس نومی حکایت  
 این شیر است کسوت در با  
 ادرت آنکه در ویر  
 قلم نمت که چون سرفضا  
 از بی خدمت تو کوی  
 در بر عاید تو در اعیان  
 در سرای امل و آرزو  
 ذاتش غایت خوان تو  
 هر چه در مع تو گویند  
 شوخه رحمت تو بر ما  
 رمز از لطف تو صد تا  
 در معاللات من و تو  
 وصف احسان تو خود کند  
 من به دلم شرف تو  
 آخر این مایه بدانم  
 ای جواد که دل در  
 روز نور و روزی اندر خود

تذیبات

کس که باره درین دم  
بگذای او کجیف کنی  
همه بکنار که امین گنفت  
در جهان خرم و آباد بزی  
از بهر جادو نیست با دنیا  
ما که نه دایره که دون در  
بست عمر تو جادوید ان

بس بخور که در بهر نعمت  
نه شمشان و نه گنبد  
که زدن از کم نبرد  
ز آنکه آباد جهان نیست  
انکه بوجار و نمش در مات  
حرکت کرد جهان را  
ما بر دولت جادوید

صدر که از دو رویه نیست  
آن عقل بود که وجودی بهکاش  
از نسبت او در دنیا هر دو جنبه  
او صاف بزرگش به مالی اصلی  
که دون ز کفایت بکف مردگان  
طوفان عار و آفت بگیرد  
ای آنکه جان بایه ذات تو نیاید  
ای قبله احرا جهان خدمت نیست  
تو کینه آلی و ز قافله شکر

آن خوابه شرع که سلطان  
هم قاعده جنبش هم اصل نیست  
این دالم و آن ذال است نام که  
کا ز احوال و صاف فلک فرج کوا  
آری که کند کشته فلک کفایت  
بر سره او باس که شمع نجابت  
ذات تو جادو نیست که بزین  
در نیت امر او جادو نیست  
هر جا که رود ذکر تو کوی عفت

کردت شطخ خلافت تو بهر  
در خدمت بیخون تو کورا ده  
ای کلک که بار تو مو صوفی  
آتش که بر وجهه شو و آب نجو  
کلک تو شهاب است که هرگز نبرد  
ز خنده قدم تو که کتر از تو  
اقبال مرا ز آنست نشو و ناد  
من بنده جان کوفتد جادو  
پوسیدن دست تو بر آوردیم  
ما مقطع دوران فلک را بجای  
این خدمت منظوم که در جلوه  
زان را در خوش خان رسانید

در بازی اول قدر است که بر ما  
آز آنکه از سیل قدر نماند  
کان مبخزه جمله اوصاف صفا  
و این حکم که یک کوه است بقا  
که بر فلک است جمله و نبرد است  
بمکن دلالت و مراعات است  
ابر است قدم تو در این بنده  
کفایت که عظام ز کله کور است  
در قلم دست تو که گوی است  
ما بر اثر نفس فلک دور نیست  
دوشینره در شین حرکات  
که شوغرض شمره آواز است

منت از کرد کار داد است  
صدر آفاق سیفین که ز قدر  
این مراتب کنون که بیخ  
باش تا مع دو دولت است

که ترا کار بر نظام دوست  
خندش جای تار که خمر  
از چه رکت قدر است  
کین لطایف نیجه است



ای جو ادر که طبع و دست ترا  
 کسان دعا گوید و بخورد سجد است  
 پیش در پیش تو ای چو آ  
 هر چه در بر خود کان زرد که  
 دم و کلک تو ز زبان و  
 که هر بر خصم دو دست تو  
 غیرت روح عیب است این  
 خلد حب موسی آن در  
 هر چه در زیر چرخ دانا  
 بجعقبت بر نوبی است  
 رانده روز جهان است  
 کز آنی است رخ زمانه  
 پیش در پیش تو چون دوست  
 بر طبع تو بجز چون دوست  
 دهن باک تو طاق دمی  
 نوک کلک تو نشانی  
 در حصار حاجت است  
 مابقی ز خوال خود ندان  
 در کجمن حلقه از بودن  
 نه و خورشید شرح دل  
 که هر بر بر تو شان کند  
 جو دو آن شنیده ای  
 مبر که کور و آفتاب است  
 بجعقبت بدانی مثل نیست  
 زور که دون مگر که بر است  
 آدم با همه سیکر است  
 که نموده از مردمان است  
 کجا ای که در دوازده سیل  
 هفت یکش هم در سینه  
 عمل کارگاه صنوبر است  
 که سوادمه و جافض خود  
 بصغای صغی حق آدم  
 که سزایب ما ابرو است

بدرعی که در نوح بخ  
 برضا نصیب ابراهیم  
 حق داد و لطف  
 نماز و سب از یعقوبی  
 کبک موسی کلیم کریم  
 بر مصطفی شرفی خیش  
 بصفا و وفاء و صدق  
 بدلیروز بیت عری  
 بجای و حیات ذوالنون  
 کبک و ذوالفقار  
 در حبیب سبیل روح امین  
 حق بیگال خواهر ملوک  
 بصبر و ندامت اسرافیل  
 بجلال و کمال عزرائیل  
 بصلوة و زکوة و حج  
 بحق کعبه و صفا و می  
 بکلام فطری عزرو جل  
 که در آفاق هنوز از ان است  
 که به تبسم در جهان است  
 که ترا در برش منت است  
 در غم بیوسفی کلین است  
 بدم عیب که زنده است  
 که زرع رسل عزیز است  
 که ز دل جان و دوش و رخ  
 که ظهورش بر بیت است  
 که حقیقت مولف است  
 که بر اندرون جویش است  
 که بصفت حیاتش ز بر است  
 که ز که و میان پند است  
 که منادر و منشی است  
 که کبک و ارجان حاکم است  
 که اصل اسلام ازین است  
 حق آن رکن کس نجیب است  
 که هر آینه از دو عهد است

افند

حرمت روضه قدسیه  
 بغزیری و منق نعت  
 بگری و لطف و رحمت تو  
 که مراد فرساق مستغنی  
 چمن بوستان نعت  
 که لوح و دعا و شکر و ثنا  
 و آنچه گفته حاصل آنست  
 خاک نعل مستور بر زمین  
 ز آنکه دام که پیش است  
 ضحیت تو از دل با  
 پس که از اعماق درستی  
 تو پسندی که در کنی سختم  
 حکم بازگرم از نو مدح  
 بر حدیث از تو بر کردم  
 چون بیا لم نویی مرا فریوم  
 پس بگویند بنده را افاسک  
 ای جوادی که خاک باستانیا  
 حق حصنی که نام آن سحر است  
 که زیادت ز نظر و نظر  
 که گفته کار را امیدوار  
 نه شب بر روز حرست  
 خاطر آن در خفاست  
 و پیش رخ و و شایخ برک  
 بر سر تو که جلک بر است  
 به از تو بیای حسیتم  
 آفرینش بحکم حضرت  
 جان فرست بر بیان است  
 حالتی او فتادگان است  
 چون منرا چون تویی نظر  
 بنده را آخر این قدر است  
 الله الله و قول مختصر است  
 از در تو بگو در گذر است  
 مردکی ریش کا و دوگون  
 بر سره که شسته بر کتاب است

عفو فرمای که مثل کنسم  
 خون شب پر و کشتن پست  
 من کلان صفه همایونم  
 دایه خاک طفل کرد و دم  
 در نهاد از ملک نمودارم  
 در علوا از زمانه پر و دم  
 از شرف بادشاه کسالم  
 در شرف سر از زمانه  
 نه ز سببی جمال محسوم  
 نه بیفوت کمال مجنونم  
 در بنام صبر ز بان  
 پای مرد سدید محسوم  
 آنکه آن دار دار زانیم  
 که بقامت الف تخم نمودم  
 با صبر فست در حال  
 که بر لبی است مجنونم  
 چه شود که بزرگ والی  
 زایر شده همایونم  
 تا بیفزود که در دانه  
 آب ردی جمال مجنونم  
 مخلص الدین کیام و دریا  
 حوت کردون و صورت مجنونم  
 آنکه با دست کوه است  
 قسمت رزق را جو مانم  
 بادل او عدیل در ایام  
 با کف از نظیر جیونم  
 آنکه ز اجال او هر آینه  
 صدف حسد در کنونم  
 از بیگان حسن اظلام  
 در زو که بر نطق موزونم  
 در جزیر کس کمال حقیقت  
 زو زو که بر نطق موزونم

سز تو در انتقام از تو نم



کنج فارون کس و هم بزم  
دعوی سیکتم که در زبان  
خود ظلاف از میان بر لایم  
تا که گوید ترا که مردودی  
با جو من در این بزم بویست  
من جهان بوده ام که کنوش  
کر بدین مایه خضار کنی  
ورنه میدان که با برور فنا  
یکت زمان ساکت با کنیم  
بالعزت هر کس خوت

سپهر رفتی بجز نوال و آب سخا  
ابوعلی ان حسن است و عیون  
بعد از وسطه عقد جنبش و آرام  
کنند بکل خطا بر خط قضا و قدر  
همه خط اسن اندرون و در طبع  
ز با و سر او فک خواهد استغفا

نمدرضا و فلا و اساس کوفتاد  
ایا بیای تو با زان فلک سلف  
نخل از رفو قدر تو ز دست کردن  
بجنب را شو منسوخ جز به شمشیر  
زبان کلک تو ماطق با شمع  
بزیروا فر عدل تو فتنها بینان  
بر در تک رکاب تو بر کسین  
نواهی تو بزند و همی کند از قدر  
تواصل دانش داد و در حرف  
سی لطف تو قطره بر زمین بار  
سموم تو تو شکر بر کسین  
بصد در ان نمایه تیجه را چون  
بصد و بخش فلک زان رضا دهند  
بیار که التماس از آن است و فعل  
کی در کز فلک زمین ز بوده دار  
بر فتن اندر بر شمشیر ابوشکی  
ز بجز و بجز از کجا کرده در

ده عتار و نوال شش نشان خود برجا  
و یا بسوی تو ناطق قضا بعین رضا  
عین بر سوت طبع تو و سوت بر  
بیش قدر تو در کسین کسین  
سی است تو حاصل بلو لولا لالا  
بیش دیده رو چشم از نا پند  
بر شتاب عین تجوی شتاب  
ادام تو با بر همی عیان قضا  
تو جان دولتی جی جرمی اصل  
صدید و سنک شود مستعد  
شهاب الی بر در حل زردی سما  
زمانه از اثر امانت و زانما  
بجز تو و اول حکم است در اول  
که بار کانونی که با عیان است هوا  
کمی شتاب با هوا نموده قضا  
بجستن اندر کوهش بر بار صفا  
نه کوه و کوه از کوشش خود در

بر زکوارا انزبند که بر دست  
 جید بود زمانی شکر ز نمانست  
 بجمع هر که سخن را اندم فزون آمد  
 بگرید صبح نو که غایت کمال دست  
 سخن بر بر این اندرین مستوده  
 با سزا انبزم زین سبب  
 بر یک و شکل تو کردی آن که  
 فدای داند که خجرت تو مادل تو  
 همی که کفم که زیره و کرمان  
 همیشه که بنامش بقدر کف  
 کمان خاطر از صدق باد  
 بهر چه گوئی قول تو بر زمانه روا  
 به استقامت حال تو بر بیست  
 که نشسته با تو هر آزار تیر از کانون

ای داده بهت بهر ما را  
 به کوشش ما ده بهر زلف

بماند بودم از اقبال خدمت تو  
 به با خواص معوام دهر در طلال  
 هضم هر خواننده از به صمط  
 جانکه فرستد لم خاطر مکر دروغ  
 توان که کسی مستوده به  
 سزای بیخ تو بر دست سزا  
 خود جدا کند آفر ز دراز سزا  
 که با بقطع شو آید سزا  
 همی به گویم گویم که بصره و خزا  
 همیشه که بنامش بقدر کف  
 بچار حاسد از رخ باوس  
 بهر چه خواهی حکم تو بر رسم روا  
 بر آسمان کف کف غضیب کرده  
 نهادم بهر روز و عده ر فودا

خود رسم چنین بود سزا  
 از کوشش دل نهاد ما را

هر لحظه کی نسبی مگر کون  
 تا کی ز دروغ رسد مانند  
 بردی دل و عشوه را ای  
 با عافیتی که زنده بودم  
 آن روز که کف خوش کنی  
 کفم که کنون ز در کز دل  
 بکدم دو سخن هم بگویم  
 در چه رو صفت نشسته  
 جان کفم که کف کف کف  
 کسرخ در آمد در آمد  
 با وصل بخشش کف کف  
 ناری تو بدام من وفاد  
 خواهی که خبر کف کف کف  
 شده زاده نهاد دین کف  
 احمد که ز جرحت نشانی  
 ای که که جرح چنین  
 کرد سپهرش حکم کرد

تن در نه حد کس این غدا  
 زین درد امید کرد دورا  
 باد این سخن چها بود وفا  
 دادی تو بمانش ان ملا  
 این کف و ثاق بی نورا  
 ایست عناقش در جلالا  
 زان کام دل بود دیورا  
 بهر آمد دور برز و قضا  
 بچانه مدار آشارا  
 سندی کنان جدا جدا  
 که کف کف تو نماند  
 من بر زده استین جلالا  
 زین حال کف کف کف  
 صد باره که زنده شد  
 هضم می ذرات مصطفی  
 بر دل دل تشنه در تشنه  
 از جرحه دیده تو تیارا

عبدالله و قارا

اندر زده

بجز

لفظ غضیب  
 نام ستاره است  
 و صورت او مانند کف  
 دست است



عاقبت مشن بفر نشاند  
 ای کرده چهل خلقت  
 طبع نو که از گوشه در  
 دست نو که کوه از برد  
 در بزم اهل زنجش تو  
 در عالم مملکت صیایاقت  
 از غیرت را بر تو کوشید  
 روزی که فتنه خردت  
 در کرد ز مرد باز دلداد  
 از رخ جو مار کشت سینه  
 از لعل مجاس زد آتش  
 که حرمت بر بود کل را  
 در دیده رفیع جاهی سازی  
 از تیغ نژای بقاء دولت  
 پیش تو اگر زمین بود  
 عکس سپهر سهل شکست  
 ناردی بقطره خندان

مخبر از این خبر با

خواب

شید

ایجا ز صلوب رای عالت  
 چون نیک نم که نم فریبند  
 از کعبه جو بکندی باشد  
 از آسته نظم فر عروسی  
 آفرز برای او کله را  
 یکدم منه از کنا ز فکرت  
 تا بهج نوبت ز ایمان  
 آن معجزه باد از بزرگی

ای قاعده بر آزه زرد تو کرم  
 از سوزبان تو داعی از کشت  
 دین عشق ملک عب از تو نمایند  
 آن صد جهان نو که در شایع  
 از بهر وجود تو که سر با یه است  
 تعدیم تو جانیک از زین او  
 اجرام فلک یک یک از فلک  
 بجای عطار دینشاند قلم نو

یک شغل نمیزود خطا را  
 جز نام تو ز نور ی شارا  
 جز صد را تو قبله دعا را  
 شایسته کنار کبریا را  
 این پرهنر مگو او را  
 آن خوب نهادن در حق  
 در دیده هر دو می جبارا  
 در جاه که بود ابناء را

وی مرتبه نوزبان تو قلم را  
 کرد دست از ایت قلم را و علم  
 یارب به حال تو عوالت و علم  
 همراه دوم کشت صورت مرا  
 نشکفت که در خال نشاند عدم  
 افلاک با زعان تا بنده قدم  
 که عرض و هر عرض جاه خوش  
 کرد در شفا کشت جبار اتم را



ای در حرم جاه تو امی کنیاید  
 بادای عفو و مخط ایست گرفته  
 تا فاکت پای تو انفسیستند  
 انصاف بره مادر انصاف است  
 سومان فلک کمال عدل تو  
 برتر گشت قدر ترا در زمان  
 کوشه شان خواب بود خوابی  
 از حال کیتی جو قوی را برمت  
 زین سپس ماند از هر طایفه دم  
 اموز در ایام تو آن سیدان  
 دودی که سراز مطبخ خود آورد  
 آبی که در آیه بنوا بیل برمت  
 روزی که دو ان بر اثر انبساط  
 در نوحه خفا آرد و در صلوة  
 کینام کلک تو کند در مدد ملک  
 با فایده تر از که در روز همه روز  
 در وقت کسی که در آنکمال

از بود او فواخوش آمویم  
 چون ناف بریدند شفا را  
 اسباب در زده نهادند  
 غمخوار ترا از کز شتابان  
 تیزی نتواند که در خارستم  
 از دن کند سخی شمشیر حتم  
 روزیست در دستک و بیج حکم  
 وز فاقم خضر بر شرف خضر حکم  
 آوازه اعزاز قوی بود غم  
 بیچاره غم چون توش در ستم  
 آماده ترا از او بود در دن غم  
 جز چند زیارت کینه باغ ارم  
 چون با خود در شمشیر علم  
 کرباس تو یاری نه هر کوس و حکم  
 آجا که عهد و عثوه دهد بخت و دم  
 از شمشیر کمان نادره بخت  
 پیودن آن بایه تقایس حکم

شعبه

تشیخ

خضم از کمال توش کند  
 بخت بر ستمی کنی که کمال  
 بدخواه جوهر کینه است که ز قضا  
 مسا در زار در بدن انماست  
 سببا بقیه اط قضا که کرم  
 جرمه است که خضر توی را کشته  
 اما کز آن مرشد هر کاین وفا  
 بر زمین باد و از سعادت  
 در بار کشت پیوه بجا کشته  
 در زیر کت جرمه بقوی سوره  
 خاک زرت از سجده جرمه  
 این شهران دزن و فواخی در

باری بکنند بازوی بی دست علم  
 کز نیکت و دشمنی بخت در نام  
 صفت کت پیشی نه هر هیچ دم  
 در دست جهان نیت که انصاف  
 شریان حسود تو و دشمنان  
 از هیچ عمل منصف است پس ستم  
 بر داخته و بر کند زشت شکم  
 کماند شکم فرج توشادی دم  
 برام فلک نظم مو شمشیر صدم  
 ماه صید فلک عبود مشیت و دم  
 مسجد بر وجه شمشیر صدم  
 کلام و زشت علی است زه فصل کلام

باز این جوانی و جاهل است  
 مقدارش از او فزون بود  
 هم جرمه بر آورد و زورده نفس  
 در باغ حیرت نما کل انبیل

باز این جوانی و جاهل است  
 مقدارش از او فزون بود  
 هم جرمه بر آورد و زورده نفس  
 در باغ حیرت نما کل انبیل



آنگون جن باغ کفارت گشت  
بلبل ز نو اسپج می زندم دم  
آهو بر سبزه مکر ما خبر انداخت  
گرفتم نه راستی بسیار که راین  
بچون مگر سپید کند نام و نشت آن  
بادام دو مغز کنگر از خفا لایک  
خوش خوش ز نظر کشیدن راز  
ژاله سپهر بر لب دار کشف کوه  
که بپخته کاغذ زبان کرد دیگر  
از غایت تری که هوای است  
که نایزده ابرو شد باک بریده  
ورای بر زردی باکی طفل شکوفا  
ور لاله نور نشانی خفته شیبی  
نی روح بهار است که در سو کرده  
فیروزه عادل منصور موعظ  
آن شاه سبک جمله که در کف بود  
شاهی که جو کردند قرآن ببلک

اری بدل خصم بگیرند همانرا  
ز آن حال همی که نشود سرو  
کز خاک جن آتش عجز با نرا  
از کرد هر از یک در آه آروا  
در سایه او روز کنون نام و نشا  
ماداده لبش بوسه سردی  
ما خاک همه صفت دهر راز همانرا  
چون رستم نیان غم آورد  
یعنی که به سو دست مری مایه  
گرفا صبر از طبع دغا نرا  
چون بیخ عنان باز نه چو پند  
یا زان سوی او از بهر کشت  
روشن ز فیه دارد دهر اطراف  
از طبع دل دشمن لعل  
که عدل با کرد که بازه همانرا  
لی وزن کند ز عقب او صل که آنرا  
البته کمان خم نیز حکم قرارا

مغزی

منش نفلک باز دهر طالعید  
که باره کشت را نورش بود  
و بریده زندان که جو بخش  
که نوحه عقرب شب بر آنص  
ای ملک سانی که بجز ملک سانی  
در شب تیره چون شمشیر  
تو ترص سهر بر دینو اند بهیسی  
چو زهر بزم که آکین نوردون  
جز تاشکی خورشید خوار تو کیتی  
آز آکت از هر در توبه کرد  
که بر سر تیغ خور کوه بهار  
در ضون دل لعل که فاسد بود  
در مایه کاه را با که طبعی است  
در سینه کوزن از بی طبع  
در کار با میس قبول تو کند خوش  
الضاف تو در سرب که در روی  
عدل تو جهان کرد که از کرک آیین

حکمتش بعلی از بر و عامل جاز  
جز خارج او نیز نزل صد آنرا  
چو داخل او نیز در دین سلطان  
در قبضه شمشیرش نذر و راز  
با توند هر یک ملک مست آنرا  
نام است و در کج نهان و فلا  
غماز که جلوه کر هیات نامرا  
صم کیکایه افت ره کاهکش آنرا  
صه کاسه کجا دید فانی عطش آنرا  
عبس خنند بر تن او مار تو از  
آب تنی نارد همار در کارا  
قره فو که وار پند و خفا آنرا  
سعی تو زو شوید رنگ بر قاننا  
هر سال نخل لفظ بهنده را آنرا  
آهن الم تبک و خراسین آنرا  
نظم از محبت سببی داد که آنرا  
در صفا مپار در کز سبب آنرا

فاسد



جاه تو جهانی است که بگمانش  
 در عالم جاه تو کار و کزمانه  
 روزی که جانش همه در پیش تو  
 از فتنه درین سوی فلک راه  
 وز زلزله حملت جان خاک بچیند  
 وز عکس سندان و مسلح طراد  
 کاه زلفان مغزه کند راه هواکم  
 حرف کینت فنی تر بان در آن بود  
 چشم زره اندر دل گردان  
 بر غنای تو که ز جلال تو خیزد  
 هر لحظه شود روح تو در دست کمان  
 شمشیر تو دانی که نهد هر دوام  
 خار دن کند اندر و نفس بیخ  
 تو در کشف صفای و بهمانه  
 تا بار که بر جوان کرد و در سال  
 کسی هم در دران باین ملک جهان  
 باقی بدوامی که در احدیش

در اصل لغت نام ندانند که از  
 چون مهره زدند بر عین  
 بر باد نشینند نه بران جولا  
 بکار پرستان نه اهل راه اما  
 که هم نشینند نگو ز اوستا  
 میدان هوطنه زند لاله سنا  
 که نغمه بلبل شکند باغ خا  
 پر باز کند کرکس تر کش طرافرا  
 بی دستار دیدن شریان فرافرا  
 چون با وجود شیخ عیار  
 از بس که بچینند بر جیب  
 که گامه سرگام بود سوره  
 بی طایفه بر ایش خور در خا  
 طوم شده کان عرصه  
 کسی که بندگی کند بر جوان  
 ناحص کند و از هر چه بر جوان  
 ساغاسکار نه الوف دوان

قرابت

عاشق

صد

بیت

فایم بوزیر که ز آثار وجودش  
 صدر بر که بختی مغنی نقادش  
 دستور جلال الوزر که در عیان  
 آن خواب که بس در تبه صوا  
 در حال رضای روح فراتر  
 آنجا که زبان قلمش در سخن  
 و آنجا که محیط کف او از بخت  
 از سیرتشان رشک کوه کوه  
 از مرتبه و آن است در آن مرتبه  
 تا هیچ کان کم کند روی نقی  
 این بار که وقت کمان و شمشیر  
 شنه ناکند است جویان در

مقصود عیان کشت و جویان  
 در ملک مین کند آیت و شاز  
 انصاف ساینده هر انصاف  
 در بند شاه کشت رقص  
 در وقت غضب مایک کشته  
 بر بجزه تفضیل بود بیاز  
 برابر که حال باران باز  
 حال نشان که در چرخ بر دست  
 یزدان نه هر مرتبه هر مرتبه  
 مانع خبر غم نه نه پشت عیار  
 دین هر دو سه قصه شده شام  
 بارب تو کند که در این ماکه

ای از حال حسن جو در آفتاب  
 ز لطف جوش کنایه شمشیر  
 آبی که ز لطف است همه کسیر  
 باقی است جبهه تو که دارد

خط کشیده دایره شب بر آفتاب  
 روی جو آفتاب ترا جا گرفت  
 و آنجا که در دست همه کسیر  
 سرویت قامت که دارد

سحر



ای از محل چنانکه زهر آفریده قبا  
 آبی که برود که در آیتون باشد در آن  
 از کرد سوگب تو کشد بر تیره  
 نام شب انصیحه ایام سبتر  
 بر عزم آنکه بر زخون عدوینو  
 تا کیمیا خاکدست بری افکنند  
 سبب صبح را نه هر فرده صبح  
 چون تیغ لاله در آرزویم  
 باینده کاست پای نزارند سر  
 از آفتاب دولت عالینو  
 ای جا که رفاه ز لالین آسمان  
 هر شرف آنکه شو درین خط  
 مشکند اگر نویسد این شایه نوی  
 تا نوها رسیده بود آسمان  
 رسیده باد تا صحرای دور آسمان  
 در جشن آسمان و در تو خفته

دی از نرف چنانکه زهر خطر قبا  
 و آبی نند که پای تو باشد در آن  
 وز ماه رایت تو کند افراشته  
 از رای تو اجازت باید که آفتاب  
 هر روز با مداد کشد خجسته آفتاب  
 در ضمن هیچ کان نند که آفتاب  
 تا نام تو نند در شپهر آفتاب  
 کوی می بر آید از خاور آفتاب موز  
 هر دو سباه شمشیر کشد در آفتاب  
 دی در غیر روشن فرمض آفتاب  
 دی بند که جادای نژاد خور آفتاب  
 خصم کند هر آینه در حشر آفتاب  
 بر روی روزگار باب ز آفتاب  
 لاله سایه جوید و نیلوز آفتاب  
 پزمرده لاله دار حور آفتاب  
 ساقی ماه در نوروز آفتاب

بر ماه مشک در او بر سر و پستان  
 که حور و آفتاب سیم نام تو قبا  
 از جبهه آفتابی و از بوسه شکی  
 انگشت حسن تو با کل همه تمام  
 که مایه پیر نشد زلف تو بر آفتاب  
 عالی است بر رخ تو با میز و آفتاب  
 کوی ز نونک نه و سحر شپهر  
 مخدوم ملک بر سر و صد جهان هست  
 دار از رخ و درین کوی  
 عالم ابوالولی بن احمد آفتاب  
 کش کردنی که شمشیر لکن آفتاب  
 بر طالع خویش و عاکور شتری  
 هر صبحم بسوزد بهر بخور آفتاب  
 کامل نیات اوست هر چه آفتاب  
 بر منبر که خطبه مدحش او کنند  
 ز پدید زمانه را که بجز بر آفتاب او  
 ای صاحبی که دایم بر آفتاب ملک

در لاله نوس در او در غایت  
 کاندراکن رحور و اندر بر آفتاب  
 بس لایق است با شکر تهم آفتاب  
 و امحیبت لفظ تو باشد که آفتاب  
 در صفت ماه دارد در خطه آفتاب  
 خواهر هم بخوبی از وزیور آفتاب  
 ما که در شکست رفوز در آفتاب  
 در پیش پای کاهش خدمتگر آفتاب  
 دارد در رای روشن او بر آفتاب  
 از مجرای سیم و ز منظر آفتاب  
 فرمان دهد که شمشیر فرمان آفتاب  
 بر طالع بهمنش تا که آفتاب  
 مشک سیاه مشک در بر آفتاب  
 قاصر ز جود اوست که بر آفتاب  
 بوسد ز فرمایه و آن شرف آفتاب  
 خانه سها بخش شد و در آفتاب  
 دارد در رای روشن تو بر آفتاب

نقطه

در

ای



باد شکسته پاره حیدم  
 در جبین ما که ز لنگت  
 در ریاب مرا زود در راه  
 کین دستکسته شکست  
 در زیر مراد باد خشت  
 ما خوش سپه شکست

هر روز آفتاب که باد و آتش عالم  
 راستی با بیغیر آفتاب که آدم است  
 باز هر که نذر دوام غیر کجاست  
 بر سر آدم قوی تر بترین عالم است  
 اگر کسی تعیین کند کاک است از وی  
 معنی دار در زمین که بصورت جسم است  
 عیال بی آسمان هم داند از فریاد  
 تا ت کوید کین سخن در صوفی عالم است  
 باد شایر خداوند کرد در تربیت  
 هر چه رای او است ای پادشاه عالم است  
 اگر در انگشت نرسد پیر سلیمان هم  
 مشورتی صواب را خوض عالم است  
 ای ازان بزرگ در طریقی عالم است  
 طوطی معر منم و اینک نامم ایام است  
 حرف با چون حلقه در لبه لبان  
 من به کوبم چون لغتها از حرفم  
 ای بی نوت تو حال نماند پستان  
 کاوستا دش علم الان ایام است  
 که با طرد کنی نوت شکست از انکه  
 قدرت است اندر بفرده تو کجاست  
 هر چه عقلش در تو انداخت  
 مرفد تو تن در چیز دوران  
 دیدن خورشید بر فاش کل بر  
 خواستم کف آسمانی رفعت کف  
 زمان تا سقف آسمان اندر کف  
 کا آسمان از جمله اقطاع ایام

بر کوه بلخ

ایده شانت  
ارغیب

در

بیر مستم فلک شکست  
 شهد شوره در جهان شکست  
 کردون نخورد در شکست  
 کیتی خرد دست که شکست  
 بر کشتی عمر کتیه کم کن  
 کین نیل زمین شکست  
 در کور نهر مباحش گان کو  
 اقطاع فیدم با شکست  
 با جمل بساز کا ندرین باغ  
 بر صد همیت با شکست  
 منصف مطلب که کجاست  
 هر خرد در زمین دو شکست  
 بر کردن اختیار احرار  
 اکنون نذر در این شکست  
 در پنجه سوسن خانه من  
 دیر است که ما فن شکست  
 ما جهره آرزو چشم  
 زیر قدم همیت کوی  
 سن رود به بوسنین کجاست  
 با من که زمین با شکست  
 کوبند ز سنگ و هتک  
 دوری  
 تا تیره شدت ایام از  
 پنهان کریم نذر دم چشم  
 در حجوم از غم خوش مستور  
 ای صدر جهان پسر کجاست  
 کز زلف پاک بند شکست  
 بر آینه امیت شکست  
 کز زلف پاک بند شکست  
 دین که سر شیره تیز شکست  
 زانست که آسمان شکست  
 دانی که نه بهی شکست  
 اشک کجکلاف آن جو شکست  
 نیز که جهان نام شکست  
 صد ناله زار در شکست  
 در سوزه رنجت من شکست

دین







شیر را بجا بستاند  
روزی که مسلمانان  
ای بجای گامان  
رخسار کوه افکنند که گوشت  
برفک و زرد بطن از در آن  
در عهد افزون نماند و عمل  
هر سوارش که در وقت  
جوف و زنجیر بکنند  
سایه از قهر تو گمرا گاه کرد  
جمع کرد در هر روز یک  
حسن نامون کند موی  
لبس که بر سینه و در  
خبر این گونه نشاندند  
شاخ و انگشتر و طوطی  
که بر آئینه یاد می نماید  
تا دوام روزگار از دور  
صحت آن هر که بپوشد

انکه او یا رزق را بداند  
در تنق یا بد ز کار زادت  
کرد هر جایی که جوارت  
ارزه در جبهه افکنند که در وقت  
حکم بد را بیک کرد و در  
سوارت  
گاه که سوار شده سوار  
نه از مدد از غنچه خود  
که صد افند ز غنچه و در است  
بک لک و از خصم خاکست  
کشته را کای اندر زمین  
پوید مجرلان خوش را به  
که بدید در مصافقت  
صم خودانی از سخن و آن  
منه کوب ای هر طوطی صد  
باد صد دیوان سخن بود  
دور دوران با دو ایم  
کریکی گوید که گوید هزار

که جرخ را در کت به مقصد  
فرزانه که با یک گاه در است  
با بند کشتن او بر منحل  
با غم او طلائع تقیر منجم  
چون حرف و خطت زاید کی سخن  
تا ملک تمام تو تمییزت  
از عاود میس تو هم با ریشه  
قدر ترا فوق برت از زمانه  
اسب فلک زبون منان  
تا شکل کبند فلک و جرم افتنا  
حشم نیاز پیش کف نوزبان  
تسخن فلک بر تن تو اندر نیام  
اصل بدن تو بر دار و پیش  
حشم بد از تو دور که در روز

از حضرت عمر منصور است  
از آده که در خور هر است  
با سیر برق خاطر او بر وقت  
با آرای او ز با نه خورشید است  
در راستی حرف و خطت می است  
شغل ملوک حکام مالک محمد است  
رسم است در جهان که جهان بخرد  
با با بیوزم تیرتی فرست  
ماه و حجه روز و شبش فعل و سفود  
چون در فک کوب در بر مروت  
کوب که حشم می پس تو مرد است  
از خجلت تو در عطار و معقد است  
احضل عدد یکی است و با معددا  
حشم بلا و فتنه ایام را بد است

ایام زبرایت رای ایمل  
ایام او میست جبرائیل فریاد



روش بفرخی برینور و بر باد  
 در بارگاه حضرتش از اهرام  
 آنرا که راه در شب از بار که شود  
 و آنرا که در صحنه از بای در کند  
 آنجا که از بلند می خرد نسیم  
 آنجا که ظلال اسب بخوابد  
 میزان آسمان از فضل شد  
 بهر نظام عالم سفلی بسوی او  
 ای دو رحمان تو فرمان ده  
 که درون ز تو بماند  
 چه در توفیق باب خشکال را  
 علم ترا چه در کار کان فرشته  
 کرم و در عین رفعت و کرم  
 با دیو و ولایت یوان ملک  
 آن خاصیت که از نورش ظلالی  
 و آن راز که در دلی افلاک  
 تا بر کان نر زین با مثل نرند

ماش زخمی هم میان  
 مرغ تهرمان و عطار در باد  
 خورشید را در ابدایت بیاید  
 در عشقیت و کرمش در سینه  
 جرح بلند با تیر رفت قضا  
 از جیب برهن جرح بر باد  
 سلطان اختر از ایش نظر  
 هر ساعتی ز عالم علوی سفید  
 که درون پریش نوزمان بناید  
 در یازدهت تو بوه عمیر باد  
 زان فتح باب در تقابل  
 حکم ترا چه در آن کرم  
 امید من بخیر است و سیر باد  
 کلک ترا چه در آن شاه و ایزاد  
 تا نه صورت کلک ترا آن صریر باد  
 از سود و محسوس ای ترا در ضیاع  
 دایم ز جرح نماند خصم جز باد

اندر

از شک اشک حاسد تو چه چشم  
 از جنبش سپهر یکم بقران  
 تیر تو بر شاخه اقبال کار تو  
 جز با ذکر و تیر و گمانی تو جان خشم  
 خسرو ملک تو خرم باد  
 از تو آبا و ظلم ویران  
 عزم و جرم تو بر سوزان  
 خدمت جرح جز بند که تو  
 خطبه لعنتیم یافت از ما  
 از بلند سراسر ای قدر  
 در زخمی بچشم خرامت  
 دایم ای فتح باب و سحر  
 در عین نوحانه آصف  
 و آنچه در ملک هم برود  
 خواستم گفت ملک  
 آسمان گفت اگر تو

در زخمی بچشم تو چون ز باد  
 از نضرت در کباب نفسیر باد  
 دایم ز آسبی و روانی تو بر باد  
 دایم جو در کان فلک جرم تیر باد  
 کل کینی ترا مسلم باد  
 بتو دنیا و عدل حکم با  
 بر نضرت و قدر مقدم باد  
 چون تجم سنا صلح باد  
 همچو بس کال در مستطعم  
 سطح افلاک سقف ظالم  
 اشک روزگار را در صوم  
 خشک ال نیا ز را نم باد  
 در لب ار توفانم هم باد  
 همه ز یکمین مسلم باد  
 همه ز یکمین خاتم باد  
 اهران رفیق نامم هم باد

مگر کس از بندش رود  
 دستک است چون طلا کند  
 جریخ اگر با نگاه قدرش  
 زهره خیا کسیت اگر کند  
 جریخ اگر بارگاه قدرش  
 فتنه پیش لبان خاتم  
 از لبی مع نوربان و غنا  
 بر رخ آنو قال عصب است  
 کرد حسرت در دماغ طفر  
 قهر مان تو سوز است  
 جگر مین ز غم اعطالت  
 جنبش خصم تو با زوالی  
 همه سعی تو در زمان سود  
 همه عیون تو چون غنا  
 بنده از کربانت و از غم  
 تقصیرش بر سر از تو درستی  
 دستت بازمانده است

عورت کس  
 عورت کس  
 عورت کس

دلای صد هزار دل شود  
 جانست ای صد هزار  
 جنبش وقع و آرمیدن  
 در خلاف و رضایت سال  
 از غم فحشا باطل دور  
 روح از جنبش معجزی  
 دست سرد از دغا  
 در کمره زنجیر است  
 تا کم و بیش در شمار آید  
 حاسد است از جوای و گل  
 حرم اگر چه بس غم زده  
 عدل تو چه روز روشن  
 ملک مملکت بکام تو باد  
 ساحات آسمان زمین تو  
 حشمت از جنبش تو معجز  
 هر چه قائم بذات خیزد  
 نادلی در جنبش بی غم باد  
 تا بجان زندگیت خرم باد  
 هر دو در جنبش تو غم باد  
 کس در سد زمانه مدغم باد  
 با همه رانیات حق فخر باد  
 مگر کس جنبش جنبش تو  
 تا منش چون جنبش تو  
 بشکر در میان او باد  
 دولت پیش تو  
 از غم و رخ و شمشاد  
 حرم بر خاشاک غم باد  
 روز تو چه عیب در خرم باد  
 ملک هم نام تو نام تو باد  
 خواجه اضران غلام تو باد  
 همه حشمت از انعام تو باد  
 همه دانست از قوام تو باد



مشرق آفتاب ملک  
 روزی خوردن تو بزرگ  
 پیر چون پیر در پلوتورا  
 اشک روز وادیم شب را  
 که در کان تقاضای یک  
 زره کان قدر نفسانه  
 هر چه در در فزائل است  
 هر چه در در اصل است  
 ای جویندگان ز کام و کرم  
 ای جویندگان ز کام و کرم  
 از بی آنکه آنکس در نیک  
 حشمت اتم بر انبیا است  
 در جهان کرمای معصوم  
 در حطام زمانه باقی است  
 تا که فرجام صبح شود  
 و درم کار سازد و غارت است

شرف قصر و طرف نام بود  
 خوان نعل تو باد و جام  
 طرفه چون طرفه تمام  
 سینه خاییدن کج  
 سینه در دست ایام تو  
 حرف تیر انتقام تو باد  
 همه در دست کلام تو  
 همه در قبضه رحمت تو باد  
 سینه کردن شکام تو  
 اوج کیوان بزیر کام تو  
 فضل بقدر در تمام تو  
 کوسل افلاک پام تو  
 ذروه قدر تو مقام تو باد  
 نمنه فضل تو حطام تو  
 صبح بد فزانه تو جو نام تو  
 بخت از روزگار نام تو باد

صد ایگانه سال نوبت جانان  
 بگرد طالع سعادت که کینه فلک  
 جفا که ای خوبان و عدلی  
 جهان عمارت کین بعد از تو  
 جویار گاه ترا بر شود و حق ز تو  
 نهال بختی کز باغ دولتت  
 اساس ملک کز بهر صفتت  
 اگر لاف سخا از دولتت  
 در از ترا دونی باز پس بند کردن  
 ز نام تو در من سکه که بند دین  
 زد که تو در من خطبه که بند دهر  
 قدر جو در فترت تو چه را دوری شکند  
 بر ذره که سود الزاج نصرت  
 جواب جز ترسبیل طغر تو بگیرد  
 بر آنکه نیک خفته تو معج حاد و ترا  
 در کفر شب فطرت بود در تو  
 همیشه با بجان در کوه خودت

همی روز تو چون روزی میماید  
 هزار در طواف سعادت کردون  
 زمانه بود تو در در دست معنون  
 همیشه هم تو هم را با دو مسکون  
 در آن درین الف قدر خردان  
 جوش خفتن گمان تشویر  
 ز نعل اسب چو دست خواب تو  
 بجای در و کمر در دل صد  
 با خط را بر جو کردون با کرس  
 و جو ساز معادن قرین فارو  
 سلام جمیع و کعبه صور معنون  
 بر روان فلک را کف تو قانون  
 ز خون هم تو مطبخ باد و معجون  
 از دکنه مکانی فراست چون بار  
 زمانه زمانی ز کین محض خون  
 ترا چه با کتار روز و شب جانان  
 حسود ملک تو کم با حق ملک فزان

نبرد کار بهر تکی که روی انی  
ز کرد کار به طاعت که نصیب کنی  
خدا جانان از غایت غلو و غلو  
و عای بنده که مستجاب خواهد شد  
بر آن دلیل که هر دم سپهر میگوید

این همایون مقصد دنیا و دین  
در جمیع احوال و غیرت از انی  
از سر جبار و فرشتان او باید  
و ز ضلالت با سببان با هم درین  
افشا بسبب اجازت بگذرد  
فضله که خاک دیوارش بر آن  
استناد کند که شش ماه با دایم  
جهار ایوانش که از هر جا را که  
خط مؤمن است الحق این عمارت  
ای مسلمان دوم را اصف  
هر که چون دیو سیاهان در سما

دیگور شود  
بر است

نه از خدمت و هر خدمتی در کون  
نه از اجرت و آن اجر غیرت  
همی ندانم گفتن که در درون  
که در دماغش سخن میگوید  
همین زمان و همین ساعت

ساختن چون معبود از مواد  
در اساس مستور او بنات  
سقیف کردن بر عیار ریشه کافور  
در دماغ آسمان از نغمه سوز  
روز دوران از کسوف کلی  
در خواص منفی چون فضل ز نور  
و اندر و میوه عالمه مستور  
از جهالتش جاودان چون فلک  
خط بر خرد از در حاکم و مؤمن  
مخت و بالمش تا ابد این هر دو  
در سرای دیو مخت و دایم فرد

نظم بر تریب و رایت زای سما

ای خداوند که هر کس طاعت کند  
که سوزم قهر تو بر من ای که  
در شب لطف تو بر آنش در روز  
روزی عالم نقره نهای کلک است  
بر مریه کلک تو بر عالم است  
شیر کردن که نیکی در زمین  
کز زهر تیره کشین کند بجان  
صاحبان کز بنده از زینت  
کسی که نخواست از زینت تو  
آسمان را که نوید حاکم جهان  
تا غر و بوسان را در اصف  
روزی که آسمان عریان ازین

روزی که عیاشان مجمل کشند  
دین پروردگر که در اعشور کشند

سال و درین را در ایضا و منبسط

روز کارش خط خندان ما  
جاودان از تو در با یاد خاست  
و تو فرخ از زرم آتش تو کوشد  
در دنیا تیره جودت خط عالم است  
تا با سخاقت اندر سلک نفع و ضرر  
کو به یوان قضای تو بدو کشد  
بیدار که کسود بیایع شمشیر کشد  
تا بدان دانه از جاسان بر کشد  
ذیل تا بیع شرف در عرصه کشد  
در زمان در کلمه فیروزه از سر کشد  
از ره مشاطگی در قله و ز کوشد  
کار آذر رهی در جبهه کشد

آن که مطلع سخن از کزین کشند  
از هر که سبب نقش بکشند



از دلخ اینها ز مفاضا آفرست  
از شرم رای او رخ خورشید کند  
خوشبختی که رایش ازین سبب  
اطراف در سه بزبان صد جوید  
نقد نیکبختی که دارد و غبار  
ای تاج با کس به ارشاد نیست  
صاحبان صد جا بر توان شدن  
محبوس در کسب شکاران جزای  
یک التفات او ز تو که منع شود  
مگر مشاوری که درین نیست شیخ  
ای نایب محمد رسول را در  
جلد بقای که با بر صفت لطف  
شرح از نوسرخ رو در جو کل تازه  
نزار سال ز یاد بیچاره فانون  
جهان ز نوسرخ و جلال عروبی  
نزار سال بمران عدل و انصاف

بر دست و کلک دانی و آفرین  
هر که بر سپهر صدف زین کینند  
هر با مدادش الملق امام زین  
هر شب کبر ریش شمشیر کینند  
دیگ خانه خورشید زان وین  
در شمع از طریق نهاد کینند  
کاجات با محنت و مطرب قرین  
چون نسبت بخدایت کینند  
زان التفات که بصورت کینند  
کازادگان بخیر ترا کینند  
ما با بزین ملک و حرارت کینند  
از برک اطللس و زکیا کینند  
تسبیح بر ما بکل و با کینند  
در مبارک روزی بروها یون با  
که عز و عصمت بر جانش هر دو  
امور دولت و شغال ملک منزله

از

ز شرم و فکر او در در و کلک کینند  
اگر ترف کز خون کام او نبود  
و اگر تغافل در با بست او نبود  
ز رشک و سعادت در کینند  
ایا سخی تو تو چه زری را کینند  
بروز کار تو در وقت فتنه کینند  
زمانه هر همه پاریم حاد و نه اند  
خرابه که خرد در شب بر سینه کینند  
بدشمنان تو ز هر شمشیر کینند  
تغیر که با جمال است کینند  
ایا بست تو در گوهر کینند  
خزانه تو را در عهد دولت کینند  
بجای تو در م روز کار کینند  
و کز نه از شکر تو بهمن کینند  
ز خرمی که در لبش نهی کینند  
همه با نجان در کمر او کینند

بجزن دشمن او تیغ فرخ کلک کینند  
در انبظام وجود از وجود کینند  
بجای در و کمر در دل صد کینند  
کن در با از آدیمه چون باد  
بر در زید باشد هموش کینند  
بر در جنت خود همه کینند  
ز پاس از توشان باره کینند  
ز بس عمارت جوی کینند  
سپاه عادی فرخ را کینند  
در انتظار قبول تو باد کینند  
بجای قدر تو در این جوی کینند  
ز رسنه تو در این جوی کینند  
ز جو و جاه گفت روز کینند  
مزان بند لایس حجاب کینند  
برال ای رسد فکر کینند  
حسود جاه تو که با و کینند



مژده عالم از عالم آفرین آورده اند  
نامر اسلام مستطین طاعت  
چراغ افلاک را که بر سر آمد  
شاه در عمارت شهر اینک بهر شهر  
خلعتی است بیکو چون عروسی  
مکرمی کا نذر روان آت مالک  
قد کوی به برافتنه بایش  
مکرمی زمینان مبارک خلیع  
شاه مستطین و دینا که آورد  
صافی آفاق المشرق که بر علم  
تاج بخش خروان هادیان  
چرخ لعلش از رخسار کز خون  
بوسه چشمه رخسار می جوید  
وز بختی چشمه شکر که در  
بهر را بر سر او زود یک ارباب  
طبیعت پاکش نواب خضر  
دین پاک شیران جو بر زرد

ز آنکه شکر از غنیمت آفرین آورده اند  
ز آسمان در کردش اهل زمین  
ز آستین بوسش طراوت  
خلعتی است ایرالمومنین آورده اند  
رست ببالا شاه رستین آورده اند  
یا که باد صبا را از زمین آورده اند  
از سر زلف در از حور عین آورده اند  
از برای ظل یزدان سستین آورده اند  
آوین بر در عالم آفرین آورده اند  
که در که در جهان حصص آورده اند  
تخت را با بخت میروش قرین آورده اند  
از کواکب که ان در زمین آورده اند  
نیست که کوزت با آورده اند  
روح بود جسم خلق عین آورده اند  
دید ه بخت جلالش آورده اند  
فاک زیم از خون خضرش آورده اند  
سرخران زمین را بر بایش آورده اند

شیش در کاوش کفر و حق  
با پیشش که یار دزدان آفرین  
نفع و ضرر به نکال و بیخ  
ای شمشیر که در ای جهنم  
میضد ملک ترا از من بنیاد  
راستی به جای بدخواه  
یا جرم غر زبک کوفت و بد  
نوعه جنگ جرم با زمین  
امثال ملک از طرای نوز کینت  
بتر نو عین کینت همش عاقبت  
ارغوان رخصت با ز کور  
خرد از رنگ صورتها که بر لوان  
شهر را از شهرت و زرد  
چرخ را با آنکه از دوزخ  
الطرب که جنگ غم در دوزخ  
مازیکی و بد در عالم کون  
جشن سار و خصم سوز در دوزخ

بهر در باش ز راز خاق و کین آورده اند  
چون سیار اهل عالم از این  
در سر ز نور زهر و اکسیر آورده اند  
بر خط حکم سر از رای زمین آورده اند  
جای زیر شپه روح الا این آورده اند  
در کز ما ننده نقش کین آورده اند  
سوی را بر کردش جل مین آورده اند  
لا جرم و اع هلاکش بر زمین سوز  
ما نفع تو خینا بعد زمین آورده اند  
رحمت زاع کمان کوشش آورده اند  
ز آنکه تنگت را بر تک آورده اند  
چین در پرده ز کور و بان آورده اند  
قصد بر سر سپهر مغتیب آورده اند  
در میان خوان حشمت زین آورده اند  
خصم را ره او نوانای زمین آورده اند  
در دل اجابت اعدا هر کین آورده اند  
ز آنکه ایکن جهبا نداد حشمت آورده اند



صبح خیزانی که در وصف خط و آن  
بهر حال در عقیده کفر و لفظ جان  
زانش اندک خود را بهتر  
نابدل کار در نفس و شکر  
شعبه با وجودی از سلیمان بنی  
بس برین اطلاق کس از نظم تو  
نیز از ایشان در بر تو کار اول  
ای با شوق که گویت ملائکه  
ز کس صفت حسن آن خوبتر  
رو و صورتش به بند و نشان  
زان صفت از کار نشاید  
وان بنایست که در جنب حیات  
بازده جانانم چند بر این سینه  
فانست که اگر الف خوانم بر آن  
قصه این چون تاریخ خوار و زاری  
هم عبودیت که جای نیست بگویی

در ره فکر نیستن چندین چه  
خون دل صید بلبل محلول و معقد  
آن جلوه آن که ترک نعلی  
روح را بر حسی کافور مسجد  
سحر مطلق بین که با در را مقید  
عمده باران قدیم را عهد کرده اند  
نقص عفت در دل ویران مشبه  
کز مشیت در و هر جای مشبه  
از هر روی آن چشم پر آینه  
خبر و در هر که مقبول در نزد کرده  
مؤمنان صلب نام خویش مری  
بهر نفس ماطقه شایخ طر ز کرده اند  
ز آنکه در سود ازین سان قلب بار  
نیز محمد و در کاب و در تو چون  
بر ظلام شام و نور صبح سحر  
خانه او خوانم از حواش معبد

کرمه در تند ز کوشش را کرده اند  
لاله و شمشاد داشت طغان صلح  
هفت مینا خانه پر شمع منظر آن  
کز سینه سینه جز او که هر جنبش  
فاصله را کا نظام حال مجویید  
آن سلیمان قدر آصف را کردی  
طلی محدود اس حال در بنگار  
خبر از آن که زلفش مفرطه  
در مقام کجا خون و از کدین  
جهان سپیدانش بر آن خوار  
را بنیش از برای نصره حق  
دین تا ز را از ایم ترک از جنبش  
هر که از پیش از فعل عباده  
و شنش مطر و دونا ز سینه  
صاحبان اسمم اقلام فریب نقشه  
که کسی لازم کند بر خود ملاحظه  
رخ ده لای تو بر کعبه کعبه

لیکن از تنزیه و صفش را موصوفه کرده اند  
بانخ ز پاد با زلف تجدد کرده اند  
در پرستش بر وزد و در مصیبت  
بوسه کلک قوام البین محراب کرده  
را در درگاه نظام الملک مقصد  
خانه در بوشن چون صبح بخرد  
در بهشت از وعده طلح منصفه  
سرور از کردن زلفش مقلد  
حسین سید سپهر کلی از سر کرده اند  
فاک از خون دل مردان مورد  
دایا مایند زردانی مویده اند  
چون حرم انجمن بدان تیغ میهند  
در سوزان سپاه محکم مفرد  
لیک در میچا سرش از میطرد  
در قائم جهان معلول و منفرد کرده  
مقال در اصل این دوران  
شاه انجم را که چهارم میسند



کرم پیش تو از اجار برک انده  
از برای دفع کید خصم بر روزی  
من که از آن طمنه یکتیر بر  
شوم بر صفتی شعر مدون کرده  
عرض میدارم بفرمان توشاه  
که قبول افتد ز باب لغت  
تا برین فیر و جاده بر شانه  
تا ابد دولت طراز جاده خود  
چون هر ارشش باد از لبت کرده

زلفت که برنگ عناب  
روز دل خسته بجز شب  
در دم ز صفا جوهر آید  
اری جو سیاه بود گوش  
آن سیم بر مرکب درشت  
در پریشش مر که از لبت  
بکشی دهن که جان

شبش قران باد که در لوح جا  
عقدش در با تو هر روزی مواید  
اهل معنی در آزار صد قلعه کرده  
نشر من بر جنبه نشسته فکله کرده  
این عود سی کردل دانا شمس  
پشت برین ز آفات مبرد  
خط انیض را جدا از خط اسود  
کا نظام ملک از جا برست  
کاصل ایان از بی قول مجرد

سرمایه مشک از فرا  
الحق که نور شسته گرام  
ورد طبع مکرر آمد  
آن کون بجان مزور  
حاصل ز رفعم همه زر آمد  
بر عقل جوان بی مر آمد  
در کعب لب نومضر آمد

کاش کم ز طریق در نش  
جزع دل من اگر بگیر است  
تا چند غمت حضورم کنیز  
اینک بنگر که جز آن  
حسب تو که بپلوان  
روی تو منور و مبارک  
دستور جهان مویک  
خیزم نظام دین محمد  
آصف صفی خسرو  
منزل که چهار طاق قدر  
شکر کف او که شکر است  
جایی که نکنند سایه را این  
ای ابو ولی که خط است  
لفظت که هر دو آید آرا  
ذانت که حق عدل  
طبع که تو از عثمان  
مفکر شدن از او اثر

بالعل تو نیک ذخیره  
با باز غمت کبوتر آمد  
اندر رکبان جزایه  
از دیده در منقطر آمد  
درش که عشق صفا آمد  
چون رای ویزر کشت  
کش کلک جهان سخن  
کش دولتی و کینت  
خاک در او جوش  
از جرح نهم ز آید  
در کام سخن چو شکر آید  
خو رسید جو حلقه بر در  
در بحر هر جو کوه آمد  
بر کردن فضل ز نیور آمد  
از ابر کم مقصود آمد  
اسمه از قضاش از  
در من به عقل مسکر



از حکم تو هر که سر بتابد  
 از طغیان فتنه بی سر آمد  
 نفس خصمت ز تیر آمد  
 بر زخم جوشش محض آمد  
 از فرسواد در درگفت  
 رخساره ملک اجرام  
 تا شبت بعد بر دل آید  
 بپلور ستم به است آمد  
 هم چند که خشک مغز بود  
 در هیچ تو مشو من تر آمد  
 بسو سخم که رحمت من  
 در حضرت نوکر آمد  
 از ذن که در هوا چید  
 لیک نقصان مقدر آمد  
 زان رو که وضع غصه  
 بی آبی رو در دفتر آمد  
 فرمای برات بنده کامل  
 چون لطف تو بنده بود  
 صد را جو در جهان ناما  
 از بهر بیات مصدر آمد  
 کفم که در پیش ده زن  
 آمین ز منم ملک آمد  
 ای نمودار سپهر لاجورد  
 کشته ای چون سپهر از کم  
 هم بهشت از غیرت صفت  
 در این چون شاخ زینج تو  
 اشک آن چون آتش تو  
 در سست از غن سگ لاجورد  
 آسمان چون لاجورد  
 از تو ما این کفشدگتی نمود  
 ساکنی در نه جها پس نیست  
 خل شده  
 قلم شده

جنبی در فاصیت زان چو ملک  
 رستینهار تویی سسی نما  
 بلبک را نیست استمد و نطق  
 باز کبک بی حرکت در شتاب  
 برده و آهنک مطرب است  
 آسمانی و آفتابت جنیت  
 گفت رایس در شب معراج  
 آفتاب که کسوف حادثات  
 آفتابی کا آسمان ساکن شود  
 دست را دش کو در اطلاق  
 فاضله روز بر بقیع هم برود  
 تا باشد آسمان از دور  
 باد همچون آفتاب و آسمان  
 کشته کردم که تمهیر او  
 بوده در نقشش فرج نقش  
 ای شاه از همه شامان زود  
 مستر طلعت و معراج بنود  
 وحش و طیر نافع انداز  
 جمله بود با برک تمام و شاخ  
 در نه دایم با ماست در دور دور  
 پیل و کرگشتی عدالتی نبود  
 کرده ترکیب از برای عکس و طرد  
 آفتابی کا آسمان چون تو کرد  
 آفتاب و ماه را اگر راه کرد  
 دامن جاده ترا بنده رفت کرد  
 گرفتار او را و گوید مگرد  
 آرزو را امتی در پیش خرد  
 هر که آن دست باشد باید  
 تا کند آفتاب از نور زد  
 در نظام کل جبهش مل کند  
 گاه نقد را آسمان نیز کرد  
 تا فرج تاریخ او نقشت وزد  
 مستر طلعت و معراج بنود

آسمان مثل تو بادیده بخواب  
بر جهان ای روحان جاه نشین  
که در آن سایه کنون ما در شاخ  
یاد تو کان نه باندازه ماست  
بر توان آمدن از دریای تشنگ  
باست از سوی معادن تکر  
گردد از عشق نیکت بودی  
سرع حکم موصد بار فزون  
ای بجایی که گشت خاکیرت  
مقی بود که میکرد خراب  
من نموت زده در شش خرد  
تا یکی روز که در بردن جان  
دار حضرت عالی بر سینه  
ناسکالیده از انسان بر  
بنده را پر شنش جان بود  
بان نوداد تنش را جان  
بس ازین در کشف شد

جلاسق معرکه را مردم مرد  
دو نشت سایه تران سنان کشته  
همین خار همی زاید و زلف  
یا هوای تو کز آن نیست کرد  
بر توان شاستین از دوزخ سر  
علل را روی جوزد کرد و زرد  
زانگین موم بجاکش قسرد  
بخرخ را گفته بود کز زده کرد  
دانه ر فلک خاک نورد  
کشور شخص اولی در  
نابرون سوشه چون تین  
تنبی ز در مراعی آزر  
چون در آمد زدم بر آبر  
که تو قسم بر سیدیش بگرد  
شترتر داد که چون بنده بگرد  
و آن بغارشه را با آرد  
زندگانی بد و با خواهم کرد

تا که بر کرد زمین میکرد  
در جهان دلمرد و کشتی  
که آگسند و ولای کرد  
چون سکندر همه افان کرد  
که در عالم بنای این محدود  
از بر از نزل میر عمید  
انکه حکمش در زرد و نفاذ  
به تفکر شود دست فلک  
دل او بر ده بار نامه بحر  
نیست بر راز او غلط مکن  
هرت فرمائش ز نهامی قضا  
ای ز حرم نود در حوالی ملک  
ای ز عدل نود در نواهی در  
بسش ذهن نوبده غیب کوی  
بکمال ضای کر بجز او  
اگر افلاک را درین حرکت  
با دعت تو در حصول مراد  
اختر سعد و طالع مسعود  
صدر دینا صیبا الهدی مسعود  
آتش و آب را از قول مسعود  
به تجسس رسد بر جسم مسعود  
کف او کرده کار نامه مسعود  
نیست از عقل او خطا مسعود  
هرت احسانش نقش مسعود  
دور نیند در قیام و نمود  
جور و انصاف در صدور مسعود  
بسش کلک تو کرده مسعود  
است کالی تر از تو یک مسعود  
هرت کون و فساد خود مسعود  
همچو دوران جریخ نامند



جلالتش ملک در آن روزگار  
در پرستان ملک نشانی نبرخ  
هر شاه در کشته زمان فرکت بود  
بار و ضمه مالک و ملت که تازه بود  
محتج بود ملک به براب چنین  
نظم جهان نداد همی پیش پیکر  
ای مجید الدین و صاحب انام و حسن  
از ابی که زبده را آیت صفت  
وان گوهر که در سطر عقده در  
کلیغ قدر زمانه هر که در آسمان  
سویای رضای تو هر صفت  
آنجا که ذکر صاحب رفت در کار  
و آنجا که حکم صبح و نفا در تو شد  
هر سر که از غایت ترساید غایت  
هر تن که از غایت توبه در  
در مسج خدایت آمد بعد از  
در بندگی صادق و صاحب

ایمان را بر همه وفا کرد روزگار  
و آنرا قرین نشو ما کرد روزگار  
آنجا یک لطیفه قصا کرد روزگار  
سعی سبحان و لطف صبا کرد  
آخر ادمک رو کرد روزگار  
آخر ظریف بخل را کرد روزگار  
دیر صبر صفتی لب کرد روزگار  
در شان ملک خراب ادا کرد  
از دست غیب جدا کرد روزگار  
تا خاک را بر کنوا کرد روزگار  
دایم نظر بین رضا کرد روزگار  
بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار  
بر حکم صبح چون در هر کرد روزگار  
موقوف افتاد عیب کرد روزگار  
کل نهفتش ملا کرد روزگار  
در نیزه فتنه بیا کرد روزگار  
وین بندگی صادق و صفا کرد

ای انوری مایه سر در کج  
خبر و ملاذد و لذت بر آتش  
این کام دل عطیته با همه جا  
فروزش که پیش طغیانه آتش  
آن آسمان محل که ز بس فرخ خود  
آن که ز بار خطبه ایام دوش  
و آن که ز بار فرقه محبت دوش  
و حجاب دولت فراک از دنیا  
لبت نبفت ز دست پویش  
شاه که در افتادش ز محبت  
جانه که در جهان فلا یک زانه  
در موقی که بیک از حبش  
چون از دمای نزه بچند در  
ای حسره که فضا از غمش  
جم دولت که در نفس کلید براد  
با این تو که در آنجی سخا خاند  
ای پادشاهان تو با که از علو

این سعی کی نمود و کی کرد روزگار  
کش خدایت و صفا کرد روزگار  
بی عون جاه او به عطا کرد روزگار  
بیتان عدو ز قفا کرد روزگار  
خوشبخت را چه سایه که کرد روزگار  
بر جیس را ردا عطا کرد روزگار  
بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار  
زانش مجربا و صبا کرد روزگار  
زانش چه نیست خویش و کار  
از قاصد پیرت کرد روزگار  
از غریبه کمال غزا کرد روزگار  
بر پیشه جیس فنا کرد روزگار  
در دست خصم نزه عطا کرد روزگار  
آن مایه صلف و جفا کرد روزگار  
از وقت تو غمش بهار کرد روزگار  
وان دعایه سخا کرد روزگار  
اول جی لب ز سما کرد روزگار

در خدمت مخلص منی خواندم کون  
 من شده راز عاجزی اندر نماند  
 دست کار من بکمال تو کار  
 ذکر ترا به نام خود از نماند  
 در سلمی شاد در در زبان  
 اندر نماند و خضر و صابرا  
 در دولتی که پیش در اصل شود

ای ز را بقول ملک دین شود  
 کلک تو شرح ملک از مفتحی  
 دولت تو خود که توفیق  
 کرم از فیض دست آورده  
 سده خرم ترا ستانت فاف  
 صالح جز نامه امرت  
 شاگرد حفظ و ساینده است  
 حرم حرمت تو شاید انکه بود  
 هر کجا صولت شد رسیده فاف

در سووم تو کمر بست  
 دست تو بکین زرق اگر خور  
 رایت تو بچو نام تو منسوب  
 در جهان بر زرق نام خور  
 نور رای تو باجگی طور  
 صادره وارد صبا و دوبر  
 ساکن و سایر در و طهور  
 که مقرر بود ز ساید نور  
 زور بازوی آسمان شود

منش را بنور روز ما خور  
 بود آنجا که ذکر حاصل خور  
 فتنه تا از کلاه کوشیده جا  
 داده از روز کار و کار  
 آسمانی که در عفا و نکل  
 آفتابی که در نظام جهان  
 نه قضای تو در مصالح کل  
 عزم تو تو زمان تعدد است  
 که در هر دریا را آب است  
 جو سن کینه بر کشتی های  
 هر بر در مسلک حل و عقد  
 یا بود کینه فکرت خور  
 موقوف حشر خیر است  
 که عدم کشتگان جا بود  
 دانست که بوسه  
 بخدا بر ار ملک کون  
 که به سمار عالم جا است

با وقوف تو راز نامستور  
 همه آبا است انور مشهور  
 کرده در دامن فضا مستور  
 روز و شب جهان نام مستور  
 هیچ خصم تو نیست چه مستور  
 هیچ سنی تو نیست چه مستور  
 منشی را بنور دین مستور  
 که بنا شد در و مجال مستور  
 صدر عدل تو خوار امور  
 که عمل یک سله ز بنور  
 کلک آن عالم بود مستور  
 یا بود سه سینده مستور  
 در از در صبر نایب مستور  
 مستل همیکه بنشور  
 نه نیند بر و بنهار غور  
 فخرم هست تو بر مج سرور  
 کبر از دیو ملک است غور



نشود و هوشش در سلب است  
 نشو طوبی نه آن قیادار  
 طبع غوریست که یک  
 ذات مستدل مزاجی  
 رو که کامل تر از تو در نژاد  
 لاف بر در زنده بود  
 مستدل ماه باشی زلی که  
 ای بقای ترا فراصل دوام  
 و اندک زنده بوده ام  
 وین که در کج کلید امروز  
 رسید آن که اخص است  
 خیزد بر که از مشیت  
 که مراد جهان همه است  
 از چنین مجلسی نغمه است  
 ای درینا اگر نصیب است  
 نماز این که فرط افکار  
 نماز آن قدر که باید  
 بچنین بار نامها نمود  
 که یغیر ببرد از ما نمود  
 بقدریکه در از انکود  
 که گفت که با شود نمود  
 ما در هر بر سر بر نمود  
 نام زلی که بسی بود نمود  
 بقا اعتدال شد نمود  
 وی عطار تر از تو نمود  
 مدتی در ازین سواد نمود  
 بر فراقت تمام چو سنگ نمود  
 خود و محبت که بود نمود  
 ریح ز بخور دشت در نمود  
 دان ز جهان در نمود  
 تا بر او ارم همه نمود  
 عیب تبت نه از نمود  
 خط قربت بیام نمود  
 کیم بر شمار تو مقصود

د

که چه زبانی که صدق نه گفتا  
 حکم در صد و اصل نمان  
 سخن ز لید زرقا  
 حال زنده در خاک است  
 آنچه بود استم حساب  
 چون صدف با یک نفس  
 هر در زینت هم که بر تو  
 سبک تصانیف را از  
 جرمه و جام جو و اکو نمود  
 مرد باش ای محمد  
 پادشاهم بنطقی دور  
 آدم با سخن که نتوان کرد  
 وضو اند فاطم را که  
 در شبستان روزگار  
 همه را غز نسبت چهار  
 و در کار که خطبه کشند  
 اریایی که هر کسفی تو  
 نیستیم زینتین مقود  
 ای بساط تو برده آید  
 غنیمت هوش کو از ز غنود  
 حال آن رخ فرو شین بود  
 کشت آن چون حساب  
 با کلامی جو لود مشهور  
 شاید از سیم سکاهور  
 استخوان ز بر زرقا  
 نکتة در دستم مخمور  
 خاک خورای طبیعت کرد  
 رو بر سب از صفای نمود  
 از خلاف ابرون کم کفینو  
 همه باشکل و با سبیل جور  
 و ملاقات و انبساط  
 همه بر نفس سایه تو غنود  
 که از التفاتش مجبور  
 شد بر او راق آسمان مسطور

در پیش  
 در پیش

نظر کن من بنام کند  
مانک طول مهر چو  
از شهر سینه عیب  
روز اقبال تیر و سپهر  
شب خصم تما بصر ابر  
سخت محبت و قضا

تا بدان یک نظر شو منظور  
بپوش عین سینه  
طول ایام و امتداد مهر  
جاودان فالخ از حجاب  
چون شب نیم کشکان  
قلبت آمر و جهان نامور

آب چشم گشت به خون ز آتش اقبال  
آب چشم و آتش دل از بهر جان پر  
کز آب اصل او این آتش دل کند  
تا در آب چشم و آتش دل از برای  
ز چشم و آتش دل کز جواهر جهان  
آب چشم و آتش جهان جان کین  
آب چشم و آتش دل از اندام  
خو از آب لطف و آتش اقبال  
سپهر آن کز آتش کرد و کمال  
انکه آب و آتش یکیزند تیر و

است باد سرد ز بهر جان کافور  
همچو باد تند گاه از در خاک  
همچو باد از خاک کور و نور  
همچو باد ز هر جاکی در دور  
باد را پنهان کنم در خاک نیند ترا  
کز رخ باد بهار خاک و کوه از  
جز نسیم طبع و خاک کای شه  
بادی مقدرا کشود شمع  
مهر و کین او همچو باد و خاک در تیر و  
از دل دهر او خاک میدان

بدر

باد شاهرگ آتش مهرش را کار  
آب کرد و آتش در دال کلام  
کز سهر بر آب به آتش ترا  
آب اگر آتش آید از نعل او  
هست اندر دست و کوه آتش  
کی شد در آب و آتش در جهان  
از وجود و آتش اقبال  
ای خداوند که آتش هر دو  
تا بیاید آید و آتش اقبال تو  
از آبی از آب مهر و آتش  
تا باشد آتش نیکو که  
همچو آتش خواهم بقای  
در جویشک بنشاه و کوه سواد  
روی بنمود و عقیدت کس که کشد  
جرم او قابل و مقبولش از آن  
کاه از دوری هر عشقش

یا در از خاک سیم کزین افتاد  
کونند در همچو باد از خاک کس  
همچو باد از بهر چون آید در خاک  
بی گمان که در همچون باد و خاک  
باد آتشش بود و خاک کوه ترا  
کز گشتی با دایم آتش برین خاک  
یا در با کینه و خاک ابر در کنار  
همچو باد و خاک مشهورند از هر  
با دوست و عین و خاک کس  
وزح در نظم را چون باد و خاک  
تا بود از باد و خاک کس در جهان  
تا بیاید از بیکر هر خاک کس  
وز سزای برده گشت در جهان کرد  
قوسی از زطلی بر که را از خاک  
سیر او فاعل و مفعولش از آن  
تیر او گاه غایب در رازگان

انسی

کز بزم او با ز همیکس ترا



براز بود سبک روح در بزرگی  
 مضمون اندر سخنش در لغت  
 بود بر خفته او از همه نوحه ایت  
 سفش قاصد و جوت تخت لنگان  
 کرده در دیو بی منطق و بیجا  
 باز بر طارم دیگر ضعیف است نام  
 از تلبیس شیرینش همه حقیقت  
 سخنش از دونه و حاصله موسیقی  
 حضرت بود بر از طارم است  
 بلکه همچو عدل و همبشار  
 که تر که در دامن او از کوه  
 صخره پلین و سر برده و او اوج  
 باد را دغل همیله و بومی ز دغان  
 باز میدان دگر بود در شیر دل  
 خیزش کردن ارواح زنده و ز  
 بی گفته تیره همیله شکیله او بر  
 خوابه بود از میان بر تر زلف

مع اندر درق روح همیکه در کلام  
 مع اندر فلش هر فلک با اسرار  
 بود در دفتر او از همه وزنی آفر  
 خردش کامل و در جزو قضا  
 کرده در هر سبب ایجاب و هر  
 کبکی بر لب سفید بر کجا هم  
 و ز اشارت رخ ز کجای هم  
 هم نمایان و تو در فرقه و مستعار  
 سقف او را نه مستور بود و در  
 نیک مستطوره و با فیه خاک  
 گاه بر که در کجایان از  
 اشک و ادبم کرد آخر اول  
 آب افرج همیکه در بومی ز جبار  
 که از پیش فلک خیره شود روز  
 نادکشن جانیه اقبال بود وقت  
 بی حقیقت همیکه و یک را بر دار  
 مرد مومنی و عیسایم و بوی

سایه عدل بر کنده و فورا جان  
 عالمی همیله نفس و نبودش  
 بر از و صومعه بود در رویت  
 در همه کار چون برستاس  
 گاه مید و فیکه اکتف بر علی  
 عدد و انجم بسیار سپهر ششم  
 را کشفی که ز بسیار از انجم  
 مجربین بر کس از انکه خود  
 انکه در هوش ز زانایان  
 جرح ز انباشت فاش سنگ  
 کشته بر محض اقبال زور کلاه  
 تا نشد ضامن زانایان  
 همیله عدلش کجا که کس  
 ز انکه مانند شاعر مریدان  
 ما زبان قلمش تر فلک کس  
 قلش انکه بر راه نیاید طبعان  
 استیصال اشغال جهان از این

رایت در ایس بر نفس  
 المی و همیکه و نبودش  
 مدت عمرش بر دهن شده از حد  
 در همه شغلی چون علم در کس  
 گاه می بکشد ایمان بر زانار  
 بود بعد از آن که بر و فیه همیله  
 در کشته ز بسیار ز شامان  
 دل و بجز محیط و کشف  
 و انکه در خوش زموالید همان  
 کوه را با سخطن کبک فتنه در  
 هر دو کیتی جو تصادف و قدر آورد  
 بود یک معده طبعی بکنند اندر  
 باز را کبک همی طعنه ز در کسار  
 ز انکه مانند ز فاش بر ارد  
 عقل در کام کسیت ز زمان  
 خردش انکه بود عینش  
 کسیت احکام فلک را همیله



دخلم حترود دیده زو ضعیف  
در کس مقصد سادانیت بر اعیان  
شادمان باش زهر متربا استغفار  
کنی از زبری لطف عرض ابراهیم  
با در سرفه حکم تو بنفاد  
نابلس را بپرون کند از ماه  
خو امین نوبهان عام النور  
بسیار تو فلک حذر یک کشت  
هفت بانک بر وزد که کند اراد  
بهر آورد فلک سرزگیان  
هر کی را بعین جز منوکان کرد  
هر کی منع تو یکست در در چون  
که صبا از کشف دست موز و بوی  
چو فلک کف پای تو نسود  
خو استم که هر سید بر ایست  
در رباط همه اجرام فلک صفت  
در بزرگ تو یک کشته بخوانم

خج جو د تو رسید به بکار  
مجلس مرصع زو آرد بر احوال  
حسبم دور زهر مزاجه با استغفار  
کنی از تو نیست تو شفا را ایما  
خاک در سایه علمت بود کا و عمار  
کوشش عدل بپرون برد از  
در جهان جو فرد و بخت یکتین  
بعین تو دهم هر چه مرا هست  
کان بعین را زب رتوبه از  
چو که در داف قدر تو یک کشته  
بر سر تو سن افلاک نشان کرد  
بر در خانه ز غنیمت توان مسمار  
درم انسان کشت از شفا  
چو عنان در کف و تو یک کشته  
که خورشید که با او سخن بکند  
کفلک را بخیل حکم تو گوید که بار  
کا بخوانست و اگر نه ز فدایم

تو

عقل که از سر انصاف بخواید  
ای روان کرده بهر فلک ز  
نام مریزنده شش ماه هفت  
خاطرم دارم منفاد و فغان  
در ادب کج صبا و حجت بخت  
مرد باید جو میان به عمار  
هم شب کشته هر کند از علم  
شعرم انست و کرکست از  
حاش الله که تهنیده عمر کوی آن  
این هم اقبال تو میکوید و تو یک  
بهر کس داند و آنرا نتوان شد  
ما کست نشود برشته ار در ز  
باد هر سال بسال در کف و عمار  
دایم از زو و بزرگ و شرف  
دامن عمر تو از کرا و اجل  
هر دم اقبال تو نیست ذکر دون

در دیار دو جهان چه نوبه نماید  
دی روادیده بهر شش صفت ز  
کشت سهر کبار از تو و سهر  
گویم کیر هر ان علم که گوید که بار  
در سخن هر عقل که در اول  
که از تو گویم ما سفید ستان کند  
تا ذکر در کند و کف پای تو  
کویا انیک کان و بزرگان  
که چرا پا بر نبود این سخن با برار  
که جز شش خج را میوه چنین اند  
ر در بار با خدا نتوان کرد انکار  
تا بریده نشود اول اسال ز نیا  
باد هر روز در کف و عمار  
وز نهنجه جابه و جوا جهان  
پایه جابه نوز اسپه فلک  
سال نوبه تو همان و جنب سال

روز



بود و ش از دورین نایب  
زمان چون بشتبانی  
در غیبش از کج طبیعت  
جان شایع گرفتار او  
ز نور دیده، مار کفینه  
ز شکل بر بط و زد دست او  
همان هیبت که از خود  
تو کوی بر کسب الوان  
اگر نریخ شود شاخ انکود  
جو البس خوش، انکود  
و اگر نشا خنار جام کس  
جو احوال که مسان شبانه  
چون رایش خیلن ز رشتاد  
که هر هفت کوی که شخ  
طنین الدین یزدان بو  
کمال فضل او را فضل کمال  
بقدر قضا را ایش مقدم

زمانه داد ترکیب عام  
جهان شد جویبار ابروی  
نواکشه باغیغ جو اهر  
همی خیره با نده جسم باظر  
به بند در دل آبی همی بر  
اگر فکر کند مرد مفکر  
شود حاضر در آید شای  
سپهرت و برود اجرام  
دو موجودند از یک جا  
یکی صورت ندرت  
بیان اندر شمشاد  
نوزان و سزگون و هفت  
که دار القریبی همان  
کف نوابه ما این  
نصیرت سلام ما  
و خود علم او با علم او  
به تدبیر قدر حکمش بدتر

بود در پیش طیش خاک عبال  
بگلکش در قنوت اخلاص  
اسو رشح را عدلش  
نار و هیچ حال عقل  
خطابش سبز مال عبا  
ز سهمش کویا از اجرت  
دهد سببش کویا در عالم  
قضا تاویل سلیم ندارد  
قدر تقدیر فدا ندارد  
ایا آرام خاک بر نوک  
میان از وصف القای نوب  
ره در کاه کویا خیره است  
که از خود تو کستی دانند  
در از لطف تو تنم پندارد  
بیار و جردن تو کردون  
بغمان بردن اندر شرح  
عمارت بانفت از عذر

بود در جنب گلش با دو صابر  
ربطش در درویش را ز فای  
رموز غیب را علمش معتبر  
که اندر ذمه او آن عالم  
غما بشد اعجاز آفاق  
به برایش درون انکار  
رکبش بر جگر مرد فاجر  
حریف خویش شنبه مقدر  
مغز رکی بود هر که معتبر  
دایا بخیل با دست در دام  
زبان اشک را آرام تو کام  
رسم سابل و از زریه  
بدام او در آید سطر طیار  
جو وحش در دنیا بد چشم  
نراید جو نوتو ایام سافر  
بغمان دادن اندر ملک  
زمانه است ما مورد تو ام

زود فرود آید لکن نظر  
اگر مسود نام زینت داد  
را آن داد جا کین نیا داد  
و اگر چند اندرین نیت است  
با آن محفوق که است  
و اگر عمر برسان مقصود  
بشود آنرا معانی که توان کرد  
جو فاعلش بود که آن  
همی بود که ارکان مؤثر  
نقصان  
جو از کانت جاد آن  
زین خباید عمر در تریه  
بر احکام قضا حکم قضا  
سعی و همتش در کس  
ترا در شرح امر را بود  
جو عیب بر کند در نایند

چنان چون مار موسی  
عقاد را در جلعنا را فخر  
عقاد را در ده صد سو فخر  
کسم در خدمت الایمان  
ز با ما دارم از لقی تو  
با خرم غیرم جو مقصر  
دیگر نشو بگو تو ز شاعر  
درین لغز فاعلش کاز  
همی تا بود که درون مؤثر  
جو کرد دست جاد آن  
ز خجنت با در عزیر تو  
بر اسرار قدر علم تو  
هر ایت هم حرفت مبار  
مراد شو طبع با دمای  
بعیدی دیگر شایسته

بغالی نیک در آمد لبه بر کبیر

بطالعی که بخودش همی در تقدیر

بیارگاه بزرگ نشانی بلام  
بنام ملک سلام مخدوم ضدا  
جهان جاه و بی هر محسدا که بود  
بیان کجیب با نش جو پیش  
به سز نند قفل خشم بر اعدا  
نه با عار عدلس خرابی از کشتی  
همه نواج کفشت من سز  
ز سکن طاره بر ارد تیف  
جز از زمانه تا به صانع برورد  
زمانه که کید در نعتش کند کنوان  
ایا بقدر روشرف در جهان عدلیست  
نموده در نظر قدرت تو ذره بزرگ  
کنند در زکات تو خاک را نیز  
نتیجه گفت را نموده از عیتم  
کنند کمال ترا عقل بر فلک تعتم  
بیارگاه تو معنی حاجب درگاه  
پیش قدر تو کردون بود پادشاه

نظم

جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر  
که داد فرخ و با ملک را بصدور  
نمود کار دل و دست او  
یعین بنزد کاشن جو ز دهنی  
به ست عدل کث بار عدل در کج  
نبا می لطف غموش حاشا از یزید  
همه حال عدلش مشبه در تیر  
ز شمر شزه برود شد بر عدل  
وز سپهر ندارد دهنان قلیل  
سب کبیرت که در نعتش کند تقیر  
ایا کجودوسی در زمین آ  
نموده در نظر همت تو جو جفر  
ده شتا عبا تو با دارالتیور  
لطیفهار دلست را نموده بر غده  
اگر جود تو بر زمین نند تأیفر  
محضر تو عطار در فریطه دار  
به پیش طبع تو دریا بود جود



قناده نور عطا تو بر وضع و شرف  
 بیون را عدل تو بر دین و شرف  
 زواج قدر تو انلا کعبه نه انیم  
 کلک حیرت تو کعبه است آرد  
 شما کلک تو باد و کعبه است  
 زلف آتش خورشید بر کمان آرد  
 که روزگارش از کبابی زمین آرد  
 رهنا و کین ترا حکم طاعت و کناه  
 عدد و بخوابد بر دست و فرج آرد  
 بزرگو اگر کفتم چو شتر بر جوی  
 بیون بخت تجویل و پیران بار  
 بجز دست تو لا اله الا الله  
 از ان غیر صلوب آن از تنی  
 بشیح حال دین حال هم کا  
 همینه نبود آسمان و ایام را  
 ز سیرانم و اجال آسمان باد  
 مطیع رای رضیت چرخ بلند

جانکه با عدل تو بر صغیر و کبیر  
 ز شیر رایت تو سیر هیچ سیر  
 ندوام جود تو تنظار دیده و نظیر  
 کند با زبان بر عطار و شکر تصویر  
 همان کند که بر یوان شهاب  
 با عین فیا هر بخد متش بندیر  
 شغیع هم بتو خواهد شد کوشش  
 غما و خشم ترا طبع آتش است در  
 کبیر زبان سسانه زانندش تقبیر  
 زواج اول میزان شود بخانه تیر  
 بر آستی همه کارت شود جویا  
 چگونه لایق تقدیر آفرین تیر  
 که مثل آن نکرده شست کعبه تیر  
 زبان حال به از زمین کند تقریر  
 نه مانع زنده از و نفاطع بر تیر  
 بجار و دست هر زمان هزار تیر  
 غلام بخت جرات عین عالم تیر

ز رشک اشک اندک تو عقل انیم  
 ز دهر قمار آن کوز ایچو با بخت  
 موافقت ز سود و حسبت راه  
 ای همه درای فرج ایتر  
 ای بقدر و شرف عینم  
 نه بقدر تو در کان بریس  
 پیش و هم تو کنده شهاب  
 قلمت زان فرج را تاویل  
 بری با بق فکر تو صوب  
 بکش که سوال و جواب  
 خدمت حرفت و وضع  
 ای جوان بخت سرور کویت  
 بنده را ختم را اگر بر تیر  
 باش آن بس که با خشم  
 بر احدیش از عطار زیر  
 زانکه فردا سرحد تو نکش

ز رخ زهره یاد آموزد تو نظیر زیر  
 ز رخ ناله آن زار ایچو باله زیر  
 بی الفت ز جهان نفور و حسبت نظر  
 فرخ و جنب همه تو فیر  
 دی بکود و سعادتم نظر  
 نه بطل تو در دو بکیر  
 پیش دست تو زلفت از نظر  
 سخت علم غیب تا تیر  
 بحر با بحر خاطر تو غنچه تیر  
 مشکلات ننگ بست تیر  
 در کلبه صیف و کبیر  
 جو نتوزانه خشم علم بر  
 نقش عثمان نامه زور  
 بی کوشش سرت نزدیک  
 ای بزرگ جهان بگویم حقیر  
 پای نظم و یاز در ز چرخ

مادر پر دار و دو سه طفل  
همه کربان و لغت از امید  
کرده از هر صفت زندان  
در اقبال تو کارگشاد  
غم دل کرده بر رخ بکب  
پای نزننده چون زخا  
من بگویم که حال من  
تا بود چرخ را جزو شال  
بخت باد همی چرخ نینه  
اشک است خواهی چرخ  
فانت و ششده فانت

ای پست چه با تو در غیر آید جعفر  
ای وزارت را جلالت و انکس  
صاحب منصب و خواهر سلطان  
حضرت قهریه او را که سستی  
رفیق ایمنه فکنت خاندان پای

دینار بجز

که بار کس از پیش قهرتقم  
در زمین دولت جزو طول  
با دل دوست در عرض اول  
استان دیگر که قبله عالم شود  
بس بود در مرض آرام و آشوب  
که چه قومی در نفاذ کار نامور  
عاطلان دانند کار عمل عقده  
زیر از منیان خدمت امر در اندر  
نام امکان از به من در جهان  
خصلت که گوید که من چون نوام بود  
لیکن آری باید کردن بر نند شاه  
کی بود ماه متغیحه ماه آستان  
مشرق صبح صمود تو شام  
بخت تو با بیزیران بگریه  
آفتاب آستان در غم و کوشش  
صاحب صدر را خداوند آری بینه  
احیای او که هر که بجز در گاست

ارغوان لولت باغ انصاف  
دور است طویل و عمر شکاری  
ابو ارمون مراب و جرایم  
در جهان نام صاحبان دست  
کار در آن نفاذ صفت  
کاستان فرمان که از آن  
کار که خوبان است که دون  
هر چه در فرمانت انقیاد  
کان بجای که بخوابی مظهر  
یک بند چون هو چنان خوش  
هیچ تار بکسرت اندر طین باشد  
که چه کوه دیدگان را در خیال  
ز آنکه هر که بر نیاید هیچ صبح  
کوهرش صبا که میگر از حشر  
از سپاه درک اندیشی و تیر  
تا که باشد دست از تیر فزاد  
در امانت هست با انعام

حرید



کرگان التفات فیه فوکران  
 صدق او نقد است باغضت  
 عن کبر برای نویسی از غم غمش  
 ده زبان جو سوسه دل تر کنی  
 که قطره در تنور است از دران  
 تا که باشد آفتابی را که کس را  
 تابع را بنویسد آسمان از بار  
 طاعت را کنت زمان هم صبح  
 با سببان و پرده دارت کویان

از غیر

در هوای تو بجد الهی دارم جری  
 جذب بر سنگش زنجیر مافرد از کبر  
 بعد از آن که کیمیا از زود بختی را بر کیم  
 آفرم نامی در هر جرم در روز می  
 جرم از آن سهوم بر وی در جرم  
 لون در آه اصل الوان در همت  
 مرغ مکن تو با دانا قاصد  
 خدمت را از م کردن هم صنم  
 فطر و بر جسد را از غایت

که هست عالم فانی بذات  
 بجایه و قدر بفرود یا بگاه  
 بر کمان جلالش بقیل نماید زور  
 بقهر زهر کند نرس در روز زور  
 ز نفع صور اشارت بصدیق  
 بنوع نوع شرف در زمان  
 که خلق را بر سار بود ز هر مقدر

منشور

توانمسی که کند با دلست بکو  
 بنزد برقی خیر سینه باشد برقی  
 صفا طبع تو بفرود آب روان  
 اگر نه طبع تو شد در نطق را  
 عیار تو باشد جو که منظوم  
 به شیخ قهر تو از آن که کشته کرد آل  
 بزرگو را از بنده و نواب بر من  
 عمده تا بخوشد برفت کل لب  
 نصیحتش از کل عیال  
 حساب اندیش و بد کمال  
 زیم یک خصم جو سکر مرطوب  
 سپید چشم و تو صبح این  
 ز رخ حاسد بنده آسمان

ز چشم خانه باز آینه عصفور  
 هم پیش رای مینر تو سابه  
 مسیخ تو بود با دیار بود  
 و اگر نه کلک تو شد کج عیار بود  
 کفایت تو جراتش در جو لو لو  
 خدای زنده نکرد اندیش بفرود  
 همت حجت فراق ام از جهار  
 همت تا سیر آمد پیش بل طنبور  
 مذاق حاسد از بل همت با دار اول  
 همت تا بل نقصان جانکوب  
 ز رشک همه حاسد جو هر مرد  
 سیاه رو و حسود تو جو کس  
 بکام دشمن و بد خواست

مردار بر غلط است

غیرت با هر جز در کمال

یکه حرارت زبانه در آینه

ای بهمت بر ترا خرخ اثر  
 برده حکمت کور از باد صبا  
 ای جوان بخت کشتل و شنبه  
 دز بزرگی دین زدا از آیه  
 کرده دستت دست بر ابط  
 کس درون بچشم حرف چیه

نامه



بنده اشب کمال البین خطیب  
عزم آن دارد که خود را کنفیس  
دیگر جو نامه دانا بخت است  
خانه امین تر از بیت الحرام  
آبا کنون چیز میزدانم  
از روش روی و آری که بود  
کاد و شب طرب این زمان  
یک صراحی باده ده بان شش  
نخ چون عقیس به فرمان ملک  
از صف و راستی چون عقل اول  
رنگ او بال چون شاخ بقم  
کز هستی ای بسا شکل که من  
ورد فرود است دست  
انور که خورده کیها میکند

آن برار و کلک چون خورشید  
باز دارد از ذلیل در کینه  
همچو دیگر کار بار ما حقیق  
شاه هر نیکوتر از بدر مین  
ز آنکه در عشرت نباشد کینه  
چون جفا و عرصه چون در در  
خفت که در از خفکال با سیر  
ورد و به است اینت کار نظر  
نیزه همچون راز بر کوی فرد  
در خوشی و روشنی جان  
در نه بار مرز در چون زنگ  
از نو گویم با صیغ و با کیم  
کای مسلمان ازین کافر بفر  
تو بزرگی کنی بر خورده مگر

ای بر اعداد اولیا فیروز  
بر یکی جو دفا بقیغ لب

در مکافات این دان  
بر در گناه قهرت فیروز

داده بی میل و کرده بی کینه  
قار و دستانت را دل کینه  
ای بختی هر دو در تصرف تو  
و آنکه جمال خریس را دیدم  
گفتش مان چگونه در حال  
گفت بچک خبر نداری تو  
صدتان کردار را ما قرار  
شب محنت با فر آمد و شد  
روزم از روز بتر است کینون  
باد عرش جویا هر روز  
حسانت همیشه سر کرد  
وقف باد از سر سلسل  
جاودان از فلک فطانت

دوران مایه ساز صورت  
حالت شهنش لاکت یوز  
مالک هر دو بی برد  
بارخی دلکش ی جان افروز  
زیر این در طمات طر نه سوز  
که بگو باز گشت افروز  
دست کش گشته مرغ  
شب بزم روز و روزم نوروز  
از مرا عاشقش دی بر روز  
عمر اعدا تو ام بسوز  
غم برایش ز نیت بد فیروز  
انچه گویند صوفیانش کوز  
کای بر اعداد اولیا فیروز

به بین دوستی کنش و دلش  
زندان و لاکت نه در جهان  
چو در خورشید پایش راهی بودم

که کویر در غم از لعل بخشش  
هم در بار دو جهان عشق درویش  
بر کردنش در ایند آرم چه پایش



در اجناس متاخرین بر داشت آفتابش  
 بنوازند سحر مال فرعون دنی را  
 اگر نشانی موس در کف جفا ناید  
 طرادت عالم را با نواع مرافتش  
 مرتین که در مسو از نعتش  
 هم نالای و اضع شو فرخورد  
 ز بهر کیمت با اوس بیعت کردوش

ز انواع کهایت زهر بر سبک سلطانش  
 بناده خانه زهر بر سبک سلطانش  
 بر بین اندر کف مضار او چون  
 ملون کرد شخم را از کلماتش  
 قور دل که دو مستغنی مرافتش  
 هم نالای و اضع شو فرخورد  
 ز بهر کیمت تکلیفان با دو کله چرخ

ارشاد در جان آفرینش  
 ای محم فلولی که آنجی  
 ای لیلیل بوستان تجویه  
 در طبله کشده کشفقت  
 در بهر وجود کفتمت برت  
 ماحسته ز کفر بیوان تر  
 آزاد مرا تبت بقنیت  
 بی فاکه رشامبند  
 کم کرده کران رکابی تو

وی کو هر کان آفرینش  
 محوشتان آفرینش  
 در شوره مسان آفرینش  
 اسرار همان آفرینش  
 گامی بخت جوان آفرینش  
 تیر ز کمان آفرینش  
 ز اسیر کمان آفرینش  
 نام تو زبان آفرینش  
 تیزی عنان آفرینش

بیدار در دلم بگفت دلم که پیش  
 دل مسکین چون کور نشد ز نور مال  
 ز بهر باز فرخورد از سر زلفش جو کاش  
 بندر هیچ الی زمان کور نشد  
 که از زمان او آید برون از کورنش  
 رخی چون ماه که دون و قورنش  
 و زمان دم جان فرخورد از کورنش  
 با تیر بر برانت خاک لعل کورنش  
 چو یوسف بر سر ملکوت ز آفرینش  
 با حوال دلم ماند سر زلفش  
 بگویم اندران مجلس کیمت آفرینش  
 که شد سر دفتر همان و عهد عهدش  
 معراجت کلک و کشف آفرینش  
 مثالی که در کسل بود کورنش  
 بجز مکت و نهالبار ز آفرینش  
 ز انعام کوز طبع فزون از کورنش  
 بر آورد دست هر فرض بگفت کورنش

ز پیدا از رخ بر سر و جان بر آفرینش  
 بجا چون کان زلفش بر کورنش  
 دلم را آنچه کور کرد بر کورنش  
 دل من کور میکردی اگر کورنش  
 دل و دیده نه ستانم کمانی و تیرش  
 ندیدم روز میخوردن به کورنش  
 از آنکه دل میگوید بر فرمان کورنش  
 در روشش و فعل عشق میخورد و آب  
 از آن کم کور لایق و کورنش  
 بشبا و غم ماندم جگر آفرینش  
 وصال مجلس خندم خود را هیچ دینش  
 اصل و عالم و نام رضی الدین پیغمبرش  
 کزیده بود رضا صد کمان کورنش  
 خطابی که کند بگفت شد جرم کورنش  
 شوم مدوح و مدحوم بها از کورنش  
 در اچون کور چون زنده میزد از کورنش  
 پدید آورده هر کس صنعت دور کورنش

لبش

در ارجل

در سیمه و اخراج ابراع  
در بی صفتی مملو نعت  
در بی جبهی هلال قدرت  
ناله نبوده ماکه بوده  
صیت تو کوفه صیلا  
ده یازده قبول داری  
بیش است ز کاشانه  
شوکند بجان بخورد عقل  
ای نازده آفرینش را  
هر نوبت جلالت را  
سرگشته نغمه در بر است  
افتاده بر آستانه  
لوزینه را استوار است  
نقد سخت چو رایج افتاد  
صراف سخن که گفت  
پرسید ز عقل کل که آن  
تا ابلق نند هر است

با آب و توان آفرینش  
بر ز زبان آفرینش  
فایده ز نشان آفرینش  
بیش نویسان آفرینش  
زالنور کران آفرینش  
بر کل مکان آفرینش  
از سود و زبان آفرینش  
بمی که بیان آفرینش  
عباد دران آفرینش  
در فضل خزان آفرینش  
بواغبان آفرینش  
ست از توروان آفرینش  
آرایش خوان آفرینش  
در داد و ستان آفرینش  
بر طرف دکان آفرینش  
گفته دران آفرینش  
اندر غم دران آفرینش

در خدمت و دولت باد  
بیرین ز زبان شکر تیت

ای سنان کشته در بزرگی آفرینش  
اشکاب عین بود که تویی  
توزانند ز انور و جهان  
با در بر شده تو هم نشد  
ای تو انگر ز تو سب طرین  
و هم را پس که طره ترکش است  
لطفت را بار در بند بیان  
بی تو بود است در نه در بند  
آسمان که سلاح بر بند  
ور کند چوب آستان تو حکم  
ماهتاب از فرج بر کرد  
جان نوا ده در جانی با  
این نه لطف است هر چه هست  
تا دباش ای معجزات کم

وز بزرگی ز آسمان شسته  
اشکار و سنان ز تابش  
همه زین سور عقل و در اندیش  
با د فکر است بنا خاکت  
در نظیر تو آسمان درویش  
پر نیکنده پای زالمه ریش  
کر که آشتی دهد به پیش  
در پی تو شش کشتش  
بیر نه بر تو نند در کمیش  
شخصه چو بها شود آدیش  
که بلطف تو را بالذخیرش  
فرق ماکرده اهل نه در پیش  
که به چکان رخسار هر چه خوش  
میر از هر عیبی پیش



تا مگویر که شمر مختصر است  
بخدای ارکس این توانی را

مختصر چون تویی معنیش  
سخن برت را ندر پیشش

ای تو کرده ضلوه نضای مغال  
بگرم یک سخن زنده نامل فرمای  
حق آن را از بر و صانع کرد دست  
مغفبه که در دست خست است  
آخر از بهر ضایع ضایعیت و کمال  
توفداوند که در من بودست جهان  
از من آید که مختصر کج تو زبان کشم  
صفتش بر منم ای که ننگ را بنویز  
دشمنان خاک درین کار می  
که هر فرمانت را دست بر من  
چندان که درین حادثه درود و درود  
بنده را نیستیم جان و جوان  
و در جانی که خست خود تو نیست در آن  
کار را باش که کردم زدن خسته

داده جا و دغد و جان و حال  
ببندیش و فرو بین در انصاف  
که ترا سهوده بی جرمی در پای مغال  
جدی بی که جوهر مسی که گفت  
و آخر از بهر چند این صبر و سواد  
توفداوند که بر من بودست جهان  
نیار این خود شمران که در برای تو  
باسک گویند این هرزه و باغی  
ورنه باکم من ازین با که از آب لال  
با من عاجز بس که در پیشش  
دور باشی ز تنور که نه انقدر  
غم آن که سهوده در افنی بوال  
کام بدین هر دور و فریب بمانا  
خون خود که بر ندر خط بر تو

و عدده روی نه هم بین مز و قنار کویب  
هر آن آن بر که مر از تو بچنان باید بود  
سخن بنده همین است و برین نغزاییه  
بچینس جرم و بختی که مرا افکنده  
مصطفی می نه صمیمین نه جواد و اول  
نه کنایه و نه جرمی و نه تندی و تامل  
که بنفرا میدارین الا که ملال  
ای ضا و نه هراست میفکنی در احوال  
در جانی که کسب خانون اجل  
انکه بر دست نهایت ابد  
آن بجایه و بهر نه ز ننگ  
با وفا قش الم در شفا  
ای با حسان و من کشته  
و هر نتواند است آورد نیت  
چرخ با جرد تو ایمن ز نیاز  
نقش و تکلیف هر دو منظم  
با کمال تو فلک یک نقطت  
دست عدل تو اگر قصد کند  
میخ میخ کند قفسه تو کند  
از ضا و ندان بر تر ز نوبت

ارزو

عصم آید بن شرف داد و اول  
و انکه بر دست بدایت ازل  
و آن بقدر و شرف نازل  
با خلافتش اسب صبح جل  
فلاکی با انواع شرف کشته  
چرخ نتواند است آورد بدل  
در هر با عدل تو فالی ز فضل  
در نطقت همه وصی منزل  
با وقار تو زمین یک خردل  
دور دار در جهان دست اجل  
مشکل چرخ کند ملک تو صل  
جز ضا و ندان جهان غر و صل

رسیده که در کبریا عطف  
بوی که در کبریا عطف  
بوی که در کبریا عطف



ای به از کوه آدم مشرف  
 بنده هر چند بجز مشرف  
 اندرین سال که بگذشت بود  
 بند نادانان بی هیچ گناه  
 آن همه منوجو بخوبی و باغ  
 قرب ما هر نبودیش هنوز  
 تا با اول ز سر هیچ آفر  
 با دین اول و آخر عمر  
 نوش در کام خود شویک  
 اندرین سال که بگذشت  
 پای دور فلک و دست قضا

وی بر از گنبد اعظم مجل  
 منت نسبت تنفیذ و کسل  
 آن که نشنید که آن لاس  
 عزله یا فتنه بی هیچ عمل  
 دین همه بویست جز کینت  
 آبرست از این دین وصل  
 ناچو آفرینود هیچ اول  
 شب و روزت چو شب اول  
 زهر در کام مطیع تو عمل  
 آن که نشنید که آن لاس  
 لکن در زمین خصم شیل

ای خیر مظفر تو پشت ملک عالم  
 ای در زبان روح سخن  
 جز مت بهر چه را کند بر قضا  
 آور چه رزم تو رخ زابویه  
 حال جمال دولت برنا هفت

دی کو هر مطهر تو روی نسل آدم  
 وی در سیه کلک است از صبح  
 عزمت بهر چه را کند بر قضا  
 واکند رشک بزم تو ناپدید  
 زلف عروس نظر برین صفای

در اثر دمای رای با جمله نو  
 هم جور کرده در سزا و ازه، نگو  
 دستی جهان فوری یک بر نهاد  
 در زیر داغ طاعت مان تکیه  
 تالیف کرده از کف کار با تمام  
 دست صابر هرگز ز زبر و نایه  
 با آسمان که گویم کفتم که هست ممکن  
 کفا که در قیامت و قدر ملک است  
 آن قدرت او را بر اصل معصیت  
 تا پای زور و لاد و بیار تسم  
 کلمه که باز دارد تا بیار تسم  
 تا چند روز بنی سبک نشین ناده  
 ای باد پای مرکب نکت صورت  
 ای لعلستان نودر هر گاه کرد  
 در هر یک ز پیکر طرح کرده نصیب  
 سن بنده از کارم افلاق تو کرد  
 ز آن دم که خاک مجلس علی است

روح است کوی در استین هم  
 هم عدل کرده پای زانما زه محکم  
 کز دست تو تکیه کند سبک نشین غم  
 از کوی صبح شهبان نعل شام  
 مدروس کشته بادل تو با تمام  
 ابراهیم او سنج با در آسمان  
 دستی و رای دست کار ای عالم  
 آن خسر و مظفر شایسته معظم  
 کان تا ابد نکرد در هر کز اسلام  
 سپهر انبیا او باد و دست هم  
 کفا که می بگوید تقدیر نام ز هم  
 شیر مرا قلاده همچون سگ معتم  
 دای آب هر یک خیز تو نصرت  
 بر خصم طول و عرض جهان عفو هم  
 از سعد و خرد و دل تو بن کار معظم  
 در چشم زور کار با داغ کرم  
 در صبح مجلسی زودم هر یک تو هم



عربی بکرده ام که ز دل نیده در تمام  
که بنده کسیت کم کنیم ما که کم کردیم  
زین بسبب و حقیقتش ظاهر است  
همه را که در دوش هکلی نیسان  
همچون بیغیا به زبان از کفایت  
با افتخار و بیرون با آورد

عربی بگونه در غم غم جهان مصمم  
آخر بندگی چون نوبی ازین کم  
زین بسبب و حقیقتش ظاهر است  
رخسار لاله بر فم بنفشه بر فم  
خشم بزجر لاله چون روی شمشیر  
تا افتخار و بیرون با آورد

جرم خورشید جواز و بی محمل  
که در از دست سایه ابر و شب  
سبزه چون در کف دست زلف  
ساعده و ساق عروسان چنین  
بیش سبکان کلی و فخر زلفی  
بر محیط فلک از ناله سپهر ساز  
مرغزار شود اکنون فلک وار  
از بی آنکه فرا جستن کند خانه  
هر که افضل دی از شغل با عری  
میل طفلان بابت از بی فوت

اشهرت ز کینه ادب شرف را در صل  
بر خطایف شود اطرافت با خون  
لاله را پای بکل در شود اندر  
همه بر خطایف و همه بر سینه و کل  
مانند زنده کیمین و نکالند صل  
بر بسبب که از خویزه زره خوش  
راست چون ناله نو کویز همه نشت  
سرخ بیدانه اعضا بکشت  
سخنه نفس با پیش در از و نقل  
کرده یک در در اعلی و در در

هر غازی دگر بر افق از تو قز  
بیشای که بجز این مثل نتوان کرد  
تا هر دو در دوش ظاهر است  
آنکه را نشود به اجوام کوکب  
نطق پیش قلمش لاله بود چون  
روز مودود هو الید وجودش  
ای باغبان شرف و همه طرف  
جز خورانه و اب نتوان دید  
نه فدایی و دهر دست تو زین  
هر چه در وقت تو گویم همه در آن کاف  
نه حتی کان نزار گویم بهمان خط  
شعر عیب و نبود بر مجمل قایل  
نتوانم که جهان در کت گویم آنکه  
به با وجود تو این همه عالم زینار  
که با چون که او بر ما تو پیش  
در عدل تو کشت در جان بر عالم  
بودی با شوق تو صدر روزار

در کمی بینی از شسته اوج ز صل  
جز بسک در دست جهان صدر صل  
سببت دین شد و تربیت دولت  
و آنکه ملکش کند شکل حوادث  
عقل پیش نظرش که تو نکرد چون  
مرجهای ز عمل آخر و ز علم اول  
دی با انواع هر در همه مافی مثل  
جز در اندیشه خوابت نتوان  
نه رسمی و بود و نطق تو و جی مثل  
چندان بر تو در آن نیت یکم عز صل  
طاعتی کان نزار آرم عصیان  
شرع کامل نشود جز به تبتی مثل  
این جهان معصل تو جهان مجمل  
بهت با عدل تو خالی همه عالم ز صل  
خاصیت باز فرست در مرآت  
که فرو بندد اگر قصد کند دست  
بودی چشم تو کار مالک مهمل



جهاندارای که خورشید ساید  
 ضا و ندر که نهیادند کردن  
 همش بر آسمان در ایام  
 جهان بر هیچ کس نشد چشاند  
 اگر پروزه در پیشش گوید  
 بجای رنگ در پیشش فارغ آید  
 اگر خورشید در او بخوابد  
 ز رایش جاه بیخود  
 زهر باقی بویست معالم  
 در آبا دانی عالم نوانی  
 نه بس آمد نفاذ را زوقف  
 یک عالم تویر و اکنکست بپند  
 جهان هستت انکه طوبه  
 در آن موضع که از یاد کون  
 سنان خندان بود از وایح  
 هب آوم از کتیر کرد  
 اعل جرن صغ شترت باید  
 یکی شاهنشاهی دیگر آلمسی  
 ضا و ندریش را مرغ و ماهی  
 همش بر اختران حکم نواهی  
 نزار و منت مالی و جانی  
 که آرد اوست کتیر اود ماهی  
 جو رنگ بر و تانگت باهی  
 فرو شود ز روی شب سباهی  
 در کوهی کرد در نهجهای  
 جان کند لاشه باد  
 که از هستی فرای را بجای  
 ندر باید دوامت را سباهی  
 به پند کل عالم را انکاست  
 کند در رو صغهای او کیان  
 شود رضا از ارواح کاهی  
 خرد فطیله بود او را کسبای  
 صدای کتیر کردون سباهی  
 برد با جمیع از بجای

روزی چند که دست به ترو چیل  
 تا در قنار یک کاد چون فریول  
 به عیال کج کل بر درو چیل  
 وای قنارین سخن شکر کلکت  
 غایم نه خور دست اکثر اول  
 کاتش در کتیر با کوه و شمع  
 گاه در کتیر غنله ز سماک اغزل  
 دشتی جبر کل دور و از خوف  
 هوش او شود از غصه و اول  
 در قطار تعیش نرینه نامه چیل  
 که جودی بود همه بوسه کتیر  
 جاودان بر همه چیز شرف و اول  
 جمل منشا ایمان و در و صبح  
 در آسب زمان سوی کتیر خواه  
 و ز قصا بسته و ما قبل ابر و اول  
 حضا بر دو لنگ یافت مزه آرا  
 آخر الام در آمد بر لب چیلش  
 بسبق بر بنو و خصم ناز دولت  
 ای دعاوی سخنانی کتیر و سبیل  
 بنده سالی که آید کتیر صفت  
 ورنه با اولنگان که در این کتیر  
 گاه بر صفت عجز سماک را می  
 رویش از غصه ایام برود  
 کوشش کاره شود از غصه اول  
 مدله که تا مشرفی باید بست  
 شد زرقه مغز جو کتیر و اول  
 تا حمل همه چیز از شرف او خیزد  
 در کتیر صغ را کان و بر و خجیب  
 پای اقبال جهان سوز ابر و اول  
 در روز پذیرفته در در غصه  
 زهر کتیرفته از مه آجاست  
 سپاه دولت بر روز شاهی



گستند اعداء ملک از ملک غضبان  
 تن تیغ ترا ازین قبا سبایی  
 جهانی یک پیکر می بنامند  
 الا با بدیل از صد گونه کفار  
 جهان سببان بوسه و بلبل  
 قصار اجمت آن باد اگر کوی  
 ای برده ز شام بستی  
 هم فتح ترا بر عدد اوقونی  
 دانی شده ازین خستین  
 با بس تو کرانه لینه کند از گان  
 کردن زنی که شریف کرده  
 در شب سینه علم جیست  
 عدل تو جهان را سبک آن  
 در دور تو دست فلک جا بر  
 در جرم ره راست در زنی  
 با قاصد درست بنودوزن

بدل کوبان کی بسیکنای  
 سرخ ترا از سر کلاهای  
 نواز بزدان به بزدان می  
 دهد بر دهن سببان کواهای  
 در دوزخی ز اصب سبکهای  
 جهان را برت آن بادا که  
 با تو همه در راه هو خدای  
 هم و صدم ترا از عدم آگاهی  
 کیتی که تو فرودترین سبای  
 رنگ رخ یافت شود کای  
 در نوبتی جاه تو خرد کای  
 شیر فلک افتاده برو پای  
 زجر تو فلک را از دستم نای  
 چون سایه شمع است کونای  
 در حله جیب است روی مای  
 در هر کجی خالی از اگر ای

تا خارج حفظت نبود شخصی  
 افواه برکت شکر شکرت  
 محبت ز شکر درین امکان  
 ای روز بداندیش تو آورده  
 من بنده که در یک نفسم دادی  
 این حال که در بلخ کنون دارم  
 زین سبیل اگر دم گان  
 بر عهده بی چون نه با منور کش  
 ما در کتف حفظ تو قرن  
 آری ز قدر شد نه ز قدر  
 ما کار آن نیست که افواه  
 عمر خود ملک نمود از فراز  
 درنده بر بدخواه و کوفرای  
 از شکر و بی نعت افوای  
 یارب به منزه تو ز انبیا  
 در کردن شب دست بگای  
 صدر مریع مالی و صمیمی  
 از خوف پریشا در کراس  
 آن مخطی که نظر ساس  
 چون بطابطیب است مدعی  
 بگذرستی اندر شکم مای  
 بویست ز میان دکران جا  
 کار همه آن باد که خود خدای  
 ما عدل فراز دستم گای  
 اثر خیر اثر دین ضای  
 وی سبط زمین سپرده پای  
 نه به از همت تو کنت گای  
 در رکابت زمانه با بر ای  
 در جامه جادرای درای  
 ای ز نام قضا کر قیست  
 نه به از خدمت تو آلبه  
 اندر بنیست ساره بی آلام

از نیت سواره بی آرام  
 ای بر افلاک دست کرده بغیر  
 بس که بر بوده که همی  
 گای فلک با نوبت ده بگذر  
 بگرم بر زمین من بگرام  
 منزل در در فرز نزل نوبت  
 توهای بغیر و بر نکتند  
 ای که بسته نیت اختر سعد  
 کردی آراسته سرای ما  
 چو رسم زحمتی ہی آرام  
 تا بود آسمان زمانه نورد  
 با دهر نوبت زمانه فریب

در رکابت زمانه نازیدی  
 وی ز فرزند کوی برده بزرگ  
 بسجود اندر آمدت سرای  
 وی جهان با تو هر ذره خجما  
 بقدم در نهاد من بغرای  
 چه شود ساعتی بفضیل بیای  
 بر تو و خشک سایه پرهایی  
 اختر من نوبی که کبک بی  
 همچین سال و سه هی آرای  
 چو رسی زحمتی ہی فرما  
 ما بود اختران زمین سما  
 بار قدر نوبت فلک همی

کلامی در نیت در دانی  
 بدل صحت نیت کران  
 کومیت بر سر کور نانی  
 اگر هم بود دی نیت  
 جان بهر نیت که می بوی  
 به حد نیت بی ان نیت  
 آینه بده تا که این نیت  
 در کم جان بهر نیت جان

ای یافته هر چه حسنه در کتی  
 اجرام گرفته بای قدرت  
 عدل نوز روی فای صفت کرده  
 کرده صفا اختران کردوز  
 بر جرح ز بهر احتسابت  
 دارا نظریه کفایت گویت  
 چون خاک بجا خشتی  
 درگاه نوبت اعظم عد  
 ز سیر نوبت فلک فرزند  
 اذکار عدوت چون روان  
 از سیم می لغتی نماید  
 زودا که بر دستان خود داد  
 ای جسم میاز ما وجود تو  
 تاریخ تقاضاست نیت  
 کفتم که ز شکر آن پیر ایم  
 گفتار کران رکاب من

جز مثل که آن یک نیت بیای  
 پوشیده لبها همای سیمای  
 بالانش فتنه سالها آینه  
 درگاه نواز سال حرابی  
 خورشید همکند سطرلاب  
 کاین شده از جمال فلاب  
 چون باد بگاه عفو نیت  
 صدی شده ما ز بیوایی  
 انجم جو کبوتران مضرا نیت  
 تعلم نوان سفدر سن تا  
 نشیندستی ز سیم اعرابی  
 این کردش زودا کرد و نیت  
 چون جسم می لغتی نیت  
 معر اسلامی مرا هم اعتی  
 رخ کرد قبلاست تو نیت  
 زودا که عنان بحر بر تابی

۴۳۶  
 ۸۱

کجه عتد مکرر کند



فتح البابی بکردم آخر  
ماهت زشت دور در  
خضم تو دور و جسخ را ما  
اسباب بقا ساخته کرد  
دو عیدت ما از روی دوست  
بصد عید جوین فلک ما و فنا  
همایون کی عیدت شریف سلطان  
امیر اجل فرخین بو المعافر  
ایا دست تو در است  
کنه جیح بر اجرام تو محض  
زامن تو در بای فتنه بنیدی  
تا بد بران آفتاب حوادث  
ز عدلت زینت جویم که تو  
دهد خرد این رخ و غامه دوست  
صریر قلمای تو نفع صورت  
بب هفت پرش و ز عقل

بالکه نواز و رای این بابی  
ایام جو تیر لای پر تابانی  
طنیلت قصبی و طبع ممتدانی  
اسباب نه صنعتی نه اسباب  
صم از روی دین و صوار روی  
خداوند ما را زای و نفا  
مبارک در عید تو ما صبحی  
امیری بصورت امیری معنی  
و یا کلک تو نایب جوی  
دهد و هر بر اجرام تو شوی  
ز عدل تو بر و طلسمت صحنی  
که در سایه عدل تو ساخت  
فرو آمد از آسمان ما  
دهد غممت اندر بلا  
که آید از و لازم اعیای تو  
بنی هست لاغر و زو مکن

دلم

دل حاسد از یاد و عکس نشت  
جو نو حکم کرد در قضا هم بنا  
به تشریف و انعام اگر بکشد  
به تشریف آن جو تو کوشش  
جو نر بنده در وصف انعام شکر  
دهد در شای تو نسیم نیشتر  
روایت و عقل جوین  
در آیت مدغم دو صد شکر  
دهد و بخش فلک ما و جهان  
بقدرت سبایا انجام کرد  
نهی از کلک این جز دو کلمه  
بجز دولت سیر که اندر دیده دود  
جان مهر و کینت درم ساز کینت  
با سنا کلمه سایه حشرت بران  
بزرگ کیمت را از روی تصور عقل  
اگر کوهری سایه افتد ز باس تو

جانست چون طرکاه تجنی  
که کوید چنین مصلحت با هر پانی  
به سلطان عالم به دستور علی  
با انعام آن جو تو کوشش اصلا  
کنم نسر آغاز یا شعر انشی  
کش در بر مع تو شوم شعری  
جو مدحت همی می دم کرد باری  
در احسنت مضر دو صد کوهی  
که باشد ز دوران جو خست  
تقصیر تو یار ایران کس  
بعینت کرده مدتها جهان دران  
زای نشت بنای زنجیرت بنداری  
سپهر غم و شوق نقش سینه عینت  
که نور آفتاب کج کرد و جو بنداری  
سایه ای در و کشته زیدار و جو  
نه بنده جو مستی تا با روی

کلم



و اگر اندک زین قبول مدهت به  
 تو آن صدر که عالم را کمال آید  
 در صاف من عاقر گشته ام کباب  
 ز لطف آن کرده راجان غما کرد  
 بر تیش ز یادت ربی دادی مرا  
 مرا اندازد و تمهید غم آن کی باشد  
 مرالطف تو در عود از کزین کز او  
 ز دولت این ز در مشل دانی بودی برم  
 همی میگردد که جان در دبا از تو  
 عادت از اندر جمله را دیان بسند  
 روای با دوزمان ترا چون آبت  
 بان جنبا که گیتی بود غم تو کرد  
 مخالف مضطرب از کزین از طر سنا

نهی صد لاک از روی بزرگی  
 خجل از قدر و رایت جرم انجام  
 کله با همتت نهاده کیوان  
 فلک را نیت با قدر تو آلا  
 بشیر از دست و طاعت بودی ما  
 کرد خد دستت بر لبه جزا

در لیس

بر دست جرات جرم مجلس  
 گفت بر کس قیامت کجا رود  
 بفضل این قطره بر خوان تا که  
 با قبال نو دارم عشرت خورش  
 مزین کرده مجلس با نگاری  
 نشسته را قضا باطل است  
 ز زلفش دست زخون زده  
 موافق همجو با فایده شرین  
 بران کرده خوش گزین وصل درو  
 جو چشمش مست و بنده  
 جو صفا است امروز و مگردا  
 ز نام تو هستی باید که کبر و

اگر نقل باشد زبرد شهوت  
 ولیکن کسی را که زن شوکی  
 بدین دور ز زوق فک بود با که  
 برای صوابت عقل شیدا  
 دولت همواره ما و اجای والا  
 همان بنده بر اثر نو پیدا  
 حریفان جو بختت جمله بر ما  
 بنا بر دلی شیری و ز پیا  
 مجلوت با روی جون بلند  
 ز وصلش روز مزجون روی  
 منابع همجو با یوسف زین  
 دل من خوش بود امروز  
 جگرابی روی یعنی که هست  
 درین یک خط از سو دای  
 نظام مجلس نو مجلس ما

در لیس



آن خوش است

از برق ریزه کوشیده باره  
 در حال مقطع شکر کننده ام  
 کوه بر آنکه هر روزی چنین  
 بر خاطرش هر یزاین بیکند  
 حیدان بعبادت که تاثیر سپهر

تینگ کویت که بگوهر منقش است  
 و آورده ام بصورت نقیص  
 خافه کنون که طره مشما پیش  
 امروزه زباده و فرگاه  
 کاندز زمانه طبع چهار دست

ای بزرگی که در بزرگی و جاه  
 عقل با دانش فرادانت  
 دیده دیده، فطانت است  
 باز با پارس و سنت کنگ است  
 نورد چشم مشینت است  
 عالی در حمایت کف است  
 بنده را که بر کین هنر است  
 بختی که دار و اندر پس  
 جز بسی تو بر بخواند است

قدرت از رخ هفتی پیش است  
 در با سمت تو در وین است  
 هر چه در خاطر اندر نیست  
 که با طوف طاعت مر است  
 خوش در کام هاندت است  
 مکلف تو در حمایت خرد است  
 آنچه پیش از جهان بد است  
 دایم اندر لیساک و در است  
 بنده را این مهم که در است

فلک میجوینت تا کار دو عالم  
 بیکبار از پی سلطان کند است

ز نطق مرز نشینم شد از قدر است  
 که عقل حاصل از آنجا درود  
 چنانکه خبر ماه رنگ ماه است  
 زهر که کمال آنجا بایدم کتب  
 مراناید و ما یید با ستایش  
 بروز راحت کرد بر وزج

چرا قبول کنم از کس که قبتش  
 مرا خدای تو از سیای نواز  
 جو مید هر چه چیزی بقدر حاجت  
 ز بهر خطا جانتانچ با یدم ز کفاف  
 هزار سال اگر عمر باشم مثل  
 در وقتت مرا کان ملک لایق

توانی از بیکانی بر هم ز آس  
 بجای قطره باران عرف بگذر  
 بیاد و دوشینه که در دست  
 زهره طرله بر کوفه نقاب  
 که ساز مجلس ما یید جز که بر با  
 تو بکنی به فضل خمار ما به شرب

ایا دین نظر منتر که گاه نظر  
 به پیش دست خجالتی تو نیست  
 که سینه از اوید در دست خجودم  
 بنده و فلک و ماه بر کسده  
 امید پس از این وجود کفایت  
 مصاف مجلس دانش کنده زمانه

که چینیست اینی امام سر است  
 تیر کنگ کند و دوش ترکش است  
 بیگان باد را کند تیر آرس است

ای سرور که گوید که با تیر  
 را بنود نظام ممالک زرت  
 امروز کشت دنگت مسامک

نهر

جیب

ازوق

جواد اندیش به نخست کرد  
فصاحتها تو بنیستن خواجه بر خاست

طوطی ای که از اسفاق هر نیم شب  
بلیل شکر پیوستی کشته ز منم را  
ای سبزان رمنه که نویسی ساریاد  
نیکتای که کنایه نیک سبزان  
تن دران مدغمه در آنکه کجای  
کش توان کیست ضلالتا سخن  
هم با داغ ضایده خورد و دم  
نیک هشتاد که با حشر صمانه

خضم نوقا عده رملک او  
آن شده از بدو جهان مستقیم  
جرون دو بنا بود بر او بسته  
زان یک مخدوف و دیگر قدیم  
زلزله قهر تو شان بست کرد  
زلزله الی عشی عظیم

در خرد و دلش به عجم سر فلک  
در او  
سرا از او فواقی با شکر  
که آب چشمه شسته ز خاک  
سپاسش را طمتمن و از تو  
سپاسش را طمتمن و از تو  
جوانم دیده از میان او چون  
مخالفتی توان دید غوغای  
مکراین دست برد آید طبع  
ز به بخشش هوکان هر زمان  
مکراین آنکه دارد با کف و شکر

عاج

بهار با دشتی اندر عرو و دایه فلک  
که اندر خدش و بهر زلفک

ابر الجبال که با جاده وجودش  
مگر دودن بر آید نه در با سیزد  
جودست که باران ز کوه  
به پرویزن ابر کوه چه ببرد  
بلک خلافش نزد هکس را  
که در حال موشن اصل بر فیض  
فلک ساغر ماه نوشش دارد  
که از جام همت شکر آید بریزد  
مگر سیمای شب و دستش  
که هر جا که این آمد آن مسکیر  
که از موج دریا رودش کما  
که گوید که از کوه دریا بخیزد

کلنه کا ندر و پرو و سبب  
جای آرام و خرد و خواب  
راحتی دارم اندر و که مقبم  
چرخ در عین رشک و ما بست  
آن سپهر دور و که کوه کوه  
ز ره نور آفتاب مست  
دان جهانم دور و که چو محیط  
والله المعبره است  
هر روز مجلس ملوک بود  
همه در کلیه خراب مست  
رمل و جزه و مان خنک در  
کرد خوان من و کجا مست  
فلم کوه و هر رخوشش  
ز غم و غم و بجا مست  
خو قد صوفیانه اطله و زرق  
بر هزار اطلس مست

جوان

نغمه صبح که با با  
بهرین نغمه صبح که با با



هر چه بیرون بود ازین کم و بیش  
 کسبندیم جهان جنب نمکند  
 این قدر راه رحمت است  
 این قدر از غایت خط  
 خدمت باو شد که باقی بود  
 که پیغام روح پرورد او  
 نیت مزینده را زبان جهاد  
 مشرآه و امانت خندان داد  
 در حدیث کمال کشف و معرفت  
 ز سبک در دست و سبک  
 تویر که هر چه بخوای ضلالت  
 نویسی که هیچ تو چون سیل خون  
 بجز عدل تو از سیر و پیوسته  
 جهان ز خصم تو خدول تو نیاید  
 چنانکه غرضی میکند ز این کار

زبان

ان بکر

این مجلس خوابه در بهشت  
 با نشاء در هر و نشودین است  
 آتش فلکست که بلندی  
 سخنش حرم که در حرمش  
 در حافظ از قبالت نقشش  
 در اول زهره و عطارد  
 نقشش بعد اسبیل از غایت  
 خورشید مرقق از غایت  
 آفتاب آسمان کردون  
 این فتنه نشاء جهان  
 حرم زشتن و زیری  
 سوگاتان در نزد خواهر رستم  
 بدست خوابه در ده بدیم  
 در آمد رنگی آنکه منبهار  
 ای خدوند که از دریا و سحر کار  
 که بفرآید مرا چاه و ما  
 که آن هر بدر بود در اهل  
 ر بود از طرف هر بدر اهل  
 از سفلس را حوکان آه مارون کند



کر سبوم قمر تو بچو و کان با کبیر  
در سبط نور آتش در روز  
عدل تو میزان حشر آمد که در بازار  
عقل را حیرت هر آید ز ملک کا  
و آنکه تشریف او نه فرست  
بسیار نش ز انبیا طر همسایه  
از نشاط آنکه این تشریف را  
گفته این بود رو بودی که در  
شاد با در و جان سال دیگر بر

دو این می سپارد ز زلف خون کند  
مشکله او فصل آب بله و چون کند  
زشت و جز اینم چه دیگر کرد  
کو به بنهار می تریبم چون کند  
که نزد کس فتح آتیا که کما کون کند  
کسوت خود را بشی کم خسته کرد  
وز زمان در قه کل را از سر  
آنکه روزی که روش همی موزون  
همچنین خدمت کند از جان هر کاکون کند

ای خدایند که بی طیف خاک بنوی  
کلا سیه که قمر تو بخیل با م انگند  
رو در هر خاکی که از با یک عالم  
موزه در حاضر او دستار آدم  
نام بیون تر با ساق او سینه اند  
موزه که از فرشتش در آستان  
آسمان از بنه باج حشر و سیارگان

آ حیوان از وجود طریس خناری کند  
فتنه ستواند که در غلغله سنجاری  
تا ابد بر زخم و کوشش کرد لری کند  
موزه ربای ترا سینه در تازی  
ساق غش از رشک آن دو  
حاش لب بنده هر کز این بسکسار  
روز باشد تا هر از منم خرابی کند

شاد و در

شاد و در لب با در لب

درمانغی شانی را صبا باری کند

ای خدایند که بر روز زینست  
بیش قدرش کرد و دل  
سر و آذاد از قبول بندگی با  
شاد ز می کار روز در قطار عالم  
دوستان و دشمنان در در  
دشمنان با بر و خشم سنگ انداز

چون فضای آسمان با قهر و مکنشی  
بیش را بیک ز خورشید زنجی را گردانی  
با را سر در همان غم کند و در  
ای بطیش سر فراموشی کرده  
هر دو سنگ انداز سنگ انداز  
دوستان ت بر و عید سنگ انداز

می بیند

ای خدایند که از روی نفاخنده  
افسار ای و در دستیک بر بار تو  
لنه رخسار جا و عکس شکست  
بنده را سا که در خواند مر  
از نیند او ننگان خست کند  
یکدم از عالم شود حلقش که زهر  
مده در دارد که سیر از در  
از سر کوری حلای صابونی

نعل سبب اختران در کوشش  
آزرا انبی با ز جا و دران  
که بار اجون عقیقی از فای صلیکون  
کان جهان صیقل بند و در و و  
کریستالین صورت امعاش بر چون  
ر چون دین بر بود کس انگه در  
در علاج جمع کلکوه اگر می بیند  
که خیزان ادا آهک و صابون



۳  
 آه دادند که آنی نشانی صفتی از آنست  
 که در این کتب است  
 صحت کتب را در این کتب  
 که در این کتب است  
 که در این کتب است

از نینبیده داد و شبی با باد  
 منداوش جان نظم من از نینبند  
 باغی حید را از نینبند  
 با یکش این کا زدن روی  
 با یکوزان پیش که عالم بر او کل  
 با بفر ما اهل دیوان را که نینبند  
 ای خداوند که از غایبین و سخی  
 جود بخل از کف تو هم در نینبند  
 بنده را خدوده سال به پیوسته  
 ده قصیده در جمل قطعه همه  
 با جهان سابقه که در این کتب  
 سعی کنی سعی کردی با جنت  
 بر سرش سایه تکی تا که در افواه  
 اندران لشکر که تا که در افواه  
 ناشفت ره طاعت تو نینبند  
 چون جهان شد که به کام دوره

اجل شهر در دست بران افروز  
 طبع موزون هم اندیش ناموزون  
 با شینون در کاوند و دفع ملعون  
 بادش آن از برای مصلحت فزون  
 با لیس از صد و دو عالم بر  
 را که بجز در ادم اهر کینه فزون  
 بر در جنت باطل و در باره  
 کوشش طبع مستغفور و دم  
 که با طراف جهان نشتر است  
 که نغز را بر زرش چو شمشیر  
 سعی تو اندک بسیار است  
 که ز تقیض فلان کار فلان  
 تا را با در تفخر شینون  
 که آید خدمت مضمون  
 که بخدمت ز در در و جان

طایفه

مجموعه کتب  
 که در این کتب است  
 که در این کتب است

خانه چو نه خانه بود بکر با یک  
 ای دریا که برون ز فتنه  
 صلح بخشش در موسم بگذارد  
 ای خداوند روزگار آنست  
 در هر حکم به زار قضا  
 پیش مردم ز ناشناسی  
 و بیخین کار تا برود را  
 در نه با صد اگر به از فرار  
 بنده در خاک آسمان فرام  
 دعه در مجلس نو ما داد  
 تا بنامش خود س را بیجا  
 بگو ایست حاجتم که سخن  
 که مرا صحبت خصمان بنود  
 کبر باید که فر میان باشد  
 آدم با عمر که جان برود  
 که فتوحی ز دوستدار است

اندرو بیج طاعت که طینت  
 در دیوار گنبا هم نامحور است  
 آخر از مرد با شکم که اگر درود  
 که بدبهاش در شمار آید  
 همه بر گشت انقب رآید  
 کارهای با اضطار آید  
 همه از روی شرمسار آید  
 در کس عظم فرام آید  
 سس آهست شمار آید  
 موی دموم در انتظار آید  
 نتواند که اشکار آید  
 چون ز جان گویم استوار آید  
 کشن باشد که خواستار آید  
 زهره از جرف در کنار آید  
 کز لطف تو نمک آید  
 بنده را نیز دوستدار آید

صحت کتب را در این کتب  
 که در این کتب است  
 که در این کتب است



نامه نرود یک دروم نرودی  
 این خطا با خط خطا شود  
 شاخ بوند او از ان بود  
 کوهش از میان آن کوه  
 کوه صبا عقیده تش بود  
 آبی از روزگار ابرها  
 خود گرفت هم جانی کرد  
 کاسکار اینی لغت تو  
 در یک بازده که با هم  
 باد و فلک بیدار  
 کبر و زیم یک دو بار آمد  
 و این کند موجب غبار آمد  
 که از و بسج فتنه بار آمد  
 با کجوت با در کما آمد  
 در خزان موسم بهار آمد  
 آتش ان که بود خبار آمد  
 عفو این روز با کجا آمد  
 که هر من بسج حق گذار  
 بر عفو ت بزینار آمد  
 آئین و بس بار آمد

ای خداوند که هر کس در کشت  
 هم نگو خوارانیت را دام بود  
 صاحبان که اکنون کوشش سپهر  
 بر سپهر اول زبا شیر نوز آفتاب  
 میومار و کشتند از شدت کاشخ  
 وحش را کرد در با هم جگر کشت

از ره جیبش فلک در کوشش  
 هم به اندیشانت را دام بود  
 از خیزان صدره ستر در کوشش  
 صدت خور از خندار می فروز بود  
 ما میان بیرون فتنه از کوشش  
 طرا کرد و نفس در حال جگر کوشش

سینه  
 در این روزگار  
 جهان کشته از این کوشش

ای خداوند که از ایام ابر خطا  
 باد اگر خاک سم است هیچ بود  
 کمترین بندگانه در دربار  
 خداوند که دانند خداوند  
 ندارد بنده استحقاقی  
 بستمه فارسیها که درم حدان کرد  
 اگر بر دم می آرم زدن کنگر  
 بجز در یک این زلف بر آینه  
 جز نظیر خورشید صحت از خاطر آید  
 ما ابد از آتش او فعل آید  
 چون حوادث باز کرد دیام بود  
 چه سازم و ز که خواهم بار  
 و لیکن تو خداوند خداوند ان  
 یعنی هم که کند رخا هم امروز است  
 شوقی میرم در پیش تو کنگر  
 در سینه مصطفی میدان و بوی انصاری

ای خداوند که بنای جان منی  
 آستان صاحبک ترا چون بر  
 خفته را خا میزد بر دیده از کنگر  
 تو صبا بر نهادستی بر او ترش  
 عند آن اندام چون خواهم که  
 شاد باشی ای مصطفی کنگر

که هر با کز اصل کوه کاری نهاد  
 عقل کجا با بر خاکش بد شوری نهاد  
 چون قصاص در دیده بخوبی نهاد  
 با سدا در رخا که کز ابر اواری نهاد  
 سر بر حبه خداوند و بهاری نهاد  
 بی تکلف بر کتبه داغ پزاری نهاد



ایضا و نه که مکر نیده در زمان  
 کشته قدر را که درون کمال  
 خاک طرز انزل که ان تو با پیشه  
 کاشک در ابتدا از نیش کرد کار  
 آسمان ایست روزگار آتیش  
 کرده است الفجر رخسار آتیش  
 آسمان ساعی گوید که آن ای  
 بنده را ز مرده بردار که بودی

ای شاه ز نقد ناکه باشد  
 در کیمه عمر انوری نیست  
 و آن نیز به شبه مهر آویخته  
 کیرم که یک ازان بزد  
 بی دست نقرش بر بند  
 اکتبه زنده جو دست بود  
 دانی که جو حال بنده نیست  
 خوشن و پیشش کنه بکله  
 در کیمه روزگار موجود  
 الا نفس سه چار موجود  
 تا فرج کند جو نقد مهور  
 تارای ملک رسته مقصود  
 دین عاقبتی بود نه محود  
 درد اسن حسرت و جور مقصود  
 ای عنقر عدل و رحمت جود  
 نه شاعر و شاعرست مقصود

که عهد آسمان سست  
 اکتبه کشت و مع وقت و نه  
 کیت بگر که مع بخشش  
 که عهد بنده کیمه و کیت  
 کیمه بگردگان کند پرخت

م ۱۰ طار

میر بوطالک اکتبه او نشت  
 بادش هیت ز اورانج  
 جرم ماه از اشارت پیش  
 در تر از در محتش هرگز  
 در استایه بر جهان افکنند  
 باد دستش قهر و از دست  
 اعدا اعد بی باغ لغت و رحمت  
 سینه برایت همت اورانج  
 صم بدو نیم کشت و صم کیت  
 حاصل روزگار هیچ نیست  
 با عدم برد تنگ دستی رخت  
 دشمنش کشت کشت کیت

اکتبه بر سلطان کرد و ز نور علی  
 آسمان مضر او نه که چون آسمان  
 اکتبه او باد رسد از نور آتیش  
 بگرد موج شب را روزی بود  
 از حیجان جو کلک فریاد کیت  
 در می کفتم که از دیوان رای آتیش  
 آسمان کفتم به میکویر که گوید در  
 باد شاه آل یاسین محمد بوطالک  
 همتش بر طالع عرض آتیش  
 تنگ دست از سر آتیش عا  
 ابر در باران نور و ز کف آتیش  
 از کوی بود و کلک او شهاب کیت  
 آتیه راه راه روز نور آتیش  
 بر روز نور بیست را که رای آتیش

احکام دین جواز و نه کیت  
 آن کالمیکه ناندن ن جبل  
 اورا عایت انلی تقویت کند  
 که علم را بکلک و نظر تربیت کند

از نظر او ناسخ غیر عبادت  
هر دم از عشق عاریت  
تکلف اگر بقوت فتوحش بدارن  
مان ما بمحضش کنی تنبیه دین  
نه زمان بطبع لبس از سید کند  
همه یار بعزل همی تعزیت کند  
با کسبش کش طایع دین کند  
خود را بمحضش فرست تنبیه کند

هر سخن کان نیزان در مصطفی  
اشک اعدان معامای برودین  
شاد با سالی غم محرومان از آن  
الاسما کف کفصل بجز این بود  
عقل کل خطی ابل کرد گفت آن  
دیوان ای قدر در عالم باشد  
از معامای الهی شاکر نیزان  
بیش ازین در بای مال مال  
رو که تو محو و عمر ما بجان  
حالی از منطقه جدم با بخت  
علم الی کس دانند که القی  
آفتاب زوال و آسمان باشد

ای برادر سل آدم را فدا از لطف  
هر کس که کینت و نام و لقب در داد  
حاشا برود و نام الهی را لقب  
دانکه او را نمید بگریند را  
بیش ازین چیز در در نام او پیدا  
نامداد استی از خاک و زود کرد  
بس در آوردنشان از جهان  
که نمیدیش با باشی ازین میخورد  
زاکه از روز ولاد خود میوید  
لکن به نیکو نام از جمله آفاق خود

چون بد بود و نامش کرد تا بجه  
باد نامش کن با و در محض نام  
از سیم حرف و چهارم حرف او بگوید  
ملک کشته دست کجا چه صفت از آن

ای رای ملکش موعظم  
در دولت یق کر است میان  
حفا که نمود عمر وی مسر بر  
بادی همه سال شاد است  
ای نوابه دیند فاضل  
که معنی این لغز بود واجب  
تا آخر هر مسمی که کفتم  
اگر بسه سوره بیایم  
مه پر در سال بخش تا بجه  
کان دولتت است جاودا  
دی ماه بموسم جوان  
آب رضی اصل شاد است  
کز فضل یگانه در حبان  
بید کردن غنی نزان  
از اول سالش ار بران  
معنیش بر آینه بد است

باز آمد آنکه دولت درین در پناه  
سوز در سوزیدین به پهلوان  
کردون بنار با به تخت بلند  
سینه کان فلک است در بروج  
چشم مسافران طمغ نیت  
دور سپهر بنده در گاه گاه است  
کار در مشرق و مغرب در نوا  
خورسید عکس گوهر بر کلاه است  
بر کوشمار لنگره بار گاه است  
بر سمت نخل را نیت در گاه



همیشه خلیج کین با کین است  
برستان جریخ غنبت منته قدم  
انصاف اگر گواه صد لاجرم  
بهر کس چنین که هست عین نگاه  
انصوب با درایت نصرت فرای او

صم دستگاه کین دستگاه است  
کرد که با بود و دشمنان گناه است  
انصاف او بد و دائم گواه  
کین ایمنی بنجدر روز بگاه او  
کین عاقبت ز نصرت نگاه

از خداوند که هر که دست بر کشد  
اگر سوم قهر تو بر موج دریا بگذرد  
در نسیم لطف ز بر شعله دوزخ  
رونی عالم نصرت کلک است  
بر کلک تو نیز عالم است  
بیز کردن جیت بار در غم  
کز به ترسکان کند کلک است  
صاحبان بکنده را اثر نه  
که گویا خواهد کینی نشین  
آسمان را که زید فایده بستان  
مهر و سوس بر ستار و ست

روزگار خط خندان با بر کشد  
جادوان از قدر دریا با دغا  
دلجو جریخ از دوزخ آب خرم و کوشد  
در نه مایه حوادث خط با علم  
تا با استحقاق اندر سینه کوشد  
کو به بوان قدر بگوشد  
بید بار که سبک با بزم باغ نشیند  
تا بدان دانه ز جیب آسمان  
ذیل بارغ شرف در عرصه کوشد  
در زمان در آینه پیروزه ابر کشد  
از ره مشا طکه در طله و زور کشد

سوی جهان عبادت این نیست

کار آزار نهی در بوستان کس

بود عالی بنا این محسود

انقر سعه طالع مسعود

ان می عیب

صدر و بنا فیض دین مودود

نقد شود بسیر فلک

بخت رسد بر هم حسود

دل و برده بار نامه

کفند کرده کار نامه چود

هست و مانش رهنمای تقاضا

هست احسانش تقبیل وجود

بیت بر بار او غلط ممکن

بیت در عهد او وفا هم بود

این رسم نمود در حوالی ملک

دولت و فتنه در بیام

از زمین نمود در نواحی

جور و انصاف در صدور

بیش ذهن تو برده غیر غیب

بیش کلک تو برده وحی سجود

بکمال حسد اگر بجز او

هست کامل تو از نو کس

تا که افلاک را درین حرکت

بیت کون و فساد کس

با دگر نمود در حصول مراد

همچو دوران جریخ نامتود

بیت بر آفتاب است

آسمان با علو قدر کس

تو دست قضا

هیچ بر این بر زمانه است

خطا

هوس و این تو را نشانی که فلک  
 آرزو باش در جگر گشت  
 هیچ لرزان است نبود  
 که کله گوشه بر سر خفت  
 باز در طاعت تو کجک از  
 دیو در دولت خردت  
 آن شهابت کلک فرج تو  
 که از هیچ دو فتنه خفت  
 ابر عدل تو مایه بکشد  
 که دشویش از جهان خفت  
 منت دامنم کم بفتاند  
 آرم در زمان زفاقت بر  
 ای بی بر که از علو بکشد  
 نیم دست تو جگر از اشد  
 انور بر از هر صفت مست  
 بر آن کس بود قدم پیوست  
 گاه و بیکر به هو  
 نتواند که ز محنت نهد  
 ای جهان بر در  
 هست اینک نیزم ممتد  
 مر جها مر جها درای درای  
 از خیر و ایش درین فدای  
 ای زمان قضا که نیست  
 وی محیط فلک سپرده پای  
 نه از خدمت تو آنکس  
 نه به از هست تو کجک  
 از نیت ستاره بی آرام  
 در رکابت زمانه نابوی  
 ای بر فلک دست کرده  
 وی زخور شده کور برده  
 بسجود اندر اندک  
 بر کور بوده اگر کسی

فلک تو بپست ره بکبار  
 وی جهان با نوفر و رخ بجای  
 هم بر زمین من بخرام  
 بقدم درین ساد من بجای  
 زل اندر خور زول شویست  
 هر شود ساعتی بفضیل بجای  
 های بفسر و بر فکند  
 بر تو خشک سایه فرهای  
 که کس به نیست افسر سعد  
 اختر خن تو میر که بکشتی  
 ری اراسته سرای مرا  
 هم چنین سال و مه همی رای  
 بر آن رسم زحمتی همی آرم  
 چون رسی خلعتی همی فرمای  
 بود آسمان زمانه نورد  
 با بود اختران فلک بجای  
 دعوت با زمانه قسری  
 با وقت در تو با فلک هفتای  
 داد و دولت بر بزی کرد  
 در کس او به روزی و به روزی کرد  
 و از جنبه اجل جان که مصلحت  
 هر کافه سبک بود روزی کرد  
 گفت ره بر ارسوی تو دواز  
 آزاد او وجود نوره آموزی کرد  
 چنان گفت آن که در با خاک و نبات  
 ابو نوری و باران سبب روزی  
 سله نرم تو در اشک زوفت  
 باغ را مایه بهر آمد و نور روزی  
 سرفراز آنند میر و زده  
 تا قیامت سبب نصر و فزونی  
 عدل غنچه کزین پیش جان  
 سوزی



زنده کوهر آن ظاهر گویند  
روزگار در آن شکر انگیزند  
از دست و روز میند که با توست

سالها که تا چشم فلک از دور  
ماه را برده در می کرد و دور  
آنکه از لطف سببی کرد و دور

ای رفیق بفرخی و فیضی  
از لاله رخ و سینه رخ  
چون تیر نهاد کار عالم را  
تو ناصر دینی و زین معنی  
صرف به پیاده در اندازند  
می ساز با خستیا رنبره  
در جمله درنده و دوزنده  
پروانه سینه زلف باشد  
فرزین بنی بطرح رستم را  
ای روزی زلفش گشته

باز آمده در همان روزی  
در باغ مصاف کرده بودی  
یک ساعت در میان تو  
یزدان عم نصرت کرده بودی  
آنرا که نو باز می و از روی  
تا فرس فستنا همی سوزی  
صف می در می و جگر می  
چون شعله آستان از روی  
آنرا که بلب لب کین می  
می خور براد دل شبا از روی

زندان کانی مجلس در اقبال  
آرزو میند که در دستش

بر دوام  
چون ابرین منتهی با دو وجود  
کافره شرح از آن

امید بفتح و لطف حق غم  
باد معلومش که می خادم بشود  
شوق خدای حق پرست آورده ام  
چون بدان فانی بودم  
دی همی من مگر لفظ فادم  
گفتم ارم و می کبی از انتی  
غم دارم کاک بر روز خسته  
لیکن از با منی کردم سواد  
حالی اردارد بیانی چند فطاس  
از سرگشته ای ران سخن مان

کامیابی باشم با مجلس عظام  
تا بدیدم و لطف در دستم  
قطعه از عمر و زید و نکته از زمین  
در سفر و قسیر و در جفر کلام  
با کرم الدین که هست اندر کرم  
نخود بس نظر مشیوه بس  
شوا و عمر که آسان آمدون  
امیدم که این خادم جو بکند  
دست مرر اما عطا اما بوم  
نابین خورده که معنور دارد

ای قنای زلفی کرده عزیز  
کرم دارم حسم از نظام  
لیکن از جور دختر انکور  
خال مشاط کیش کرده بیک  
خفا لای حاب

بنده راه است مهبان عزیز  
همه چیز ای سزوده در همه چیز  
که شتی عت و هر مردم چیز  
جاد و موزه کرده از از زین  
این جهان دیده در سیاه میوز  
از طرب بر فک برم و بلین











